دانلود
رمان



دستامو به تخت بست

روزگارا...
تو اگر سخت به من می گیری !
با خبر باش ، که پژمردن من آسان نیست...

–جید تو رو خدا بگذر میفهمه کار دست میدها!
-اه یکم دندون رو جیگر بذار قول میدم چیزی نشه من فقط میخوام حال این پسره رو بگیرم
-اخه چرا ؟تو که میدونی تلافی میکنه!
- به درک ...خودت میدونی من از اون بدترم !!!! رویا باگفتن اینکه چه کله شقی هستم روشو از من برگردوند خندم گرفت همیشه همین طور بود با وجود اینکه 99درصد کارام به گروه خونی اون نمیخورد ولی هیچوقت پشتمو خالی نمیکرد
خیلی دوستش داشتم
بالاخره کارمو تموم کردم حالا تو اسفنج صندلی معلم گرام جناب اقای رجبی پر از ماده ی لزجی بود که با افتخار اعلام میکنم خودم درستش کردم
بی صبرانه منتظر دیدن صورتش وقتی رو صندلی میشینه هستم !!
رویا با اضطرابیکه تو کل صورتش هویدا بودگفت –تموم نشد زود باش دیگه

-اومدم »
کیفمو انداختم رو شونمو همراه رویا از کلاس زدم بیرون
چند لحظه نگذشته شروع به نصیحت کرد
-اخه جید من به تو چی بگم اخه یه نگاه به خودت بکن
21سالته بچه که نیستی مدام داری با این رجبی بخت
برگشته یکی به دو میکنی وای خدا هنوزم باورم نمیشه
کمکت کردم اینکارو بکنی بسکه خرم هی قانعم میکنی
-به جون تو فقط ده درصدش واسه خریتته نود درصد
دیگش واسه مهربونیته قوربونت برم
- خبه خبه من که اب از سرم گذشته ولی دیگه تو این کارا
شریکت نمیشم خندیدم
–میشی میشی اصلا خودتم بودی به فکر تلافی میافتادی »
در جوابم فقط سکوت کرد
این اقای رجبی امسال اولین سالی بود که تدریس میکرد
یادمه روز اول ازمون خواست اسمامونو رو یه کاغذ بنویسیم
منم مسخره بازیم گل کردوبه جای اسمم نوشتم عمو زنجیر
باف
از اونجایی که من بین استادا طرفدار زیاد دارم
قبلا در مورد من بهش هشدار داده بودن واسه همین وقتی
به اسم من رسید خواست به قول معروف گربه رو دم
حجله کباب کنه

پس اخماشو عین ارزق شامی تو هم فرو کرد وبا یه لحن خطرناک بهم گفت
-خانم نجد بهتره به اطلاعتون برسونم کلاس من سیرک نیست و ما اینجا به دلقک نیاز نداریم پس اگه نمیتونید از شغلتون استعفا بدین بهتره از کلاس برید بیرون »
بعدم با یه پزخند مسخره بهم خیره شد
کل کلاس میدونستن من هرگز در جواب این حرفش ساکت نمیمونم ولی تو اون لحضه فکرای بهتری براش داشتم
کولمو برداشتمو رو به اون گفتم
-من میرم ولی مطمئن باشید تا جلسه ی بعدی اخلاقمو طوری تغییر میدم که در خور شما باشه»
بعدم با یه لبخند از کلاس زدم بیرون
اون شب سعی کردم تمام هنرم تو نقاشی و کاریکاتور رو بریزم رو دایره و بامزه ترین و خنده اورترین کاریکاتوری رو که میتونم ازش بکشم
چشای ریز سبز رنگش بینی شاید بزرگ و لبای باریک و کوچیکش سوزهی خوبی بود
به خصوص که یکم از موهای جلوی سرش ریخته بود
تو کارم کاملا موفق شدم
از روش حدودا 100 تا کپی زدم و روز بعدتو کل دانشگاه پخششون کردم

زیرشم با خط خرچنگ قورباق نوشتم معلم نمونه
این اتفاق عین بمب اتمی تو دانشگاه صدا کرد و از اون به بعد اون هر کاری واسه چزوندن من انجام میداد
منم ساکت نمیموندم دیگه همه میدونستن من و اون دشمن خونی هستیم
تا این اخریه که داشتم میرفتم خونه از شانس من بدجور هم بارون میاومد خیابونا هم پر از اب بود رویا اونروز به خاطر مهمونی دانشگاه نیومده بود منتظر تاکسی بودم که دیدم رجبی سوار ماشین سمندش داره از خیابون رد میشه از قضا یه گودال پراز اب و گل هم جلوم بود خواستم خودمو بکشم کنار که با خودم گفتم نه بابا اونقدر ادم هست که اینکارو نکنه و اینکه راستش حال عبور کردن از اون جوی اب بزرگ رو نداشتم ولی خب همیشه همه چیز اونطور که تو فکر میکنی نیست همین که نزدیک من شد پاشو گذاشت رو گازو با سرعت از کنارم گذشت فکر میکنید نتیجه چی شد؟
درسته سر تا پا گلی شدن من.حالا فهمیدید چرا باید تلافی کنم؟

-هوی جید رفتی تو هپروت؟میگم امروز سر کلاس میای یا نه؟

-اولا هوی به دمت بعدم مگه میشه نیام امروز یه روز تاریخیه واسه من رویا با استرس دستاشو تو هم گره کرد
-میگم شاید بهتر باشه نیای
ابرو هامو طبق عادت بالا انداختم
-چرا ؟
-اخه ضایست کار توه تازه با این کاری که تو کردی میترسم حرفی چیزی بزنه تو دوباره هاپو شی!!!!!
یکم فکر کردم دیدم بیراه هم نمیگه من وقتی داغ میکنم هیچکس رو نمیشناسم تا حالا هم که از دانشگاه شوتم نکردن بیرون واسه این بوده که مدرکی واسه اثبات کارام پیدا نکردن و همینطور به پشتوانه ی پدرگردن کلفتم بوده وگرنه...
پخ پخ
بعد از خداحافظی از رویا و کلی اصرار واسه اینکه از اون صحنه ی دیدنی واسم فیلم بگیره خواستم از دانشگاه بزنم بیرون که ...پووووف ...
با مزاحم همیشگی روبه رو شدم خیر سرم مثلا خواستگارم بودصد باره جلومو میگیره خواستگاری کنه
بعد از کلی من من یه بهونه ی مسخره میاره و ازم دور میشه
کلی واسه خودش مقید و محجوب بود

با دخترام زیاد کار مار نداشت فکر کنم همینم باعث محبوبیتش بین بعضی دخترا بود
البته کنه ی من یکی بود ولی این کارا جرات میخواست نه اینکه من یه هیولا باشمو هر کی ازم درخواست دوستی یا خواستگاری کرد بزنم شتکش کنم نه...
معمولا خیلی عادی ردشون میکنم تا این اخریه یکم لات مات میزد
بعد از یه بار خواستگاری و رد شدنش نمیدونم کلمه ی نه رو پیش خودش چطور تفسیر کرد هوا برش داشت که من ناموسشم و این حرفا
هیچ کدوم از پسرای دانشگاه اجازه نداشت ازم جزوه بگیره یا باهام حرف بزنه فورا با عکس العمل شدید اقا روبه رو میشد البته همینم بد نشده بودا حداقل از دست مزاحمتای پسرای دانشگاه راحت شدم
اصلا کیه که از یه بادیگارد بی جیره و مواجب بدش بیاد ولی این اخریا دیگه داشت شورشو در میوورد یه روز که داشتم میرفتم خونه دیدم داره با یه اخم خطرناک میاد طرفم طبق عادت بهش اخم کردم رو به روم ایستاد و در همون حال گفت-بیا اینور کارت دارم
منم واسه اینکه فکر نکنه ترسیدم باهاش یه کم اونورتر پیش یه درخت ایستادم به شکل قاطع تصمیم گرفته بودم

اونروز حسابمو باهاش یه سره کنم -امرتون؟
-این چه وضعیه؟موهات چرا بیرونه؟
-فکر نمیکنم بهت ربطی داشته باشه موهای من چرا بیرونه ببین تا حالا هم خیلی باهات راه اومدم پاتو از کفش من بکش بیرون بهتره بدونی تو با من نسبتی نداری ..نداشی ونخواهی داشت
اون با یه لبخند مزخرف تو جوابم گفت
-اینا همش حرفه خودتم میدونی اول و اخر مال خودمی بهتره یه چیز رو در مورد من بدونید متنفرم از اینکه یکی خودشو صاحبم بدونه به خصوص اون که این اواخر بدجور رو نرم اسکیت بازی کرده بود
تو یه حرکت خیلی سینمایی دستشو گرفتمو محکم کوبیدمش به درخت
ودر حالی که نفس نفس میزدم از بین دندونای بهم کلید شده گفتم
-من متعلق به هیچ کس نیستم بهتره دیگه نبینمت
وازش دور شدم در اصل نمیخواستم بهش اسیب جدی برسونم ولی متوجه شدم در اسر اون ضربه دستش شکسته بود
البته اونقدر مرد بود که به مسئولای دانشگاه گفت پاش پیچ خورده بودو کوبیده بود به درخت

واسه این کارش واقعا ممنونش شدم بعدم که از دانشگاه انتقالی گرفت مثل یه دوست ازش خدافظی کردم
ماجرای درخت هم خیلی زود بین بچه ها منتشر شد البته با کمی اغراق....
امیر محجوبی –همون مزاحم همیشگی-با کلی من و من بالاخره حرفشو زد-ب..ببخشید خانم نج..د میخواستم اگه م میشه..
بی حوصله حرفشو قطع کردم
-حرفتونو بزنید اقای صمدی.
–میخواستم ا..ازتون خواهش کنم با خانم حبیبی صحبت کنید واسه امر خیر خدمت برسیم
بی اختیار لبخدی رو لبم شکل گرفت باید حدس میزدم واقعا که چقدر من خرم ..
چهره رویا اومد تو ذهنم قد بلد و لاغر صورت کشیده با چشمای خوشمل مشکی بینی و لبشم متناسب و خوب بود چقدرم بهم میان محجوبی .امیر محجوبی خیلی به رویا از نظر اخلاق و رفتار شبیه بود هیکل متوسط و چشای قهوه ای داشت لب و دهنشم بد نبودبا صدای محجوبی از فکر و خیال شوت شدم بیرون
-خانم سپهری اینکارو واسم میکنید؟
دوباره یکی از اون لبخندای معروفم که چال رو گونم رو

قشنگ نشون میداد زدم
-من باهاش صحبت میکنم اخی نگا کن چه ذوقی کرد بچم خیلی کنجکاوم عکس العمل رویا رو ببینم صمدی یه تشکر کردو رفت

به خونه رسیدم چقدر از این خونه ی تاریک متنفر بودم خونه ای که با تموم زیباییش هیچوقت از زندگی کردن توش حس خوبی بهم دست نداد
شاید چون خونواده ای نداشتم کسی که منتظرم بشه مادری که سرم غر بزنه یه پدر مهربون که وقتی میرم خونه در حال روزنامه خوندن ببینمش یه خواهر...یه برادر...یه خونواده...یه خونه گرم...
چراغای خونه رو روشن کردم کولمو پرت کردم رو مبل روبه روی تلوزیون ال ای دی و در همون حال که تو اشپز خونه میرفتم لباسامو یکی یکی در اوردمو پرت کردم تو خونه در یخچالو باز کردم
-اوم اینجا چی داریم؟اه هیچی پس اقدس تو ای خونه چه غلطی میکنه؟
یه خیار برداشتمو گاز گنده ای بهش زدم به سمت تلفن رفتمو پیغامامو چک کردم
-الو جید خونه ای؟خواستم بگم یه مقدار پول به حسابت

واریز کردم و ...اقدس یه چیزایی میگفت...
خیارمو تموم کردم وبا دهن پر گفتم –پس اون کرکس پیر باز جاسوسیمو کرده اره؟ دارم براش
صدای پدرم ادامه داد –جید بهتره اخلاقتو درست کنی انقدرم اقدسو ازار نده زن مهربونیه خیلی واسه تو زحمت کشیده
با حرص گفتم
-اره خیلی زحمت میکشه نمونشم اون یخچال که کوفتم توش پیدا نمیشه حیف بهش نیاز دارم وگرنه شوتش میکردم بیرون ...جاسوس .
پدرم با یه خداحافظی مختصر قطع کرد اه حداقل حالمو میپرسیدی همه نفهمن چه پدر خوبی هستی
در خونه با یه تیک کوچیک باز شد و من تونستم قامت اقدس رو با چند تا کیسه ی خرید ببینم لاغر و بلند قد بود پوست سبزه ودماغ استخونی بزرگی داشت که منو یاد منقار پرنده ها میانداخت
–جید کمکم میکنی؟
به کیسه های دستش نگاه کردم به نظر سنگین میومدپوزخندی زدم و با همون ظاهر خونسرد معروفم گفتم
-کار توئه وظیفه ی خودتم نمی تونی انجام بدی؟
اقدس خواست حرفی بزنه که نذاشتم همه ی حرفاشو از

حفظ بودم الان میگه من چجور دختری هستم اون که کلفت من نیست..و ..و..و...همیشه هم اخرش به گله کردن از من پیش بابام میرسید دیگه عادت کرده بودم چزوندنش جزء برنامه ی روزانم شده بود
در حالی که پره های بینیش از خشم باز و بسته میشد از بین دندونای بهم کلید شدش اسممو گفت
-ببین بهتره این بحث تکراری رو که دیگه داره ازش حالم بهم میخوره رو باز شروع نکنی تلفن اونجاست برو به بابام زنگ بزن هر شر و وری دلت میخواد بلغور کن البته هر دومون خوب میدونیم که من ککمم نمیگزه به سمت اتاقم راه افتادم ولی با بیاد اوردن چیزی روی پاشنه ی پا به سمتش چرخیدم
-در ضمن تو اینجا چکاره ای؟ چرا اون یخچال گور به گور شده هیچی توش پیدا نمیشه؟ »
بعد از گفتن این حرف وارد اتاقم شدم و درو جوری بهم کوبیدم که چهار ستون خونه لرزید
اهی کشیدم و به سمت کمدم رفتم لعنتی چرا تو این خونه یکم ارامش پیدا نمیشه؟
یه مانتوی مشکی و نارنجی که رو کمربند و یقش یه زنجیر طلایی گذاشته بودن و تا بالای زانوم بود رو با شلوار جین پاره پوره که رو یه لنگش سرتاسر انگلیسی نوشته بود

پوشیدم
شال طلاییمو سرم انداختم باعث میشد عسلی چشام بیشتر جلوه کنه یه برق لب صورتی زدم و به خودم خیره شدم چشای درشت و خمار عسلیم که بیشتر به طلایی میخورد مزه های پرپشت و بلندم یه طوری بود انگار یه خط چشم مشکی همیشه رو چشمامه بینی کوچیک و سربالام لبای قلوه ایم و پوست به شدت سفیدم موهای قهوهایم که تا بالای کمرم میرسید
باعث شده بود دختر زیبایی باشم قدم متوسط رو به بالا بود هیکل خوب ورزشکاری داشتم ولی خب زیبایی همه چیز نیست
حداقل واسه من اینطور بود هر چی پول و تراول تو کشوم بود اندختم تو کیف قرمز کمریم و بعد از پوشیدن کفشای ال استارم در مقابل پرسش های پیاپی اقدس که به کجا میرم بی تفاوت از خونه زدم بیرون گوشی گلگسی اس 2 رو از کیفم اوردم بیرون و به کامی زنگیدم تفریح تنهایی نمیچسبه به بوق دوم نرسیده جواب داد
-به سلام جوجه طلایی ببینم تو چرا همیشه بدون قرار قبلی به من میزنگی؟
- تو هنوز ادم نشدی کامی؟میخوام برم یه گشتی بزنم میای؟

-اولا هروقت تو ادم شدی منم از فرشته بودن دست بر میدارم دوما معلومه که میام پایتم اساسی همین الان فیلمبرداری تموم شده
-از همون اول میدونستم هر کدوم از اون دوستای چلت هم دور و برتن بیارشون
-اوکی ...ده دقیقه دیگه تو پارک نزدیک خونتون
-باشه فقط کامی اون دوست دخترای از خودت بدتر رو نیاریا حوصله لوس بازیاشونو ندارم
-امر امر شماست خدافظ با یه خدافظی اروم گوشی رو قطع کردم یه لبخند اومد رو لبم
کامیار جزو بهترین دوستام بود با یه قلب به وسعت دریا انگاری این بشر هیچوقت از چیزی ناراحت نمیشه
25 ساله بازیگر واقعا هم بازیگری تو خونش بود با اولین فیلمش کولاک کردو دل و دین کل دخترای ایرانو برد
خطرناک خوشکل و جذاب بود پوست سبزه و چشای خاکستری بدمصب چشاش سگ هار داشت بینی و لبشم حرف نداشت
بانمکی و خوش سرو زبونیشم جای خود داشت
همونطور که اروم به سمت پارک قدم برمیداشتم به یاد اولین ملاقتمون افتادم
اونروز واقعا دیرم شده بود هم کلاس کلاس مهمی بود هم

استاد استاد سگ اخلاقی بود همینطور داشتم به زمین و زمان فوش میدادم که دیدم وسط خیابون پر از ادمه و هرچی هم بوق میزنم کنار نمیرن دیگه قید کلاس رو زدم فقط میخواستم حال اونی که باعث این ترافیک ادم شده رو بگیرم قفل فرمون رو برداشتمو از ماشین زدم بیرون با هزار و یک بدبختی راهمو از بین اون همه ادم که نمیدونستم خودشونو واسه چی داشتن میکشتن باز کردم که اخرش تو مرکز اونها کامی رو دیدم با یه لحن بامزه داشت به مردم میگفت

-بابا شما رو به کی قسم بدم برید؟ شاید یه بازیگر فلک زده ای اینجا کار واجب داشه باشه شاید بخواد بره دست به اب »

و درست همون موقع بود که چشمش به من وقفل فرمون دستم افتاد

-بیا خواهر بیا با همین قفل فرمون بزن تو سرم»

منم که حسابی دلم ازش پر بود از طرفی خندمم گرفته بود قفل فرموو بردم بالا و گفتم

-درد داری طرفداراتو اینجا جمع میکنی؟»

چشاشو که محکم بسته بود رو باز کرد و گفت

-جون خودم بیگناهم اینا منو دوره کردن »

یه چشمک به ادمای اطرافش زد و ادامه داد

-ولی اگه دوست داری بزن »
مکثی کوتاه کردو گفت-جون من یواش بزنی جوری نشه یه سره برم اون دنیا ...بزن»
از بانمکیش خوشم اومد اون فکر میکرد در هیچ حالتی نمیزنمش ولی خب هر کسی در شرایطی کنترلش رو از دست میده کامی اون روز شانس اورد داشت به چند نفر امضا میداد که همراهش زنگید
-الو ...سلام ...اره اره...باشه باشه الان خودمو میرسونم »
چنان با اخم و جدی با یارو پشت خط صحبت میکرد که مردم خود به خود راه رو واسش باز کردن اونم رفت خیلی طول نکشید
که جمعیت پراکنده شدو راه باز ...
کلاسم رو که به طور قطع از دست داده بودم پس بیخیالش شدم یه کم تو خیابونا چرخ زدم که ناگهان یه خری سوار ماشین اخر مدل جلوم پیچید
باورم نمیشد اون همه اتفاق بد رو و یه روز تجربه کنم شیشه های دودی ماشین مانع از دیدن چهره ی راننده میش
د چند تا بوق زدم تا شاید حاجت روا شه ولی دیدم نه خیر اصلا به روشون نمیارن بی اختیار دستم به سمت قفل فرمون رفت با قدم های بلند به سمت ماشینش رفتم چند

تا ضربه به شیشه ی ماشین دم که افتخار دادن و از ماشین پیاده شدن کامیار بود با دین قفل فرمون دستم یه لخند دختر کش زد و گفت
-مثل اینکه تو و این قفل فرمون رابطه ی تنگاتنگی با هم دارید
-اره از کجا فهمیدی؟اتفاقا وقتی ازش استفاده میکنم طرفم خیلیییی درد میکشه میخوای امتحان کنی؟
-نه...اصلا ...میشه حالا اونو بذاری کنار؟ »
در همون حال پرسیدم-فکر کردم کار مهمی داری»
و به طعنه ادامه دادم
-همیشه تلفنایی که بهت میشه اینقدر مهمه؟»
-اصلا تلفنی در کار نبود»
سرمو تکون دادم-
باید حدس میزدم معمولا تو این موارد دوزاریم زود میفته ...حالا چی میخوای؟
شونشو با بیقیدی بالا انداخت-هیچی فقط خواستم روابط اجتمایم رو گسترده کنم
جالب شد لبخندی زدم که چال گونمو قشگ نشون داد-بامن؟
-باتو»بعدم دستشو به سمتم دراز کردو با یه لحن شیرین گفت

-اتش بس؟دوست؟»
زدم زیر دستشو با شیطنت گفتم
-جید نجد»
اونم دسشو برد پشت گردنشو گفت-کامیار کیوانی»
دوستی ما از همون جا شروع شد
گرچه ابتدا هدفم از دوستی با اون چیز دیگه ای بود
ولی بی اینکه بخوام نسبت به اون و رفتار بی الایشش
تغییر موضع دادم
خیلی زود واسم حکم یه برادر خوبرو پیدا کرد با هم خیلی
صمیمی بودیم دوست دختراشو با هم مسخره میکردیم
گاهی هم که یه پسر بد بهم نگاه میکرد ادای ادمای غیرتی
رو در میورد خیلی بانمک بود و منم واقعا دوستش داشتم
این دوستی بی الایششو دوست داشتم
اینکه مطمئن بودم قصد سوء استفاده ازمو نداره رو دوست
داشتم
به خودم اومدم تو پارک بودم رو اولین نیمکتی که دیدم
چهار زانو نشستم ومنتظر شدم به دو دقیقه نکشیده رو به
روم بود البته با رانندگی که اون میکرد اصلا تعجب نکردم
از رو نیمکت پریدم پایین و سوار ماشین شدم
عجب...کسی رو با خودش نیوورده بود
-سلام جوجه طلایی »

اخم کوچیکی کردم-سلام صد بار نگفتم منو به این اسم صدا نکن..کسی رو نیووردی؟
-نخیر امروز فقط خودمم و خودت ..»
پشت چشمی نازک کردم-خودت به چه دردم میخوری؟»
-اه..اه..اه..اینقدر عشوه نیا ماشینم پر شد بعدم حالا میفهمی به چه دردی میخورم»
-بیخی...بگو ببینم برنامت چیه؟»
یکی از ابروهاشو بالا انداخت-برنامه ی صدا و سیما»
بیمزه ای زیر لب گفتم -اصلانم بیمزه نیستم بیا امتحان کن میفهمی»
مشتی به بازوش زدم-جدیدن بی حیا شیدیا»
مثل بچه ها گفت-ینی اگه بی حیا شم واسم شیلینی نمی خلی؟»
خندیدم-اگه بی حیا شی دیگه اصلا منو نمی بینی»
حرف بدی نزدم ولی نمیدونم چرا حس کردم ناراحت شد – چیزی شده کامی؟»
لبخندی زد-نه اصلا چرا ناراحت شم؟»
بهش نگاه کردم یه کت قهوه ای با پیرهن توسی زیرش پوشیده بود یه کرووات نازک هم به صورت شل و ول بسته بود شلوار جین و کفشای مشکیش محشرش کرده بودن طبق عادت ارنج یه دستشو به پنجره تکیه داده بود و با

دست دیگش رانندگی میکرد
با صدای جیغ لاستیکا فهمیدم به مقصد رسیدیم به جلو نگاه کردم یه رستوران معروف بود ولی نمیدوم چرا اینجا رو انتخاب کرده یکی از ادمی تو رستوران ببیننتش کارمون زاره به حرف اومدم-کامی اینجا یه کم ..»
انگشتشو رو لبم گذاشت و ساکتم کرد –ببین...»یه کم تو ماشین خم شد و وقتی سرشو بالا اورد خدای م باورم نمیشد یه ریش سبیل مصنوعی رو صورتش بودبه خنده که چه عرض کنم به قهقهه افتادم اشک از چشام پایین اومد ریش و سبیل اصلا و ابدا بهش نمی اومد به خصوص اون مدل ..
.کامی تابی به سبیلاش داد و صداشو کلفت کرد
-کم به ریش من بخند ضعیفه...»
خندم شدت گرفت اونم خندید
-چطوره جید؟اینطور دیگه هیچ کس منو نمیشاسه.»
به سختی خودمو کترل کردم-از کجا اوردیش؟»
سرشو بهم نزدیک کردو اروم گفت-بین خودمون باشه از اتاق گریم کش رفتم»
دستامو بهم کوبیدم –چه شود کامیار کیوانی بازیگر معروف دست به دزدی زد...ببینم به نظرت این تیتر مناسبی واسه روزنامه ها هست؟»

لبخندی زد- اینقدر اتیش نسوزو شیطون!!!!»
از ماشین پیاده شد منم به دنبالش راه افتادم دم در رستوران یه مرد با لباس رسمی بهمون خوش امد گفت با وارد شدن به اونجا یه خدمتکار جلومون سبز شد کامی با گفت اینکه میز رزو کرده باعث شد خدمتکار ما رو به طبقه ی بالا ی رستوران که مال ادمای بالا بالا بود راهنمایی کنه بعد از نشون دادن میز و گرفتن سفارش کامی با یه لبخند شیطون گفت –دیدی هیچکس منو نشناخت؟
لبخندی زدمو طبق عادت شروع کردم به زیر و رو کردن اونجا با چشام جز یه میز از بین میزایی که اونجا بود همه خالی بودن با کنجکاوی به کسی که کمی اونطرف تر از ما سرشو به صندلی تکیه داده بود نگاه کردم هر کار کردم نتونستم صورتشو ببینم تو همون حا و هوا یهو سرشو اوردپایین و با من که داشتم خودمو دار میزدم تا صورتشو ببینم چشم در چشم شد وای که با دیدن اون پوزخند مسخره رو لباش دلم میخواست به سیخ بکشمش احمق از خداتم باشه دارم نگات میکنم بیصدا رو بهش گفتم
«پوزخند میزنی ؟یک حالی ازت بگیرم من!!!»
در کمال تعجب و ناباوری دیدم اونم مثل من جواب داد« منتظر میمونم!»
اصلا فکر نمیکردم متوجه بشه چی میگم پسره ی نساس

کامی که از سکوت و نگاه خیره ی من تعجب کرده بود گفت«نبینم پکر باشی جید بگو کی حالتو گرفته برم خونشو تو کنسرو کنم »
هیچی نگفتم یه کم بعد غذا رو اوردن و من حسابی از خجالت شکم عزیزم در اومدم میمردم واسه غذا یکی از اون دخترای پر خورم داشتم به زور یه لقمه ی گنده رو میچپوندم تو دهنم که زنگ گوشیم بلند شد اه ..اقدسه خواستم قطع کنم که فکر بهتری به ذهنم رسید با بدبختی اون لقمه رو قورت دادم و سریع به کامی گفتم همراهیم کنه بعدم جواب دادم« ها چیه؟»
صدای ازار دهنده ی اقدس تو گوشم پیچید
«کجایی جید زود بیای خونه کارت دارم
«چکار داری؟من امروز نمیتونم زود بیام خونه کار دارم»
لگدی به پای کامی زدم که فوری گرفت چی شده«جید کجایی ؟من منتظرما...»
مطمئن بودم اقدس صدای کامی رو شنیده گفتم «اومدم عزیزم»
و گوشی رو قطع کردم دستامو با خوشحالی به هم کوبیدم انگار که بهترین کار دنیا رو انجام دادم البته واسه من واقعا هم بهترین کار بود کامی پرسید «جید اخه تو چی از جون این زن بیچاره بیچاره میخوای؟» چشامو به روش تنگ کردم

«اگه به نظرت بیچارس چرا کمکم میکنی؟»
خندید«یه شیطون کوچولو گولم میزنه»
صورتمو کج و کوله کردم و بهش گفتم«چه اراده ی ضعیفی داری»
-گردن ما واسه شما از نخم باریک تره»
سرمو چرخوندم که دوباره با اون پسر چشم تو چشم شدم چه چشایی داره ...اشغال همون لحظه صدای قدم هایی و به دنبال اون صدای یه مرد بلند شد«همه سر جاتون باشید»
و بالاخره قامت یه پلیس رو دیدم عالیه یه دلیل دیگه که روزمو از اینی که هست بدتر کنه ..از اون سه تا پلیس یکیشون به سمت من و کامی اومد خیلی ریلکس بهش زل زدم-امرتون؟
اخمی کردو گفت «ایناقا با شما چه نسبتی دا رن؟» نیم نگاهی به کامی انداختم «اینو میگی؟»اون پلیس همچنان منتظر و اخمالوبهم نگاه میکرد
«چیه چرا همچین نگاه میکنی؟فرشته ندیدی؟»
کامی خندید«فرشته که زیاد دیده ...اما دیوونه ای مث تو همیشه پیدا نمیشه بیچاره باید نهایت استفاده رو ببره »
از زیر میز لگدی نثار پاش کردم که باعث در هم رفتن چهرش شد رومو به طرف همون پلیس برگردوندم

«فکر نمیکنم مجبور باشم به شما جواب پس بدم و تا اونجایی هم که میدونم جرمی هم مرتکب نشدیم»
مرد با چشای اتیشی بهم زل زد خوات چیزی بگه که میون حرفش پریدم
«حکمتو نشون بده»
چشای مرد از این همه پررویی گرد شد به طور نمایشی پوفی کردم و طوری که بشنوه زیر لب گفتم «پلیسای ملت مارو باش»
با صدای بلند تری به شکلی که انگار سعی دارم به یه بچه خنگ چیزی رو یاد بدم ادامه دادم «حکم یه یکه کاغذه که اجازه ورود قانونی شما به یه چنین محلی توش صادر شده ...ام... و البته لازم به ذکره چون اینجا یه محل واسه جمع شدن خونواده است پس ورود بی اجازه شما برابره با مختل کردن ارامش خونواده ها که این خودش جرم محصوب میشه حالا حکمتون کجاست؟»
وقتی دیدم مرد حرفی نمیزنه لبخندی از سر پیروزی زدم
«میدونید که همین الان میتونم ازتون شکایت کنم؟»
عصبانیتشو به خوبی حس میکردم رنگش قرمز شده بود یکی دیگه از پلیسا که حرفای ما رو شنیده بود جلو اومد و گفت«خانم بهتره درست صحبت کنید..»
لبامو جمع کردمو شونه هامو بالا انداختم«شرمنده...ولی تو

قانون مجازاتی واسه حال گیری تعیین نشده...»و چشمکی بهشون زدم
فک کنم فهمیدن که حریف این جانب نمیشن واسه همین رفتن سراغ همون پسر مرموز ...لبخند شیطانی رو لبام به وجود اومد کامی گفت
«دلم واسش می سوزه اخی الان حالشو میگیرن .»
یه نگاه بهش کردم و ابرومو انداختم بالا
«واقعا؟کامی گفتی کی دیوونس؟»
کامی یه ست بامزه به خودش گرفت«بنده چیز بخورم به شما توهین کنم ..اصلا همونطور که خودتون فرمودین شما فرشته این»
برگشتم به طرف اون مامورا داشتن با پسره صحبت میکردن و حسابی اخماشون تو هم بود پسره هم یه لبخند حرص درار رو لبش بود یه کم بعد مامورا قصد رفتن کردن ولی من قبل از رفتنشون طی یه تصمیم انی جوری که بشنون گفتم
«میگما کامی خبر موثق دارم که خرا این روزا علاوه بر اینه کارشون رو عالی انجام میدن واسه بقیه مزاحمتی هم ایجاد نمیکنن باعث تاسفه که بعضی از ادمای امروز وضعشون از خرا هم بدتره..نوچ..نوچ..اخه ادم اینقر وظیفه نشناس»
همون پلیسه که روش کم شده بود با اخمایی که مطمئنم

اگه این کله خراب رو نداشتم با دیدنشون تو شلوارم خرابکاری میکردم اومد سمتم و گفت«دختر جون درست صبت کن چطور میتونی به مامور دولت توهین کنی همین الان میتونم ..»
بی حوصله حرفشو قطع کردم«من اسمی از شما اوردم؟شنیدم فوحشو بندازی زمین صاحبش خودش میاد اونو بر میداره به من هیچ ربطی نداره شما خودتونو یه همچین ادمی میدونین.من فقط یه حرف زدم تو قانون هیچ مجازاتی واسه حرف زدن تعیین نشده»
مامور دندون قروچه ای کرد و تا خواست چیزی بگه یکی از همکاراش دستشو کشید و بردشو من لبخندی از این پیروزی رو لبم اومد. کامی لبشو گاز گرفت و گفت«جید تو دردسر میوفتی»
لبخند بی جونی زدم و اروم طوری که نشنوه گفتم «خبر نداری که چقدر دوست دارم تو دردسر بیوفتم » کامیار نشنید و چیزی نگفت بالاخره غذامونو اوردن شروع کردم به خوردن به معنای واقعی کلمه دو لپی میخوردم غذای اون پسر رو که اوردن پولشو رو میز گذاشت بلند شد و به سمت ما اومد جلوم وایساد با لپای باد کرده بهش نگاه کردم اشغال چقده چشاش قشنگ بود دو تا چشم خمار و نافذ که دو تا سنگ عسلی توش کار گذاشته بودن پوست

گندمی و قد بلند بینی خوشمل لباشم که نگم بهتره...لبخندی زد و گفت
«گوشیتو بده»
با همون دهن پر گفتم«ها؟»
با چش و ابرو به گوشی رو میز اشاره کرد و وقتی دید از من ابی گرم نمیشه و قصد ندارم دست مبارک رو تکون بدم خودش دست برد و گوشیمو برداشت و فرصت اعراض به من و کامی نداد یه کم بعد گوشییو گذاشت رو میز و گفت«به اسم سورنا سیو کردم بهم زنگ بزن»
خیلی سریع اخمای کامی تو هم رفت دهنشو باز کرد که چیزی بگه ولی اون پسره به قول خودش سورنا نذاشت و گفت« از دیدن شما هم خوشحال شدم اقای کامیار کیوانی»
و بعد از تکون دادن سرش از رستوران خارج شد اون لقمه ی فلک زده رو که هنوز تو دهنم بود قورت دادم کامی غرغر کنان گفت«اخر زمون شده به جون خودم یه زمونی پسره وقتی میدید یه مرد پیش یه دختر وایساده دیگه نزدیک اون دخترم نمیشد ...وای وای..تو چشای من خیره شده و داره بهت شماره میده...حالا این به درک این از کجا منو شناخت؟بدبخت شدم دیگه بازیگری پر »
به کامی نگاه دقیقی انداختم تا بفهمم ارتان از کجا اون رو شناخته و بالافاصله جوابم رو گرفتم..پقی زدم زیر خنده«

اقای بازیگر سیبیلت افتاده»
با کج و کوله کردن چشاش سعی کرد سبیلشو نگا کنه واقعا صورتش خنده دار شده بود تا شب پیش کامی موندم و با هم کلی دیوونه بازی در اوردیم اخرشم از کامی خواستم با اون ماشین مدل بالاش با کلی سرو صدا منو جلو خونه پیاده کنه تا ادس کاملا متوجهمون بشه و اونم دم خونمون چنان پیچید که بوی لاستیکای سوختشو حس کردم
حدسم درست بود اقدس تو درگاه خونه در حالی که دستاشو به کمر زده بود منتظرم بود جلوش ایستادم قدش یه خوشولو ازم بلند تر بود با یه لحن جدی گفتم
-از سر راهم برو کنار»
با اون صدای رو مخش گفت
«هیچ معلوم هست تا حالا کدوم گوری بودی؟»
نیشخندی زدم«جاهای خوب خوب ...حالا از سر رام برو کنار»و با دستم کنارش زدم و وارد خونه شدم شالمو با یه حرکت از سرم بیرون کشیدم و رو مبل انداختم
دوباره صداشو شنیدم«جوابمو بده جید دیگه داری شورشو در میاری »
در سکوت دکمه های مانتومو یکی یکی باز کردم«جید مجبورم نکن به پدرت خبر بدم پوزخندی زدم «اوه اقدس روز به روز داره وضعت بدتر میشه چرا تا حالا بهش خبر

ندادی؟زود باش برو زنگ بزن »
-جید فکر کردی نمیشناسمت؟تو از قصد اینکارو میکنی
دختر صدای لاستیکای ماشین تا چند کوچه اونورتر رفت«
-خب که چی؟
-ای کاش میفهمیدم چرا اینکارو میکنی«
با این حرفش سیل خاطرات در یک ان از جلوی چشمم
گذشت و باعث شد بغض بدی تو گلوم جا خوش کنه
مانتومو هم پرت کردم کنار اون یکی و رفتم سر وقت
یخچال چد جرعه از بطری ابو خوردم تا شاید به واسطه اون
بغضی که تو گلومه بره پایین این جور مواقع از همه دنیا
دلگیر میشدم -شیرین زنگ زد گفت تا اخر ماه کاراش جور
میشه و میاد اینجا »
با شنیدن اسمش تاریکی جلو چشامو گرفت بطری شیشه
ای ابو محکم به دیوار کوبیدم که با صدای جیغ اقدس
همزمان شد هزاران تکه شد این تنها راهی بود که
میتونستم باهاش خشممو کنترل کنم از اشپزخونه خارج
شدم دستام میلرزید لعنت بهت شیرین ...لعنت بهت که
باعث میشی ایطور ضعیف به نظر بیام -چی؟کی.. کی
میخواد بیاد اینجا »
اقدس با تته پته گفت«پ..پدرتون زنگ زدنو...شیرین
خانومم گفتن که میخوان هم حال و هوایی عوض کنن

هم...»
-هم چی ؟د ..بگو دیگه »
-ایشون میخواستن سوپرایزتون ..کنن ..راستش شیرین خانوم یه ماهه باردارن و...»
دیگه بقیه حرفاشو نمیشنیدم سرم گیج رفت و احساس نفس تنگی بهم دست داد یه دستم رو رو شقیقم فشار دادم اون...اون نمیتونست واقعیت داشته باشه پدر نمی تونه این کارو باهام بکنه اون خوب میدونست که ازدواجش با شیرین چه ضربه بزرگی بهم وارد کرد و حالا شیرین در کمال بی شرمی میخواد بیاد تو این خونه ...نه هرگز این اجازه رو بهش نمیدم با قدم های بلند وارد اتاقم شدم و اسپری اسم رو برداشتم با چند پیس حالم کمی بهتر شد خودم رو انداختم رو تخت سرمو تو بالشت فرو بردم و به اشکام اجازه دام تا از حصار چشام خارج بشن اخه چرا ؟بعد از این همه سال میخواد برگرده چی بگه..اینکه اره من تو رو شکست دادم ...یعنی واقعا منو شکست داده؟جواب فقط یه کلمه بود...نه...حالا که میخواست بازی کنه پس

همینکه وارد کلاس شدم با نگاهم دنبال رویا گشتم پیداش کردم رو صندلی نشسته بود و داشت با انگشتای دستش بازی میکرد اصلا هم متوجه من نبود رفتم کنارش و

اروم دم گوشش گفتم «خانوم خوشکله شماره بدم»
با اخمای گره خورده سرشو بالا گرفت رو صندی کناریش خودمو جا دادم«نبینم اخماتو رویایی ..چی شده؟»
«بیخود ایقدر خوشحال نباش جید...اقای رجبی اونروز نیومد منم مجبور شدم اثار جرمتو مخفی کنم »
با لب و لوچه ی وا رفته گفتم«اخه چرا اون که همیشه میومد»
-همون بهتر که نیومد در غیر اینصورت حما اخراج بودی»
-فکر کردی ددیم میزاره؟بیخی حالا باید دنبال یه نقشه جدید باشم»
نگاهی به رویا کردم«رویا چی شده؟یه اتفاقی افتاده من میدونم بدجور حالت گرفتس»
با اشفتگی دستاشو تو هم گره کرد«جید عمو داره از المان برمیگرده مث اینکه رامین هم قراره باهاشون برگرده تو که میدونی منو رامین از بچگی نشون کرده هم بودیم میترسم قصدشون واسه برگشت...جید رامین ده ساله اونور بوده من اصلا اونو نمیشناسم از طرفی به خاطر احترام عمو و پدرم نمیتونم مخالفت کنم تو که خوب میدونی پدر یه بار سکته کرده استرس براش مثل سم میمونه ...من اصلا نمیدونم باید چکار...»
با شنیدن حرفاش ذهم ناخوداگاه به سمت محجوبی پر

کشید اخی ...حتما حسابی با شنیدن این خبر حالش گرفته میشه باید در موردش به رویا میگفتم؟راستش یه کم شک داشتم شاید بدتر ناراحت بشه ولی اخه اون حق داره بدونه -چیزی میخوای بگی جید؟»
-چی؟..نه..یعنی اره تو از کجا فهمیدی »
-از اونجایی که هر وقت میری تو فکر گوشه لبتو گاز میگیری حالا بگو چی شده»
-همون روز بود که خواستم حال این رجبی رو بگیرم .محجوبی اومد پیشم اولش کلی سرخو سفیدشد ولی بالاخره حرفشو زد و خواستگاری کرد »
رویا اروم جوری که لب توجه نکنه خندید-وای جید کلکسیون خواستگارات کامل شد همین یه قلم سربه زیر رو کم داشتی که خدا رسوند...ولی دلم واسش میسوزه نمیدونه چه کلاهی سرش رفته»
سرمو تکون دادم-بله واقعا کلاه بزرگی سرش رفته اخه تو هم ادمی که یکی بیاد خواستگاریت؟»
چند ثانیه طول کشید تا متوجه حرفم بشه ولی وقتی فهمید چشاش شده بود قد دو تا گردو-خواستگاری ..من؟»
-اره چشاتو چرا اینطور کردی؟بابا من قلبم ضعیفه الان پس میوفتم »
-جید خودت یه جور ردش کن خوب...نری مثل خواستگارای

خودت عین هاپو گازش بگیری محترمانه یه جور ردش کن »
-شرمنده ...شاید بهتر باشه خودت اینکارو انجام بدی
»مکثی کردم و با موذی گری گفتم-خدا رو چه دیدی شاید ماجرای اون درخت دوباره تکرار شه»
رویا با حرص دندوناشو رو هم ساییید به صندلی تکیه دادم
–من ادرسشو دارم»
بعد از می مث با تعجب گفت«ادرس چی رو ؟» -همونی که بهش نیاز داری کارشم حرف نداره »
-من به چی نیاز دارم؟؟؟!!!»
خندم گرفته بود ولی خودمو کنترل کردم«بابا دندون پزشکی دیگه مطمعنم چند روز دیگه دندونات با این همه فشای که بهشون وارد میکنی میریزن »
با یه سرت باور نکردنی رگ صورتش از سفید به قرمز تغیر کرد شبیه کوه اتشفشانی شده بود که هر لحظه امکان فوران داشت ولی تا خواست چیزی بگه استاد وارد کلاس شد تو کل تاریخ درس خوندنم به یاد نمی یارم از اومد استاد به کلاس اینقدر خوشحال شده باشم ولی بالافاصله با شروع کردن به درس دادن از این حرفم پشیمون شدم یک ماه سریع تر از اونچه انتظار داشتم گذشت حدس رویا درست بود قصد عموش از برگشتن به ایران ازدواج پسرش

با رویا بود رویا تو این چند وقت بدجور ناراحت بود می گفت رامین جلوی پدر و عموش خیی خوب و متین رفتار میکنه ولی واقعیت این بود که اون به معنای واقعی به یه ادم بی بند و بار تبدیل شده بود و این به نظر من درست نبود رویا دختر معتقد و پاکی بود لیاقتش خیلی بیشتر از رامین و امثال اونه رویا لیاقتشو داره که خوشبختی رو تجربه کنه امروز شیرین میخواد برگرده هنوزم باورم نمیشه یه زمانی شیرین جزء عزیزترین کسام بود ولی حالا هیچی جز نفرت نسبت بهش و قلبم وجود نداره اقدس رو به روم نشسته بود و مدام داشت با پاهاش یا دستاش رو زمین و میز ضرب میگرفت بدجور رو اعصابم بود در واقع تو اون شرایط و حال و هوایی که من داشتم هر چیز کوچیکی مثل مته تو مخم میرفت بالاخره طاقتم طاق شد

-بسه دیگه اقدس تو اونقدر که از اون جادوگر حساب میبری از من حساب نمیبری اقدس به جون خودم اگه ببینم داری ازش پدیرایی میکنی یا به هر طریقی کمکش میکنی میندازمت بیرون »

لباشو تر کرد –جید اون بارداره خدا رو خوش...»

-کافیه...نه اون و نه بچش واسم هیچ ارزشی ندارن ارزش اون واسم همون وقتی از بین رفت که به بابام جواب مثبت داد»

حدود نیم ساعت بعد صدای زنگ در و به دنبالش چرخیده شدن کلید تو قفل اومد صدای تق تق کفشای پاشنه بلندش بی اختیار منو به گذشته میبرد-شیرین بیا اینجا..» دوباره تق تق تق از صدای کفشاش خرگوش سفید و قهوه ای بین بوته ها پا به فرار گذاشت عین بچه ها یه پامو به زمین کوبیدم و غر زدم-اه...شیرین دیدی چی شد خرگوشه رفت همش تقصیر تو شد اخه این کفشای تق تقو چیه پوشیدی؟؟؟»
چشمامو محکم رو هم فشار دادم تا شاید خاطرات از جلوی چشام فراری شن صدای تق تق نزدیکتر شد-سلام اقدس خانوم سلام جید..»
چشمامو باز کردم بالای سرم ایستاده بود –حالت چطوره جید..وای چقدر بزرگ شدی تو دختر خیلی خوشکل تر شدی»
یه پامو رو پای دیگم انداختم و بی انیکه تعارف کنم بشینه گفتم –مبینی که خوبم تو چطوری؟ببینم زن سوم بابام بودن چه حسی داره؟؟!!»
جا خورد ولی خودشو از تک و تا ننداخت نشست رو مبل کناری اقدس و کیف دستیشو گذاشت رو میز روبه روش-انتظار بیجایی بود که فکر میکردم هنوزم همون جید سابقی »

پوزخندی تمسخر امیز رو لبم نشست-ادما تغییر میکنن شیرین بانو تو هم دیگه اون ادم گذشته نیستی...مگه نه؟؟»
سرشو تکون داد-جید بزار حرف بزنیم خوب! من هنوز شیرینم ..»
حرارت بدنم به اندازه قابل توجهی بالا رفت-نیستی لعتنی تو ...تو دیگه شیرین قاصد نیستی شدی خانم مجد ...شیرینی یادته میگفتی منو جای خواهرت بدون ببینم ...تو الان خواهرمی یا مادرم ؟؟؟ اون بچه چی قراره بشه خواهرم یا برادرم ..اصلن یه بار فقط یه بار به این فکر کردی که با کارات داری گند میزنی به زندگیم؟؟»
با صدای گرفته ای گفت-تو هیچی نمیدونی»
-خب پس تو بهم بگو حالیم کن خانم نجد میشه بهم بفهمونید چطور میشه دوست صمیمی ادم محرم رازش یهو زرتی بیاد با یه مرد پنجاه و خورده ای ساله که از قضا پدر همون دوستشه ازدواج کنه؟؟» هیچی نگفت فقط بهم نگاه کرد شاید فکر میکرد هنوزم میتونم با نگاه کردن به چشاش به صداقتشون پی ببرم و حرفاشو باور کنم ولی اون یه چیزو نمیدونست من خیلی وقته نگاهمو به روی چشای ادما بستم متقابلا بهش خیره شدم چشای درشت سبز لجنی با پوست سفیدو بینی عملی لبای باریک خوش فرم

قد بلند و لاغر موهای طلاییشو طبق مد روز تا گردنش کوتاه کرده بود یعنی پدرم اسیر همین زیبایی و جذابیت شده بود اونقدر که حاضر شده دختر خودشو از خودش برنجونه؟؟؟ چه رنجشی رابطه من و پدرم از اولشم همین طور بود هیچوقت منو درک نکرد ...هیچوقت باهام صحبت نکرد و هیچوقت برام یه پدر نبود -برو شیرین اگه هنوزم یه ذره واسم احترام قائلی برو ...»

-جید تو باید گوش بدی...»

-تو اولیش نبودی شیرین بهت قول میدم اخری هم نیستی.»

-باور کن نمیخواستم زندگیتو خراب کنم »

-تو میدونی زندگی من از قبل خراب بود تو فقط بدترش کردی تو زندگیم هیچوقت از چیزی مطمئن نبودم یه لحظه خودتو بذار جای من اونوقته که سرت پر از علامت سوال میشه ...میشه پر از چراهایی که هیچ جوابی واسشون نیست »

-جید من واسه معذرت خواهی نیومدم چون میدونم دردی ازت دوا نمیکنه »

-درسته هیچ وقت نمیبخشمت تو یه ادم دورویی من میشناسمت فقط به خاطر پول بود.»

-در مورد چی حرف میزنی؟»

-ازدواجت با بابام..»
-بسه دیگه ..چقدر زخم زبون میزنی ...دلیل من واسه اومدن به اینجا فقط کمک به تو بود»
نمیدونستم در مورد چی داره حرف میزنه با این حال سکوت کردم نفس عمیقی کشید و ادامه داد«پدرت خیلی عصبانیه میخواد تو رو ببره اونور»
چند لحظه طول کشید تا متوجه حرفش بشم –منو کجا ببره؟»
لبشو گاز گرفت-امریکا»
اخم کردم-همینکه خودش رفت و گند کاریا رو بالا اورد واسه هفت پشتمون بسه ...»
-جید اون پدرته درست نیست...»
-اره ..اون پدرمه ..اون خیلی وقته که معنی پدر بودنو بهم فهمونده پدری که هیچ وقت پدر نبود مادری که هیچوقت مادر نبود ..»
اقدس مداخله کرد-خدا رو خوش نمیاد این حرفا رو میزنی .اون هنوزم پدرته»
-خدا؟مگه چنین چیزی وجود داره؟وقتی بچگیامو به یاد میارم که با چه ذوقی سعی میکردم ایه های قران رو حفظ کنم احساس حماقت میکنم خدا...اگه خدا بود نمیذاشت تو مسجد...»

با وجود بغضی که راه تنفسمو گرفته بود دیگه نتونستم حرفمو ادامه بدم از جام بلند شدم و با قدم های بلند فاصله بین مبل تا اتاقم رو طی کردم در مشکی اتاقمو محکم به هم کوبیدم و بعد از مطمئن شدن از قفل بودنش همونجا پشت در رو زمین نشستم و سعی کردم با کشیدن نفس های عمیق از ریخته شدن اشکام جلوگیری کنم
گذشته بدجور ازارم میداد مثل یه سوهان که رو لایه لایه وجودم کشیده میشد و نابودش میکرد درست مثل یه سلول انفرادی که دوره ی حبست توش تمومی نداره سرمو به در تکیه دادم و اجازه دادم خنکیش کمی ارومم کنه و غرق شدم تو گذشته با وجود گذشت 13 سال انگار همین دیروز بود پاورچین پاورچین طوری که پریسان رو بیدار نکنم چادر سفید گلدارمو که هدیه مدرسه بود بیرون کشیدم و خودمو به مسجد سر کوچه رسوندم خدا میدونه چقدر خوشحال بودم همینکه وارد مسجد شدم پریچهر خواهر پریسان رو دیدم مسجد اونروز خیلی خلوت بود رفتم پیشش
-سلام خاله»
سرشو به دنبال صدا چرخوند تا منو دید اخماش تو هم رفت و با صدایی که به سختی سعی در کنترل کردنش داشت گفت-اینجا چه غلطی میکنی »

ناراحت شدم ولی به روی خودم نیوردم با اون ذهن بچگونم هزار تا دلیل ساختم که خاله امروز ناراحته اونقدر احمق بودم که نمیفهمیدم که اون جادوگر همیشه با من اینطور رفتار میکنه با شیرین زبونی بهش گفتم-اومدم نماز بخونم خاله مامان پریسان خواب بود ولی من به اقدس خانو خبر دادم تا ...»
همینطور پشت سر هم حرف میزدم و متوجه نبودم که چهره پریچهر هر لحظه داره بیشتر در هم میره تا اینکه دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و هرچی از دهنش در اومد گفت و حتی یه لحظه هم به این فکر نکرد که حرفاش چه تاثیری میتونه رو روح و روان یه دختر 9 ساله داشته باشه فقط گفت و گفت و اخرشم از مسجد زد بیرون بعد از اون انگار در عرض چند دقیقه به یه ادم دیگه مبدل شدم ناگهان از نگاه های دلسوزانه ی زنای تو مسجد بیزار شدم چشام از اشک لبالب شده بود ولی هر طور بود نمیخواستم اونا بریزن حداقل الان نه ...زیر نگاه های اون زنا نه...نمی خواستم خورد شدنمو ببینن از مسجد زدم بیرون چادرمو جا گذاشتم ولی واسم مهم نبود تنها چیزی که اهمیت داشت باید از دست زمزمه های اونا خلاص میشدم وقتی رسیدم خونه وضعم خیلی خراب بود چند بار زمین خورده بودم و کف دستم پوستش رفته بود شلوارمم زانوهاش پاره

شده بود اقدس با دیدنم خیلی شکه شد ولی من در برابر اصرارهای اون برای عوض کردن لباسام و رسیدگی به زخمام تنها سوالی ذهنمو به خودش مشغول کرده بود و برای دونستن جوابش تا این حد عجله داشتم رو چنان ناگهانی پرسیدم که اقدس چند لحظه هاج و واج بهم نگاه میکرد-حرومزاده یعنی چی؟»
اقدس اونروز با وجود اصرارای من بهم جوابی نداد ولی من بالاخره جوابمو گرفتم طول کشید ولی بالاخره گرفتم اونروز اونقدر به گذشته فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد لرزشی رو زیر سرم حس میکردم و صدای بلند گرومپ گرومپ که خوابمو زهر مارم کرد لای چشامو کمی باز کردم کنار در خوابم برده بود چند ضربه محکم دیگه به در زده شد خمیازه ای کشیدم و به صدای دو نفر که پشت در حرف میزدن گوش دادم
-نکنه بلایی سرش اومده باشه»
صدای شیرین بود و بعد اقدس در جوابش گفت-بد به دلتون راه ندین خانوم »
چند ضربه دیگه به در ده شد اینبار محکم تر –پس چرا جواب نمیده؟»
کش و قوسی به کمرم دادم و در حالی که با انجام حرکات کششی سعی داشتم از کسلیم کم کنم درو باز کردم نگاه

نگران اقدس و شیرین رو چشای نیمه بازم ثابت موند
–ببینم شما نمیدونید وقتی یه نفر خوابه نباید سرو صدا کرد؟»
شیرین زمزمه کنان گفت-فکر کردم بلایی سرت اومده»
از کناشون رد شدم-اخه چه بلایی ممکنه سرم بیاد؟ببینم ساعت چنده؟»
با دیدن ساعت دیواری جوابمو گرفتم ساعت سه؟؟؟اوه کامی منو میکشه بی توجه به اون دوتا به سمت گوشیم که تو اتاقم بو شیرجه زدم بیچاره شدم کامی سرمو بیخ تا بیخ میره 5تا تماس و 9تا پیام ازش داشتم با یه تماس از یه شماره ناشناس بهش زنگ زدم به دو بوق نرسیده جواب داد
-جید حالتو میگیرم حالا دیگه منو میکاری اره؟ به خاطر تو بیشعور سه ساعت الاف بودم الهی به تیر غیب گرفتار شی الهی یکی پیدا شه همونطور که منو میکاری تو رو منتظر بزاره »
-داری نفرین میکنی ؟»
-نخیر دارم واست ارزوی خوشبختی میکنم »
-خیله خوب بابا ببخشید درگیر بودم دیگه بیخیال»
-اولا بابا نه و کامیار دوما زن بود یا مرد؟»
-کی؟»

-همونی که باهاش درگیر بودی»
-تو فکر کن زن بود»
با موذیگری گفت-ببینم کار به گیس و گیس کشی هم رسید؟»
-کامی داری پررو میشی ...»
-جنابعالی بهتره فعلا به فکر این باشی که من هنوز نبخشیدمت...»
-یعنی میخوای معذرت خواهی کنم؟»
-جرمت که خیی سنگینه ولی حالا بکن ببینم چی میشه»
یکم سبک سنگین کردم دیدم بیچاره حق داره ولی اخه معذرت خواهی....راستش غرورم اجازه این کارو بهم نمیداد
صدای اعتراض امیز کامی از اون طرف خط شنیده شد
-زودباش دیگه معذرت خواهی که این همه دنگ و فنگ نداره»
لبمو گاز گرفتم-معذ ...»
نخیر این کار از من ساخته نبود –معذرت نمخوام اصلا به من چه مگه تقصیر من بود؟؟؟»
و بالافاصله گوشی رو قطع ردم چند لحظه نگذشته دوباره صداش بلند شد صدای اهنگ انشرلی بدجور رو اعصابم بود
پوفی کردم و گوشی رو روی تخت پرت کردم و وارد پذیرایی شدم

-اقدس یه چیزی بیار بخورم »
خودمو پرت کردم رو مبل که صدای ناهنجاری ازش بلند شد
بی اهمیت بهش یه سیب از تو ظرف میوه رو میز شیشه
ای روبه روم برداشتم و شروع کردم به گاز زدنش به شیرین
که مانتو شلوارشو با یه تونیک سبز و شلوار مشکی تا زیر
زانو عوض کرده بود نگاه کردم و یه ابرومو انداختم بالا در
حالی که قصد داشتم یه گاز دیگه به سیب بزنم
پرسیدم-ببینم تو چرا هنوز اینجایی؟»
-منظورت چیه؟»
شمرده شمرده گفتم-ما حرفامونو با هم زدیم میخوام بدونم
تو چرا هنوز اینجایی»
-جید اینطور نباش بد بودن بهت نمیاد اون چیزی که تو
فکر میکنی...»
حرفشو قطع کردم و سیبمو رو میز پرت کردم-تنها چیزی که
من درباره ی تو و پدرم فکر میکنم »
لبامو خیس کردم و ارنجامو به میز شیشه ای تکیه دادم
وکمی به سمت شیرین خم شدم-شما دو تا دو تا غریبه این
که به زور سعی دارین خودتونو وارد دنیای من نید و
زندگیمو خراب کنید»
و بعد از اتمام حرفام به حالت اولم برگشتم ناگهان چهره
شیرین در هم رفت و موضع دفایی خودشو به حمله تغییر

داد-ببین جید چه بخوای چه نخوای من اینجا موندگارم و بهتره بدونی تنها امید تو واسه موندن تو ایران منم پس بهتره کاری نکنی حمایت منو هم از دست بدی» نگاهم بین صورت عصبانی و انگشتش که تمام مدتی که حرف میزد به سمتم نشونه رفته بود چرخید پوزخندی زدم
-افرین داری شبیه خودت میشی مظلوم بودن اصلا بهت نمیاد» لباشو از روی خشم روی هم فشار داد خوشحال بودم عصبانیتش میتونست کمی از ناراحتیم کم کنه ولی واقعیت این بود که تصمیم درست این نبود اگه پدرم اراده میکرد میتونست منو ببره و این چیزی نبود که من میخواستم به همین دلیل با صدایی که فکر نمیکردم بشنوه گفتم-میتونی اینجا بمونی»
فکر نمیکردم بشنوه ولی شنید و اولین چیزی که به راحتی میشد از تو چهرش میشد تشخیص داد تعجب بود اون بهتر از هر کس منو میشناخت میدونست که خیی سخت از حرفم برمیگردم و اینبار کوتاه اومده بودم نگاهی دیگه بهش کردم و به اتاقم رفتم یه جین تنگ با مانتوی کرم پوشیدم کمرند قهوه ای باریکی روی کمرش قرار داشت که به زیبایی مانتو می افزود یه شال کرم و قهوه ای با چکمه های چرمم و کیف ستش رو پوشیدم میدونستم خیلی زیبا شده بودم میخواستم شیرین این زیبایمو ببینه تا بفهمه

ازدواج اون با پدرم هیچ تاثیری تو زندگیم نداره تو دلم به حرف خودم خندیدم خب معلومه که نداشته احمق حالا اینگار که بابات قبل ازدواجاش عین پروانه دورت میگشت مگه نه اینکه اونو هیچوقت نمیدیدی و فقط با پر شدن گاه و بی گاه حسابات میفهمیدی که اره هنوزم هست ولی نه یه صدایی تو وجودم فریاد کشید ولی اون هوسای خودشو به من ترجیح داد گوشه ی لبمو گاز گرفتم و به خودم تشر زدم بسه دیگه جید داری دیوونه میشی ...زیر لب چند بار تکرار کردم هیچی مهم نیست از اتاق که اومدم بیرون دیدم اقدس یه سینی غذا واسم اماده کرده دهنم اب افتاد به خصوص با دیدن قرمه سبزی غرور و شکمم با هم به جدال پرداختند و سرانجام من در کمال بیرحمی به شکمم ظلم کردم و با دادن این وعده که به یه رستوران شیک میرم و از خجالتش در میام چشامو به روی اون سینی غذا بستم و گفتم-نمیخورم»
اقدس خواست اعتراض کنه که شیرین عین نخود خودشو انداخت وسط-ولش کن اقدس خب گرسنش نیست در عوض من حسابی هوس قرمه سبزی کرده بودم»
قرمه سبزی رو با لحن خاصی گفت بیشعور میدونست من عاشق قمه سبزیم داشت خودشو میکشید جلو که فکری تو ذهنم جرقه زد خودمو بی خیال نشون دادم و راه خودم رو

رفتم که خیییییلی تصادفی اصلا فکر نکنید عمدی بودا اصلا کاملا تصادفی پام به لبه ی پایه ی میز گیر کردو باعث شد رو لبه ی شیشه ای اون میز اشرافی فرود بیام و اون ظرف بی زبون که خیلی تصادفی رو همون میز قرار داشت بریزه رو زمین اقدس و شیرین داشتن با دهنای باز منو نگاه میکردن و دهنشون وقتی بازتر شد که من خیلی ریلکس از جام بلند شدم و با گفتن جمع کنید دهناتونو حالم به هم خورد از خونه اومدم بیرون سوار ماشین شدمو با کنترل از راه دور درو باز کردم و ماشینو بردم بیرون و زدم زیر خنده ...خنده هم داشت حال شیرینو بد گرفتم تا اون باشه دیگه به غذای من نظر نداشته باشه ماشینو به سمت نزدیکترین رستوران هدایت کردم و یه پرس جوجه کباب و یه پرس چلو کباب با تمام مخلفاتش سفارش دادم به صندلی تکیه دادم و نگاهی به دور و اطرافم انداختم روی یه میز که فاصله زیادی ازم نداشت یه دختر و پسر نشسته بودن تو دست هر دوشون حلقه بود فکر کنم با هم نامزد بودن دختره دستاشو زیر چونش گذاشته بودو داشت با نگاهش پسره بیچاره رو قلفتی قورت میداد پسره هم که از اون تریپ های خجالتی بود سرشو انداخته بود پایین و با مشغول کردن خودش با لیوان رومیزی سعس داشت از زیر نگاهاش فرار کنه ریز ریز خندیدم بچه چه

سرخ و سفیدم میشه عجبا دنیا وارونه شده دختره حیا رو قورت داده یه ابم روش زل زده تو چشای پسره میترسیدم چند لحظه دیگه بهش حمله کنه به این فکر خودم خندیدم دختره بهم گاه کردو اخم کرد بعدم با ناز دوباره نگاشو به پسره دوخت
-میشه اینجا بشینم؟»
چطور بود؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سرمو بلند کردمو به صاحب صدا نگاهی انداختم چقدر چهرش اشنا بود ولی چرا یادم نمیاد این گل پسرو کجا دیدم؟تردیدمو که دید بی تعارف یه صندلی رو کشید عقبو نشست روبه روم
–سورنا هستم ..»
خندیدم بی اختیار گفتم-سورنا فرمانده شجاع ایرانی..»
خندید-راستش به جز اون قسمت فرمانده بقیش رو قبول دارم»
-بابا اعتماد به نفس ولی من هنوزم شما رو نمیشناسم.»
-یه ماه پیش اولین ملاقاتمون بود تو رستوران راستی چرا بهم نگ نزدی؟»
-ببین اقا پسر من هنوزم تو رو نمیشناسم به جای گیج کردن من یا خودتو معرفی کن یا بزن به چاک» -چطور منو

فراموش کردی؟واقعا ناامید شدم .»
-اینقدر به نظر یه دختر اهمیت میدی؟»
-بحثو به جاهای باریک نکشون راستی اسمت چیه ؟؟»
-انتظار داری قبل از تو خودمو معرفی کنم؟»
سرشو تکون داد-انتظار دارم نسبت به عمل من عکس العمل نشون بدی و اسمتو بگی»
-کدوم عمل؟»
-من اسممو بهت گفتم.»
-منم اسممو بهت نگفتم ...اینم خودش یه عکس العمله.نه؟؟»
-خیلی خب پس منم تو رو یه چیزی صدا میکنم..»
-کارتو بگو..»
-قرار بود بهم زنگ بزنی..»
یکم فکر کردم و به یادش اوردم واقعا حالا به این حرف میرسم که دنیا چقدر کوچیکه
-یادم اومد ..ولی تا اونجایی که میدونم ما همچین قراری نداشتیم»
غذا رو اوردن بی تعارف شروع کردم به خوردن ناگهان گفت
-خواهش میکنم نوش جونت من اصلا گرسنه نیستم»
پوزخندی زدم-من ازت خواستم بیای اینجا بشینی؟»
-نه..»

-جز اسمت ازت چیز دیگه ای میدونم؟»
-نه.»
-اونوقت انتظار داری به ادم علافی مثل تو که خودش خودشو دعوت میکنه غذا تعارف کنم؟»
- زبونت خیلی تلخه میدونستی؟»
تو چشاش خیره شدم و گفتم-اره و صرفا جهت اطلاع فقط زبونم اینقدر تلخ نیست..»
-حالا چرا اینطوری؟ادما تلخ نیستن تلخشون میکنن..»
- کار ما دیگه از تلخی گذشته اق پسر..از اینجا برو من بدرد امثال تو نمیخورم»
-مگه منو امثال من چجورین..»
-خودت باید خوب بدونی..»
-میخوام تو بهم بگی...»
-امثال تو بین ادما میگردن و طعمشونو پیدا میکنن مثل یه گربه که با یه کلاف کاموا بازی میکنه باهاشون بازی میکنن اونقدر که طرف تمام شیرینیشو از دست میده و تلخ میشه!»
-دیدت نسبت به زندگی خیلی تاریکه...»
خندید-یا بهتره بگم نسبت به من..»
-هنوز که اینجایی..»
-هنوز که اسمتو بهم نگفتی..»

-تو فکر کن مریم..»
-اه...مریم بهت نمیاد..»
-کارتو بگو...»
-میخوام باهات دوست شم»
-من اهل این حرفا نیستم ..»
-چرا شما دخترا اینطورید؟»
-منظورتو نمیفهمم..»
-ذهنتون فقط حول و حوش یه چیز میچرخه بابا منظور من یه دوست عادی بود..»
یه ابرومو بالا انداختم-باید باور کنم که قصدت فقط یه دوستی عادیه؟»
-راستش اره.»
داشتم به این فکر میکردم که یه جرقه تو ذهنم زده شد جدا از هر چیز سورنا میتونست واسم یه اسلحه قوی در مقابل پدرم و شیرین باشه کامی به خاطر شغلش نمیتونست بهم کمکی کنه ولی سورنا... –قبوله ...البته بی کلک..»
-مرده و قولش ...حالا اسمتو بگو.»
-جید.»با کمی مکث دامه دادم –نجد..»
اونروز اولین روز اشنایی ما بود یکم بیشتر که باهاش اشنا شدم فهمیدم پسر بدی نیست مهربون و شوخ بود و البته

شیطون ...دخترای رستوران رو بهم نشون میدادو چیزایی میگفت که از خنده روده بر میشدم تا یازده شب باهاش اینورو اونور رفتمو گشتم اینم یکی از عیب های من بود خیلی زود به همه اعتماد میکردم و خیلی زود لحن رسمیم به لحن خودمونی تغییر میکرد . چند تا فوش دادم لعنتی کلیدمو جا گذاشته بودم با بی میلی زنگ خونه رو زدم سریع تر از اون چیزی که فکر میکردم در باز شد اقدس دست به کمر جلوم وایساده بود این یعنی الان وقت مبارزس؟؟؟؟؟
-از سر رام گمشو اونور اعصاب ندارم...»
-تو....»
-هیچی نگو خوب...لطفا واسه یه بار هم که شده به حرفم گوش کن ...»
از سر رام کنار رفت با تاسف گفت-روز به روز داری بدتر میشی واست متاسفم...»
-تو کی هستی که واسه من متاسف باشی هان؟؟؟تمومش کن بابا .....این همه نقش بازی میکنی خسته نمیشی؟؟؟؟بزار راحتت کنم تو هیچوقت اون زن مهربون و فداکاری که تو ذهنته واسه من نمیشی..»
-تا الان کجا بودی؟»
-به تو ربطی نداره..»

رفتم تو اتاقم و درو اونقدر محکم به هم کوبیدم که مطمئن شدم شیرین تو اتاق مهمان از خواب پریده...ازار داشتم دیگه مانتومو در اوردمو خودمو اناختم رو تخت نفهمیدم چطور شد که خوابم گرفت.

××××××××××××××××××××××××

×××××××××××××× ××××××××××××××××××××××××

صبح که بیدار شدم شیرین رو اماده رفتن دیدم یه ابرومو بالا انداختمو پرسشگرانه بهش خیره شدم

-باید برم بیمارستان.»

با بی خیالی رو اپن نشستمو پرسیدم-چرا؟؟؟»

ولی در یک صدم ثانیه جواب راهشو به ذهنم باز کرد-اها یادم رفته بود به خاطر اون توله تو شکمت؟؟» لباشو رو هم محکم فشار دادو سعی کرد چیزی نگه.پوزخندی زدم

-اگه حرفی داری بزن وگرنه بهت قولی نمیدم که در اینده ای نه چندان دور مثل من نشی.»

-چی به سرت اومده؟؟قبلنا میگفتی عاشق اینی که یه خواهر داشته باشی..»

-اها ...ولی ببینم اون قبلنا به اینم اشاره کرده بودم که نمیخوام اون بچه تو بدن کثیف تو رشد کنه؟؟» -همش داری زخم زبون میزنی...د.اخه لامصب جرممو بگو بعد مجازاتم کن.من فقط با پدرت ازدواج کردم باورم نمیشه

اینقدر بچه باشی که..»
-تو واقعا احمقی یعنی واقعا تصور میکنی به این خاطر حالم ازت به هم میخوره...به گذشته برگرد خانم جد یه دور کوتاه تو خاطراتت بزن تا شاید بفهمی دقیقا تو کدوم قسمت گند زدی به زندگیم.»
کیفشو رو شونش جابه جا کرد-من هیچ کاری نکردم.»
-اههههه.واقعا پس چرا زودتر نگفتی دوست عزیز باورم نمیشه منو ببخش که اینقدر در موردت اشتباه قضاوت کردم .»
لباش لرزید-جید تو...»
-واقعا اشتباه قضاوت کردم احمق تر از اونی که به نظر میرسی.»
-تو حق نداری به من توهین کنی جید تا حالا هم هر چی کوتاه اومدم بس بوده بهتره رفتارتو تغییر بدی در غیر اینصورت باید به پدرت جواب پس بدی!!!!!»
-ایول جذبه،ولی حیف متحول نشدم.»
بدون جواب دادن بیرون رفت و صدای پاشنه ی کفشاش مثل همیشه واسم یاداور بدترین خاطراته. خوب اینم از صبح ما روزی که با دید شیرین شروع شه...اخرش دیگه فاجعس رو اپن دراز کش شدم
–بلند شو میخوام کار کنم.»

از گوشه چشم به اقدس که سرگرم برق انداختن یه سری ظرف کریستالی بود انداختم تعجب میکنم که مثل همیشه عین نخود خودشو پرت نکرد وسط.یکم خودمو جمعو جور تر کردم تا جا باشه یه مقدار از اون سرویسو رو اپن بذاره.ولی اون بعد از پر کردن اون قسمت با پارچه ی خاکی که دستش بود به پام ضربه زد-گفتم برو کنار. نمیفهمی؟؟» با غضب بهش خیره شدم و قصد پایین اومدن از اونجا رو کردم ولی قبلش پامو یه جوری تکون دادم که ظرفا یکی پس از دیگری رو زمین ریخت پریدم پایین داشت منفجر میشد به احتمال زیاد به اتش نشانی نیاز پیدا میکنم –تو چه غلطی کردی؟؟؟؟؟»
پره های بینیش از شدت خشم مرتب بازو بسته میشدن با انگشت اشاره به لیوان کوچیکی که به شکل معجزه اسایی از دستم نجات پیدا کرده بود ضربه ای دم که باعث برخوردش به سرامیکای کف اشپز خونه و خرد شدنش با صدای ناهنجاری شد شونمو بالا انداختمو گفتم-تا جایی که یادمه کلفت این خونه توئی نه من!!!»
صدای زنگ گوشیم بلند شد بی وجه به حضور اقدس جواب دادم سورنا بود-سلام خانم شک و تردید.!!» -مرض تو کارو زندگی نداری صبح به این زودی هی زرتو زرت زنگ میزنی؟» بچه میدونی ساعت چنده؟؟تو ساعته 10 رو صبح

زود میدونی؟؟؟؟» نگاهی کوتاه به ساعتم انداختم
-اولا ساعت 9.53دقیقست بعدم بنال.»
-مودب باش بچه.میگم زنگ میزنی به اون رفیقت که بازیگره با هم بریم ددر؟؟»
-خودت میگی بچه من هنوز به سن ددر رفتن نرسیدم.» نترس بابا مجازه مجازه.با چن تا از

-اخه من اونجا غریبم کامیارم فکر نمیکنم بتونه بیاد.»
-حالا تو بیا کم کم اشنا میشی قول میدم بهت بد نگذره به کامیارم بگو تضمین میکنم مشکلی براش پیش نمیاد.میای دیگه..ادرسو برات اس کنم؟؟ »
-خیله خب.خدافظ.»
و گوشی رو قطع کردم به کامی زنگ زدم که با کله قبول کرد اصلا انگار منتظر بود من درخواست بدم بیخیال...یه مانتو مشکی با شال و شلوار سفید پوشیدم کوله ی کوچیک سفیدمم انداختم رو شونمو از خونه زدم بیرون چطوری شد که امروز اقدس سین جینم نکرد؟ سوار ماشینم که یه پاجرو سیاه بود شدم پدر من هر چی که بود از نظر مالی حسابی منو ساپورت میکرد دم خونه کامی زدم رو ترمزو شروع کردم به بوق زدن دو دقیقه نشده اومد بیرون خودشو انداخت تو ماشینو شروع به غرغر کرد

-خدا هیچ مردیو محتاج شما زنا نکنه اخه ابرومو بردی بشر یکم یواش تر همسایه ها دادشون در اومد.من که میدونم مشکل تو...»
وقتی متوجه شد که دارم به شکل خاصی نگاش میکنم گفت-چیه؟نگاه میکنی!»
-خواستم ببینم تا کی قصد داری چرت و پرت بگی تو حتی از زنا هم بدتری»
-و تو به جای اینکه بشینی به بازیگر مملکت توهین کنی بهتره راه بیفتی تا فضولا ما رو با هم ندیدن!»
به حرفش گوش کردمو راه افتادم ادرسی که سورنا داده بود کمی خارج از شهر بود یه باغ کوچیکو جمعو جور قشنگ با یه نهر تمیزو شفاف اب.از ماشین که پیاده شدیم سورنا به سمتمون اومدو با دیدن ماشین سوت بلندی زد
-بابا مایه دار دست راستت تا ته زیر سر ما!»
-کوفت»
جوابمو نداد و رو به کامی گفت-سلام اقای کیوانی سورنا سالاری هستم»
دستشو به سمت کامی دراز کرد اونم باهاش دست دادو گفت-خوشبختم میتونید کامی صدام کنید.»
اون دوتا سریع تر از اونکه فکر میکردم باهم صمیمی شدن بروبچی که سورنا ازش حرف میزد شامل سارا خواهر دو

قلوش که خیلی شبیه سورنا بود البته دخترونش با نامزدش امیر یه پسر چشم و ابرو مشکی خوشتیپ سمانه و بردیا که دوسال بود ازدواج کرده بودن سمانه خیلی به دلم نشست تپلی و بانمک بود یه پسر کوچولو به اسم عرشیا داشتن که پیش خواهر سمانس بهار و سیاوش زوج تازه مزدوج شده علیرضا و طناز که یه ماه دیگه میرفتن سر خونه زندگیشون ...هی خدا اینا که همه یه چورایی جفتشونو پیدا کردن جز منو این کامی ای من حالتو بگیرم سورنا ...ای من خوب..خوب بگیرم.... عیلیرضا نگاهی به دورو برش انداخت و پرسید-پس چرا احسان هنوز نرسیده؟؟» بی اختیار اخمام تو هم رفت این اسم واسم یاداور خاطراتی بود که بیاد اوردنشون یه جور مرگ تدریجیه...یاداور خرد شدن...شکستن...له شدن ...اینکه واسه بار هزارم این حقیقت مثل سیلی تو صورتت بخوره که اره جید تو هیشکی رو نداری..هیچکس... هیچکس...حس خفگی بهم دست دادو واسه یه لحظه به گذشته ...همه چیزو میتونستم خیلی واضح ببینم و واضح تر از همه اشکام که با ریختن هر کدومشون باقی مونده دلایل زندگی منم پخش زمین میشد بر اثر گرما حاصل از اون جو متشنج بخار میشد و حاصل فقط غبارهای تیره ای بود که به روی تک تک ارزوهام خط بطلان میکشید

-احسان خواهش میکنم...»
- دست از سرم بردار میفهمی؟؟نمیخوام هیچ نشونی از تو و خونوادت تو زندگیم باشه من دارم میرم..» -اخه کجا؟؟من میمیرم اخه لامصب بگو چرا؟؟؟؟؟»
واقعا چرا؟؟چرای من این نیست که چرا تو سخت ترین لحظات زندگی ولم کرد میخوام بدونم چرا اونقدر ارزش واسم قائل نشد که حداقل به سوالام جواب بده اینقدر سخت بود؟؟؟؟اره حتما بوده دیگه... اونقدر که سختی از بین رفتن زندگی من در مقابلش هیچ بوده.... گرمی دستی رو روی دستام حس کردم کامی بود با حرکت لباش ازم پرسید که خوبم؟؟؟لامصب چه سوال سختی پرسید من خوبم دیگه مگه نه؟هیچی نگفتم اونم اروم دستمو ول کردو شروع به صحبت با پسرا کرد یکی دستمو گرفتو منو کشید همراه سمانه و بقیه دخترا رو چمنا نشستیم و شروع کردیم از هر دری حرف زدن حرف میزدمو میخندیدمو چهرمو پشت یه نقاب دروغی مخفی کردم دیگه حرفه ای شدم تظاهر به شادی کار هر روزم تو تمام این سالها شده.
سمانه-یکی منو بگیره الان از هوش میرم اقا من میخوام ازش امضا بگیرم به نظرتون باهام عکس میندازه..»
-بسه دیگه سمانه حالا خودش بشنوه فکر میکننه خیلی تحفس..»

-نیست؟؟تو همیشه میتونی این گل پسرو ببینی نشنیدی میگن دوری و دوست داشتن؟؟؟»
به نظرم ضرب المثلش یکم اشتباه بود ولی چون اشنایی چندانی با مثل ها داشتم چیزی نگفتم النازو سمانه حرفشو تایید کردن
یهو صدای کامی به گوش رسید-ای ای گوشم داره زنگ میزنه چی دارید پشت سرم میگید؟؟»
خودمو زدم به اون راه-اولا ما پشت سر کسی حرف نمیزدیم دوما حتی اگه میزدیم ادم کم نیومده که در مورد تو حرف بزنیم سوما جریان این گوش و زنگ زدنو فراموش کن مگه گوش تلفنه که زنگ بزنه؟؟؟؟»

سورنا مداخله کرد-چرا شما خانوما نمیتونید قبول کنید که غیبت کردن جزیی از وجودتونه؟؟؟شما خانوما اصولا زیاد حرف میزنید.» بهار-شما پسرام اصولا بهتره که اصلا حرف نزنید چون همش اضافیه.»
طناز- و اینکه چرا شما مردا اینقدر اعتماد به نفستون بالاست که میخواید با ما کل کل کنید؟؟؟؟»
سیاوش که عقب تر از بقیه ی پسرا نشسته بود و اونا بهش دید نداشتن ارومو بی صدا به پیشونیش کوبید و دستاشو به اسمون دراز کردو چیزی زیر لب گفت که باعث

خنده ی ریز ما دخترا شد
خدا رو شکر بهمون غذا دادن داشتم تلف میشدم اخه صبحم از صدقه سری شیرینو اقدس چیزی نخورده بودم و هنوزاحسان پیداش نشده بود عجیب این بود که به نظر نمیرسید کسی نگرانش باشه از ظهرم گذشته بود که سمانه پیشنهاد وسطی دادو موردقبول همه واقع شد دختراتو یه گروه وپسرا تو یه گروه بودن خوشم میاد سمانه اولین کسی بود که توپ بهش خوردو از بازی رفت بیرون بعدم بهار و بعدم من خدایی طناز کارش خوب بود تا اینکه توپی که سورنا پرکرد به گوشه ی خورد حالا پسرا هی میگفتن توپ بهش خورده و ما دخترا انکار میکردیم
سورنا- جید جر نزن دیگه خودتم دیدی توپ بهش خورد..»
- اصلا من هیچی ندیدم به نظر من که شما پسرا کم اوردین میخواین اینطوری بزنید زیر همه چی..» ا
میر- ولی من خودم دیدم که...»
با نگاه ترسناکی که سارا بهش انداخت هل شدو ادامه داد- اره ..من اصن خودم دیدم که توپ بهش نخورد »بعدم چشمکی به سارا زد سورنا اعتراض کرد
-اا..تو هم مارو فروختی زن ذلیل؟؟؟»
امیر با حالت متفکری گفت – تو این چیزا رو درک نمیکنی زن موجود پیچیده ایه که دچنین مواقعی به نفعته مطابق

میلش رفتار کنی!!»
- ما پیچیده نیستیم قدرت درک شما پایینه!»
-شاید شما پیچیده نباشید ولی خانوم کوچولو من خودم دیدم که اون توپ بهش خورد..»
انگشتام لرزید باورش واسم سخته این صدا متعلق به کسی باشه که نیمی از زندگی منو به گند کشیده
کسی که حتی اجازه یه لحظه زندگی رو هم بهم نداد...یه هیولا...
صداش دوباره تو گوشم پیچید
یاد اون وقتایی که واسم هنوز حکم یه فرشته نجات رو داشت وقتایی که این توهم زیبا واسم به وجود اومده بود که پدرم با همه ی بدیهاش بهترینو واسم انتخاب کرده وقتایی که اونو با همه ی بدیهاش بخشیده بودمو هدف واقعیش خبر نداشتم
پاهام نمیلرزیدن بلکه بیحس بودن انگار توان اینکه برگردمو با حقیقت مواجه بشمو نداشتم
ولی مگه راه دیگه ای هم داشتم
مگه نه اینکه زندگی من خلاصه شده تو روبه رو شدن با حقیقت های تلخ؟؟؟
باید مثل همیشه بگم میسوزمو میسازم ؟؟؟
یا شایدم یکم شورشو طغیان لازمه..

پاهام نمیلرزیدن بلکه بیحس بودن انگار توان اینکه برگردمو با حقیقت مواجه بشمو نداشتم ولی مگه راه دیگه ای هم داشتم مگه نه اینکه زندگی من خلاصه شده تو روبه رو شدن با حقیقت های تلخ؟؟؟باید مثل همیشه بگم میسوزمو میسازم ؟؟؟یا شایدم یکم شورشو طغیان لازمه..
برگشتمو زل زدم تو چشای ابی رنگش یکه خورد فکر میکرد منواینجا ببینه مثل من که تو دور ترین تصوراتم هم به این موضوع فکر نمیکردم
بدون اینکه نگامو ازش بگیرم از سورنا پرسیدم-معرفی نمیکنی؟؟»
-احسان جان جید..جید این اقا خوشکله که میبینی مهمون بیشعوریه که مارو سه ساعته اینجا کاشته .»
یه لبخند تصنعی زدم و دستمو به سمتش دراز کردم-خوشبختم..»
تو دلم گفتم حتی اگه خدایی هم باشه مطمئنا سر لجبازی با من داره که دوباره سایه ی نحس اینو انداخته رو زندگیم به شکل قابل توجهی حالم ازش به هم میخورد تنها چیزی که تو اون لحظه میتونست کمی ارومم کنه فرار بود
میخواستم با تمام سرعت بدومو همه اون تلخی هایی که پشت سرمه رو جا بذارم ولی نمیشه اینطوری بازم میشکنم

..نباید بشکنم ..واسه تبدیل شدن به این جید کم سختی نکشیدم که واسه بار دوم توسط یه ادم بی ارزش شکسته بشه احسان همچنان مات شده بود بهم پوزخندی زدمو دستمو پایین انداختم پوزخندی زدمو رفتم کنار کامی ایستادم احسانم بالاخره به خودش اومدو با یه لبخند وا رفته با همه سلامو احوال پرسی کرد دیگه هیچکس در مورد بازی حرفی نزد پسرا به وضوح متوجه تغییر حال احسان شده بودن ولی اون جواب درستی بهشون نمیداد منم با وکه سعی میکردم عادی باشم زیا دلو دماغ نداشتم چطور میشد بعد از این همه سال دوباره پیداش شه؟؟ داشتم توباغ چرخ میخوردم تنها نیاز به تنهای داشتم تا بتونم تیکه تیکه پازل زندگیمو کنار هم بچینمو بفهمم کجای کارو اشتبباه کردم

- هیچ معلوم هست اینجا چه غلطی میکنی؟»

این صدای خشمگین متعلق به چه کسی میتونست باشه جز احسان؟ برگشتم-خودت اینجا چکار میکنی؟؟»

نزدیکتر شد- سوال منو سوال جواب نده جید دارمیپرسم چی باعث شده بعد ازاین همه مدت دوباره مجبور شدم تورو ببینم ؟»

با بی احساس لحن ممکن گفتم-کسی مجبورت نکرده برو فبل از اینکه دوباره پات تو زندگیم باز شه برو..»

-مسخره کردی منو؟توهم درست مثل پدرتی میخوای انتقام بگیری؟؟خیلی زرنگی چطور پیدام کردی؟؟»
- من تو و هر چی مربوط به تو بوده رو فراموش کردم تو حتی اونقدری نیستی که من خودمو واسه گرفتن انتقام ازت خسته کنم.» یه قدم جلوتر اومد ترسناک شده بود مثل همون روز کف دستام عرق کرده بود بی اختیار یه قدم عقب رفتم پوزخندی زد
-میترسی؟پس هنوز خوب نشدی اره؟»
جلوتر اومد با هر قدمی که جلو میومد عقبتر میرفتم تا اینکه خوردم به یه جسم سخت یه یه کلبه ی قدیمی بود عمرا کسی اینجا منوپیدا میکرد و به دادم میرسید یه دستشو کنار صورتم به کلبه تکیه دادو سرشو نزدیکتر اورد چشامو بستمو خودمو به کلبه فشار دادم انگار میخواستم سوراخش کنمو ازش بگذرم ولی بی فایده بود
-ازم میترسی؟میترسیو دوباره خودتو وارد زندگیم کردی؟؟ »
دست دیگشو گذاشت رو گونم و تکون داد حس میکردم یه چیزی تو سرم داره تو سرم تکون میخوره صداش تو گوشم پیچید مثل یه ندای قدیمی-------امروز میخوام تمام دردایی که منو خونوادم کشیدیم جبران کنم.»
یادم اومد که چطور التماسش میکردم کسی که قراربود مرد زندگیم بشه با بیرحمی هرچه تمامتر به اشکام بی توجهی

کرد ولی اون دیگه تغییر کرده بود نقابش کاملا کنار رفته بود میتونستم رد پای نفرتو تو چشاش ببینم اینکه میخواست منو به جرم ناکرده مجازات کنه از همه سخت تر بود دوتا دستامو رو سرم گرفتمو محکم فشار دادم تا شاید درد حاصل از یاداوری اون خاطرات کمتر بشه ولی مگه میشد هر لجظه حالم بدترمیشدو خاطرات پرنگ حال بیرنگترو گذشته پرنگ تر اونقدر که کاملا منو اسیر خودش کرد ضربان قلبم بالا رفتو تنفس هر لحظه واسم سخت ترو تنها چیزی که حس کردم دستایی بود که برای جلوگیری از سقوطم به

با احساس سوزشی تو دستام لای چشامو باز کردم نور لامپ چشممو زد خواستم دستمو بلند کنمو بذارم رو چشمم که صدایی متوقفم کرد
-نکن سرم بهت وصله»
گلوم به شدت خشک شده بود-اب.»
دستی یه لیوان اب جلو دهنم گرفت کمی خوردم و بهش نگاهی انداختم-چه اتفاقی افتاده؟؟»
کامی نگاه غمگینی بهم انداخت-یادت نمیاد؟ازهوش رفتی.»
ر
و صندلی کنار تختم نشست-احسان اذیتت کرد؟چه اتفاقی

افتاد؟؟اون اشغال که هیچ حرفی نمیزنه.»
اخماش تو هم بود و به سختی خودشو کنترل میکرد-کامی تو..»سرفه ای کردم صدام بدجور گرفته بود گلوم خس خس میکرد ادامه دادم-تو نباید خودتو درگیر کنی.»
صداشو بلند کرد-میفهمی چی میگی؟؟همیشه همینه حرف وقت دلیل غم تو چشاتو میپرسم میگی نباید خودمو درگیر کنم جید چرا نمیفهمی واسم سخته اینکه تو درد بکشی و من نتونم کاری بکنم برام سخته درکم کن تو واسم مثل عضوی از خونوادمی؟فکر کردی متوجه نشدم ؟تو اون پسره رو میشناسی جید قسم میخورم اگه بهم نگی میرم سراغ اون مرتیکه هر جور شده ازش حرف میکشم..»
یه پزشک وارد اتاق شد –کامیار اروم تر صدات مزاحم بقیه شده.»
با اشفتگی دستی به موهاش کشید-چشم عمو.»
-چشمت بی بلا.»
اومد کنار تختو فشارمو گرفت-دختر جون چه کردی با خودت از بس جیغ کشیدی گلوت زخم شده... یه سری دارو واست نوشتم به موقع بخورشون ضربان قلبت خیلی بالا رفته بود باید یه سری ازمایش..»
با خجالت حرفشو قطع کردم-ببخشید ولی نیازی نیست مشکل من جسمی نیست.»

-ولی باید ازمایش بدی..»
- گفتم که نیازی نیست.»
دکتره نگاهی به کامی انداخت که اونم سری به نشونه ی مثبت تکون داد-مواظب خودت باش دخترم »و از اتاق بیرون رفت
رو کردم به سمت کامی- میخوام برم خونه.»
-باید سرمت..»
-گفتم باید برم خونه کامی به تنهایی نیاز دارم باید فکر کنم.»
زمزمه کرد-بازم میخوای فرار کنی»
خودمو به نشنیدن زدم- منو میبری خونه؟»
-یعنی باید باور کنم نشنیدی؟»
-کامی من فقط..»
-باشه بالاخره یه روز توهم لب باز میکنی و بدون اون روز هر چقدرم دور باشه بازم من کنارت میمونم.»
چیزی نگفتم در واقع چیزی نداشتم بگم بخشی از وجود میخواست واسه یه بارم شده با یکی دردودل کنم اونقدر بگم تا خالیه خالی بشم اونقدر که حجم سنگین رو قلبم کاملا سبک بشه ولی سخته بعضی حرفا اگه شنیده بشنو درک نشن ادمو خورد میکنن کامی پرستاروخبر کرد تا سرممو در بیاره لباسامو مرتب کردم و از بیمارستان همراه

کامی خارج شدم در تمام مدت کامی عینکش رو چشاش و کلاه نقابدارش رو سرش بود مشخص بود که حوصله ی هیچ کدوم از طرفداراشو نداره و اگه یکیشون نزدیکش بشه چه بسا رفتار نامناسبی باهاش داشته باشه از دستم عصبانی بود؟؟خب معلومه اون منو محرم رازش کرده بودو من حتی به خودم زحمت اینکه لب باز کنمو معذرت خواهی کنمو نمیدادم درتمام سیر روندنش به سمت خونه خیره خیره نگاش میکردمو تودلم ازش معذرت میخواستم میگفتم به خاطر خودشه دلم نمیخواست اونو درگیر مشکلاتم کنم نمیخواستم اسیب ببینه اون جزء معدود افرادیه که واسم مونده بود وقتی منو رسوند حتی خداحافظی نکرد ناراحت شدم ولی به دل نگرفتم میدونستم عصبانیه.کلیدو انداختمو وارد شدم شیرینو اقدس هر دو تو حال بودن –میدونی ساعت چنده ؟؟فکر کردیم تصادف...»

- خفه شو اقدس ..»

خواستم از کنارشون بگذرمو برم تو اتاقم که شیرین با گرفتن بازوم مانعم شد

- کجا بودی جید؟؟»

- قبرستون حالا میشه برم؟؟»

- ما نگرانت بودیم .»

-اشتباه کردین.»
بازومو از دستشبیرون کشیدمو به طرف اتاقم رفم ولی در میانه راه پشیمون شدم رو پاشنه پا چرخیدمو اش پرسیدم
- احسان برگشته؟؟»
چنان ناگهانی و بی مقدمه پرسیدم که رنگش پرید-ن..نه..چرا اون باید اینجا باشه خودت میدونی که اون..»
چشامو تنگ کردم – یعنی تو نمیدونی من امروز دیدمش؟؟»
بدتر شد- ت..و؟کی دیدیش؟و...ولی اون که خارجه.»
- به شعور من توهین نکن شیرین فقط بگو چرا برگشته یا بهتره بگم چرا شما دوتا سروکلتون با هم پیدا شده.»
- من خیلی وقته ازش خبر ندارم من ..من حتی نمیدونم کی برگشته.»

-پس چرا هل کردی؟؟»
یه قدم جلو رفتم-من دیگه اب از سرم گذشته دوساله که گذشته ..پس به نفعته که راست گفته باشی پیداش کن حالیش کن که شوهرت..»
پوزخندی زدم- میدونی که تشنه ی انتقامه واسشم مهم نیست طرف کی باشه.»

- گفتم که ازش خبر ندارم بعد از اون اتفاق دیگه..»
-اینا رو نگفتم که انکار کنی خواستم فقط بدونی تا شاید به یه طریقی خبرا رو بهش برسونی!.» دوباره برگشتم
– جید تو چت شده؟تو که ادعای عاشقیت میشد پس چرا ...»
منتظر ادامه ی حرفاش نشدم و با قدم های بلند خودمو به اتاقم رسوندم لباسامو عوض کردمو پریدم رو تخت .
حرف های شیرین ذهنمو مشغول کردم بود چشامو بستمو به حالت صلیب رو تخت دراز کشیدم یه بار دیگه از قیدو بنده زمانو مکان خارج شدمو به گذشته پر کشیدم...
- احسان ..احسانی...اخم نکن دیگه به هر حال خواهرت باید یه روز ازدواج کنه.»
-تو نمیفهمی جید اون قل منه خواستگارشم ادم مناسبی نیست نمیدونم چرا اینقدر اصرار داره با این مرد ازدواج کنه اونم وقتی که ما درگیر این همه مشکلاتیم از یه طرف پدر از یه طرف شرکت ...این وسط تو از همه بیشتر اذیت میشی خانومی..»
- اینقدر خودتو درگیر مشکلات نکن احسان..»
- میدونی ارامشی که وقتی با توام رو بدست میارم با هیچی حاظر نیستم عوض کنم.»
پوزخندی زدم – دروغگو دروغگو..»

یه سکانس دیگه از زندگیم
–احسان یادته اولا چقدر مزاحمم میشدی؟»
خندید – بیکاریا خوشت میاد خریتمو به روم بیاری؟؟ولی خدایی یادته چقدر بهم بی محلی میکردی؟»
با یه لحن بغض الود زمزمه کردم-خیلی خری ..خیلی خری جید. نباید جلوش وا میدادی.»
دوباره یاد لبخنداش یاد نگرانیهاش ترسش از اینکه منو از دست بده داشت دیوونم میکرد
-جید نگرانم اگه پدرت منو قبول نکنه چی؟؟»
- دروغگو ..همش فیلم بود قبول کردن دیگه چه کشکیه؟ همش یه نقشه ی کثیف بود.»
لبمو گاز گرفتم –اون بازیگر خوبی بود یا من اونقدر غرقش شده بودم که تناقضا رفتار عجیبشو رو نمیدیدم؟؟»
یه قطره اشگ از رو گونم سر خوردو ریخت رو ملافه های رو تخت غلت خوردمو صورتمو تو بالشتم فرو بردم فقط فشار میدادم صورتم بیحس شده بود ولی بازم دست از این کار بر نمیداشتم انگاری داشتم خودمو مجازات میکردم
یه چیزی منو گرفتو کشید به گذشته به همون روز نحس 13 فروردین...همون روزی که شرافتم به دست یه نقابدار به یغما برده شد
-وای احسان نگفته بودی همچین خونه ای هم داری.»

-سوپرایز بود عزیزم .»
حالا که فکر میکنم چقدر عزیزم گفتناش مسموم بوده و من نفهمیدم
شایدم فهمیدمو خودمو به اون راه زدم تا اخرین و تنها کسی که تو دنیا دارمو حفظ کنم
– میتونی بری طبقه بالا لباساتو عوض کنی»
-باشه.»
به حرفش گوش کردم داشتم لباسامو عوض میکردم که در با صدای وحشتناکی بهم خورد
شلوارم هنوز پام بود پیرهنمو جلوم گرفتمو با تته پته پرسیدم-چ..ی..شده...احسا...ن؟»
- هیچی عزیزم چی میخواستی بشه فقط قراره یکم با هم حال کنیم.»
زنگای خطر تو گوشام به صدا در اومدن حتی حالا هم میتونم صداشونو بشنوم
–احسان چته؟داری..»
قبل از اینکه حرفمو تموم کنم خودشو بهم رسوندو سیلی محکمی بهم زد از شدت ضربه پرت شدم رو زمین
نشست رو زانو و بهم گاه کرد اشکام بی اینکه بخوام یکی پس از دیگری راهشونو به بیرون باز میکردن مغزم فقط اطراف یه چیز چرخ میزد

-من چه کار اشتباهی کردم؟؟»
با سر انگشتش اشکامو پاک کرد- گریه میکنی ؟»
گریم شدت گرفت چونمو با خشونت تو دستش گرفت –
گریه نکن خفه خون بگیر جید..»
ولی بر خلاف اون چیزی که اون میخواست گریه ی من
شدت گرفت سیلی دیگه ای بهم زد که سمت چپ صورتم
کاملا بی حس شد
-بهت گفتم خفه شو..»
بعدم بازومو گرفت با یه حرکت بلندم کردو پرتم کرد رو
تخت.
شونم بر اثر فشاری که تحمل کرده بود خیلی درد میکرد ولی
همین که به سمتم اومد مغزم فقط یه فرمان صادر کرد
-دردو فراموش کنو فقط فرار کن احسان دیگه احسان
همیشگی نیست »
توانمو جمع کردمو به طرف در رفتم ولی دستم به دستگیره
نرسیده درد شدیدی تو سرم حس کردم انگار موهام همراه
پوست سرم در حال کنده شدن بود دوباره پرت شدم رو
تخت
زانوهامو تو شکمم مچاله کردمو هراسان بهش نگاه کردم
گریم به هق هق تبدیل شده بود به موهام که تو دستش
کنده شده بود نگاهی کردو با تکون دادن دستش از

شرشون خلاص شد مکثی کرد و خم شد از زیر تخت یه طناب بیرون اورد
قلبم عین یه گنجشک تو بدنم خودشو به درو دیوار میکوبید چهره احسان واسم هر لحظه وحشتناک تر میشد داشت واسم حکم همون گرگی و پیدا که دنبال یه بره کوچولو کرده
طنابو باز کرد و به سمتم اومد لب باز کردم که با این کار چشمه ی اشکم دوباره جوشید
-احسان خواهش میکنم داری چکار میکنی اخه تو چت شده لعنتی؟»
بی توجه به حرفم گفت
-دستاتو بیار جلو.»
دستامو تو شکمم جمع کردم محکم فشارشون میدادم میخواستم به هر شکل ممکن از دسترس احسان دورشون کنم
ولی اون اومد رو تختو لگدی محکم به پهلوم زد که باعث شد تو خودم مچاله شمو گریم شدت بیشتری بگیره .
گریه میکردمو اون نمیدید ...ناله میکردمو اون نمیشنوید ...ازش میخواستم که بس کنه و اون بی توجهی میکرد ... فقط به کارش ادامه میداد..
لعنتی...یعنی اون همه وقت با هم بودن همش سراب

بود؟؟؟اون عشقو علاقه ای که ازش حرف میزد دروغ بود؟؟؟
دستامو محکم به تخت بست اونقدر که حس میکردم
پوست دستم درحال کنده شدنه ...
-احسان دردم میکنه احسا..»
نذاشت حرفمو تموم کنم به قول خودش خفم کرد پیرهنمو
که پاین تخت افتاده بودو برداشت جرش داد و باهاش
دهنمو بست...کارش حرف نداشت واقعا خفم کرد کاری کرد
خفه خون یگیرمو تا اخر عمرم دیگه به هیچ احد وناسی
اعتماد نکنم تا بهش دردمو بگم مقصر واقعی رنجش امروز
کامی از من اون بود.. فهمیدن دردی که من کشیدم بدون
تجربش ممکن نیست با کلمات نمیشه توصیفش کرد
اخه به کی بگم کسی که تا دیروز زندگیم توش خلاصه
میشد ،حالا قصد جونمو کرده! و حتی جرممو بهم نمیگه؟
، به کی بگم وقتی واقعیتو فهمیدم که سه ماه تمام تو
بیمارستان روانی بستری بودم؟
به کی بگم تو تمام اون لحظات پر تنش فقط منتظر این
بودم که یکی به دیدنم بیاد ولی هیچ وقت هیچکی نبود؟
..نه نه..بود! ولی واسه من نبود!
هیچکی واسه من نبود و همین هیچکس ها حتی اجازه یه
لحظه زندگی رو بهم ندادن!!..
هر لحظه هر ثانیه اون روزو خوب یادمه انگار همین چند

لحظه پیش اتفاق افتاده باشه
تو یک ساعت ونیم فاصله رفتو برگشت احسان با وجودی که مغزم کاملا قفل کرده بود و حتی نمیتونستم کوچکترین حدسی در مورد اون کارای احسان بزنم یه چیزو خوب میدونستم هر طور شده باید فرار کنم ولی ضخامت اون طنابا قدرتش بیش تر ازجسم رنجور من بود
"عیب نداره تو هم از من بردی من حتی نتونستم تو رو باز کنم "
و سرانجام بعد از نبرد بی حاصل من با اون طناب اون برگشت ولی اینبار حالش خیلی بد بود وقتی بوی الکل مشاممو پر کرد یه چیزی تو وجودم فرو ریخت
" احسان مشروب خورده ولی چطور ممکنه احسان من.."
ولی اون که دیگه احسان من نبود،بود؟
نبود نخواست باشه وقتی دستای داغش رو شکمم به حرکت در اومد،
وقتی با بی رحمی هرچه تمام تر لباسامو تو تنم پاره کرد...
وقتی موهامو کشید... وقتی اشکمو در اورد... وقتی جای کبودی حاصل از گاز گرفتناش رو جای جای بدنم جا خوش کرد...وقتی ..وقتی..وفتی...
نخواست باشه،به خدایی که خودش بهش ایمان داشت به همون علی که اسمش از رو زبونش نمیافتاد هیچوقت

نمیخواست باشه!
ولی چطور ممکنه احسان من..
کسی که هیچوقت نمازاش قضا نمیشد...
کسی که داشت کمکم میکرد ایمان کمرنگ شدم دوباره جون بگیره ...
کسی که الگوش علی بود...
کسی که حاضر بود چونشو بده تا خار تو پام نره،
یهو بشه یه مشروب خور...
یه دورغ گو...
یه ادم اهنی ...
یه ... یه... یه...متجاوز!!!
نمیخوام اون شبو به یاد بیارم ولی جزئی از زندگیمه فراموش کردنش ممکن نیست همونطور که انکار کردنش ممکن نیست
من دو هفته تمام دستش اسیر بودم دو هفته تمام کتک میخوردم
اوایل گریه میکردم ،داد میکشیدم ،بغض میکردم ،حتی خواهش میکردم ولی مگه من چقدر اشک دارم اخه تا کی گریه؟
بعد از اون بود که در مقابل کتکاش سکوت میکردم
وقتی وقتی شبا صدای قدماش واسم نشانگر یه شب پر از

کابوس دیگه بود التماس نمیکردم
در مقبل حرفای بی سرو تهش که هیچی ازشون نمیفهمیدم ترجیح میدادم ساکت باشم
فکر میکردم یکی نجاتم میده ...
یعنی هیچکی تو این کره خاکی نیست که واسم دل بسوزونه؟؟
ولی نبود مثل همیشه!
××××××××××
کشوقوسی به بدنم دادمو خواستم از اتاق خارج شم که صدایی شنیدم
-اون کجاست؟؟؟»
-تو اتاقه خوابیده..دیشب حالش خیلی بد بود»
-چرا؟مگه چی شده؟»
-نمیدونم اون تغییر کرده منصور اصلا حرف نمیزنه سرد شده اقدس که بهت گفته رفتاراش عجیبه با چند تا...»
نفسام به شمارش افتاده بود باورم نمیشه مردهشور بخت درپیت منو ببرن!
خیلی ناگهانی درو باز کردم !
چشام بسته بود بنا به دلایلی دلم نمیخواست چشامو باز کنم دوست نداشتم باور کنم که این صدای کلفت و خشن متعلق به همون فرده!!!

ولی تا کی میشه چشام رو بسته نگه دارم؟
-سلام جید از دیدنت خوشحالم دخترم ..»
دستاشو که برای به اغوش کشیدنم باز کرده بود نادیده گرفتمو پرسیدم
-تو اینجا چکار میکنی؟»
لبخندی زد-نمیخوای پدرو بعد از این همه مدت بغل کنی؟»
با صدایی که اصلا قصد کنترلشو نداشتم گفتم- نه!!»
صدام بلند تر از اونکه فکر میکردم بود جا خورد-منظورت چیه؟؟»
-خودتو به خنگی نزن ..»
لرزش چونم اعصابمو خورد کرده بود
-ا...ز خونه ی من برو بیرون زنتم با خودت ببر.»
صاف ایستاد-خونه ی تو؟»
-اره خونه ی من این خونه به نام منه یادت نمیاد؟جبران بلاهایی که سرم اوردیو نمیکنه ولی بازم اختیارشو من دارم .»
خیلی ریلکس رو مبل نشست-واقعا ؟پس تلاشتو بکن میخوام ببینم میتونی بیرونم کنی یا نه!»
-گفتم برو بیرون برو تا همسایه ها...»
حرفمو قطع کرد-میخوای بهشون چی بگی؟پدرم بعد از دو سال از خارج برگشته و من میخوام از خونه ای که به نامم

کرده بیرونش کنم؟اوه جید نگران نیستی در موردت چی فکر میکنن؟»
-نیستم منصور خان دوساله که نیستم دو ساله که دیگه چیزی ندارم که نگرانش باشم!»
پوزخندی زدم-چرا دارم اینا رو به تو میگم اخ من چقدر احمقم دارم به طراح بدبختیم میگم چی به سرم اومده..»
چیزی نگفت نفس عمیقی کشیدم تا شاید از شر بغضی که تو گلومه راحت شم
-چرا برگشتی؟چرا شیرینو فرستادی اینجا؟تو که به لطف ثروت ملیاردیت خیلی راحت میتونی واسش یه قصر بخری !»
-اومدم جبران کنم جید.!»
- جیبران کنی؟هه..هه هه...خوب پس بگو چقدر میرزه؟»
گنگ نگام کرد
–من سه ماه تو بیمارستان روانی بستری بودم حتی یه ملاقاتم نداشتم حاضری به خاطرش چقدر از صفرای حساب بانکیت کم شه؟»
-جید..»
- من دو هفته اسیر یه دیوونه بودم و حتی هیچ کس به خودش زحمت نداد به پلیس خبر بده واسه این چقدر میدی؟حالا همه ی اینا به کنار میتونی زخمی که به جسمو

روحم خورده با پولات درمان کنی؟میدونی چیه ؟»
تمام نفرتمو ریختم تو چشا و صدامو زل زدم تو چشاش –
ازت متنفرم اقای به اصطلاح پدر!!!»
صدای سیلی که تو خونه طنین انداز شد و همینطور
شیرین که با نگرانی اسم منصورو صدا میزد تنها حکایت از
یه چیز داشت!
دستمو گذاشتم رو جای سیلی داشت میسوخت لامصب
چه دست سنگینی داره
– چیه؟خیلی سخته واست یکی اشتباهتو به روت بیاره؟یا
بهتره بگم بی رحمی هاتو!!»
دستشو بالا برد تا یه سیلی دیگه بهم بزنه ولی تو نیمه راه
پشیمون شدودستشو مشت کرد
–نیازی نیست تو بری این خونه اون ثروت همه ارزونی تو
و..»
تو چشای شیرین زل زدم-کسایی که به خاطر پولت بهت
چسبیدن خیلی دوست دارم بدونم بدون پول هنوزم این
چسبندگی رو واسه امثال شیرین داری یا نه..»
-چی میگی؟تمام این ثروت یه روزی مال تو میشه تو تنها
وارث..»
-وارث جدید چند وقت دیگه به دنیا میاد تصمیمتو بگیر
میری یا برم؟؟»

-کجا میخوای بری؟پیش اون نره خرایی که همیشه تا نصفه شب پیششونی؟..»
با قاطعیت تمام گفتم- پیش اون به اصطلاح نره خرا جای من خیلی بهتر از تو به اصطاح پدره ..»
برگشتم تو اتاقمو وسایلمو همه پرت کردم تو ساکم سکوت تو خونه واسم عجیب بود یه لحظه از اتاقم اومدم بیرون که دیدم همه رفتن
– اقدس کجا رفتن؟»
- گفتن فعلا بهتره شما جلو چششون باشین وگرنه ازتون نمیگذشتن..»
-هه...به درک! کجا رفت؟»
- همراه شیرین خانم رفتن به خونه پدری تون...»
زمزمه کردم- خونه پدری؟»
لعنت بهت ..اخه چرا اونجا رو انتخاب کردی؟
میخواد منو ازار بده؟
چرا اون خونه؟
چرا اونجا؟
××××××××××××××
-کجا رفته بودی ذلیل مرده؟مگه نگفتم حق نداری از خونه بیرون بری؟چرارفتی؟هان؟»
میون هق هق گفتم-شما ...ه...یچ..وقت نمیذارید من بازی

کنم ...عسل اومد ..دنبالم...من ک...کاری نکردم..»
دوباره گریم اوج گرفت
-خفه شو...اشغال تو ام مثل همون مادرتی به حرف من گوش نمیدی اره؟؟؟؟؟؟؟»
دستمو گرفتو منو گرفتو به سمت اشپز خونه هدایتم کرد
جیغ میزدمو میخواستم خودمو از دستش نجات بدم ولی مگه میشد؟
بهرحال اونم مثل همی نامادری های شهر قصه هاست!!!
صورتم کاملا خیس اشک شده بود از ترس میلرزیدم
میدونستم الانه که تلافی کنه !
همیشه همینطور بوده منو از همه ی چیزایی،کارایی که بچه های دیگه میتونستن انجام بدن منع میکرد!
سعی میکردم به حرفش گوش کنم ولی منم یه بچم و یه نیازایی دارم نباید حتی مثل بقیه بچه ها بازی کنم؟؟
چاقو رو گذاشت رو اجاق هر لحظه قرمز تر و گداخته تر میشد و برای سوزوندن من اماده تر
- خواهش میکنم دیگه نمیکنم قول میدم خانم ..خانم جون..خا...»
ولی ادامه حرفای من تو صدای جیغی که به خاطر برخورد اون فلز داغ به پوست بدنم کشیده بودم گم شد !!!!
یه سوال چطور میتونه با یه بچه این کارو کنه؟

اشکامو ندید؟
اشتباهم اینقدر بزرگ بود که قابل ببخشش نبود؟
من فقط با عسل بازی کردم ... شما بگید جرمم خیلی سنگینه؟؟؟
××××××××××××

صبحونه ی مختصری خوردم
وقتی داشتم لباسامو عوض میردم برم دانشگاه زخم جای سوختگی رو بازومو دیدمو صورتمم یه طرفش کاملا قرمز شده بود
اهی کشیدم و با لوازم ارایش تا جایی که میتونستم مخفیش کردم
چه بلایی داره سر زندگیم میاد؟حس میکنم اتفاقای بزرگی در راهه!!!
به طرف دانشگاه حرکت کردم وقتی رسیدم به کلاس رویا نبودش نگرانی به قلبم رسوخ کرد نکنه...
حتی جرئت فکر کردن بهشم نداشتم تو این مدت من از رویا غافل شده بودم نکنه رامین واسش مشکل درست کرده؟
گوشیمو در اوردمو بهش زنگزدم خاموش بود....اه...باید برم خونشون
چرخیدمو خواستم از کلاس بیرون برم که با رجبی سینه به

سینه شدم یه قدم عقب رفت
-جایی میخواستین برین خام نجد؟»
-کار دارم امروز نمیتونم تو کلاس شرکت کنم.»
همینکه خواستم ازکنارش بگذرم راهمو سد کرد
-چی میتونه در حال حاضر از کلاس من مهم تر باشه؟»
نیشخندی زدم-همه چی..»
ازش گذشتم ولی صداش میخکوبم کرد
-اگه بری بهت قول میم این ترم از این درس افتادی!!»
کثافت!!! .
دستامو مشت کردم
-هر کار میخوای بکن!!»
از دانشگاه خارج شدمو پریدم تو ماشینم سرعتم خیلی بالا بود
دلشوره ی عجیبی داشتم میترسیدم براش اتفاقی افتاده باشه
اصولا از اون ادما نیستم که خودمو درگیر دوستی هام کنم هیچوقت دوست صمیمی نداشتم
ولی رویا فرق میکرد گرچه چیز زیادی از زندگیم نمیدونه ولی کنارم مونده همینم واسم ارزش داره گرچه اوایل واسم یکم عجیب بود!
با شرمندگی اعلام میکنم میترسیدم اونم از طرف پدرم

اومده باشه!!
ولی زود با مهربونی هاش جاشو تو دلم پیدا کرد و حالا اگه اون به کمکم نیاز داشته باشه دریغ نمیکنم...
جلو خونش پارک کردم صدای جیغ لاستیکا باعث شد چند تا از عابرا به سمتم برگردن بعضی ها سری به نشونه ی تاسف تکون میادن و بعضی ها شونه ای بالا میندااختنو به راهشون ادامه میدادن
چقدر ادما میتونن متفاوت باشن!!
از ماشین پیاده شدم شروع کردم به ضربه زدن به در ابی رنگشون سرد صدایی که از خونه میومد بدتر به نگرانیم دامن میزد!
دستمو مشت کرده بودم و با تمام قدرت به در ابی رنگ ضربه میزدم اصلا هم به زنگی که کنار در نصب شده بود توجهی نمیکردم
یعنی با وجود صدای جیغو داد تو خونه نمیتونستم که بکنم
در باز شد و من تونستم بالاخره قامت یه پسرو ببینم قد بلندو سبزه هیکلی ریشو سبیلو موهای کوتاش بد تو ذوق میزد
- هووی چه خبرته؟این صاب مرده زنگ داره کوری؟»
در حالی که سینم به خاطر نفس نفس زدن مرتب بالا و

پایین میرفت پرسیدم
- رویا ..کجاست؟»
چشاشو تنگ کرد
-تو کی هستی؟اونو از کجا میشناسی؟»
-هم دانشگاهیشم میگم کجاست جواب بده دیگه..»
همچنان خیره خیره نگام میکرد
–به سلامتی زبونتو ازت گرفتن؟لالی؟جواب بده دیگه..»
درو طوری گرفته بود که نمیتونستم داخلو ببینم
-اون اینجا نیست!»
-دروغ نگو دانشگاهم نیومده بود»
خواست دوباره تکرار کنه که صدای جیغ رویا رو از تو خونه شنیدم
یهو زدم به سیم اخرو اون پسره رو هل دادم تا از سر رام بره کنار
اونم که انتظار چنین حرکتی رو ازم نداشت بر اثر فشار دستام عقب رفت
وارد حیاتشون شدم
یه حوض کوچیک که دور تا دورش گلدونای کوچیک چیده شده بود یکیشونم شکسته بودو افتاده بود تو حوض
از حیاط عبور کردمو خواستم وارد خونه شم که همون پسر با یه حرکت رامو سد کرد

-کجا ابجی؟طویله که نیست!»
نیشخندی زدم که با عث نشون دادن دندونای سفیدو یکدستم شد
-واقعا ؟ولی اگه باشه چی؟ مگه خونه ی تو نیست؟ پس توام حیوونی؟»
رنگش قرمز شد
-حرف دهنتو ببند دختره ی ..»
- رحمان کیه؟»
قامت یه پسر دیگه تو شکلو شمایل همین یکی تو چارچوب در هویدا شد پس برادرای رویا اینان؟
رحمان- نمیدونم رحیم میگه دوست روياست.»
صدای هق هق ظریف رویا از تو خونه دلمو ریش کرد
-چکارش کردین نامردا؟»
رو کردم سمت رحمان
-تو که گفتی خونه نیست؟»
رحیم دخالت کرد-درست صحبت کن همشیره رحمان ببرش بیرون!»
-نمیرم، تا نگید چه بلایی سر رویا اوردید نمیرم»
از سرو وضعشون فهمیده بودم از اون ادمای مقیدی هستن که به رعایت فاصله و حرمت بین دخترو پسر خیلی حساسن ب

ه سمت رحیم رفتم اول محکم سر جاش وایساده بود ولی همینکه از مرز عبور کردم با اخم خودشو کشید عقب
-چکار میکنی؟»
ولی من خیلی سریع از فاصله کوچیکی که بین اون و در به وجود اومده بود گذشتمو وارد خونه شدم
-کجا میری؟»
توجهی نکردمو با دنبال کردن رد صدای رویا به اتاقش رسیدم
رو فرش نشسته بودو گریه میکرد... نه..زار میزد
اسمشو اروم صدا زدم سرشو بالا اورد با دیدنش بغض کردم
چه به سر این دختر اورده بودن؟
زیر چشش کبود بود گوشه ی لبش پاره شده بود داغون بود رفتم جلوش رو یه پام زانو زدم
-چی شده رویا؟»
انگار منتظر همین کلمه بود تا دوباره گریشو از سر بگیره خودشو پرت کرد تو بغلم فقط گریه میکرد چیزی نمیگفت در واقع گریش اونقدر شدت داشت که نمی تونست چیزی بگه
برادرش رحمان خواست به سمتمون بیاد که رحیم جلوشو گرفت و با اشاره دست ازش خواست تنهامون بذاره

یکم که حال رویا بهتر شد سوالمو تکرار کردم
با چشای اشکی سرشو بالا اوردو بهم نگاه کرد
-جید متاسفم،منو ببخش!»
-دختر در مورد چی حرف میزنی؟بگو چی شده؟چرا ببخشمت؟»
سرشو تکون داد-نمیتونم بگم فقط ...فقط منو ببخش..»
دیدم حالش بده دیگه بیشتر بهش گیر ندادم
– خیله خب پاشو بینم چه بلایی سر صورتت اومده؟»
نشوندمش رو تخت گوشه اتاق چونشو گرفتم و صورشو کمی اینور اونور کردم
-نچ..نچ.وضعت خرابه!»
-جید م...من بهشون گفت..م...گ...فتم نمیخوام با رامین ازدواج کنم جید اونا فهمیدن..»
دوباره داشت گریش میگرفت
–چیو فهمیدن؟یکم واضح توضیح بده،پدرت کجاست؟»
سرشو پایین انداخت
-نمیتونم بگم جید اخه..اخه..»
-من این همه راهو اومدم به خاطر تو،باید بهم بگی مشکلت چیه تا کمکت کنم .»
- از اینجا برو جید..»
-رویا اونا کتکت زدن ،میفهمی؟تو به کمک نیاز داری!

موضوع رامینه درست میگم؟»
-نه..نه کاملا جید برو بهت میگم همه چیزو ولی الان نه به زمان نیاز دارم .»
-ولی برادرت..»
-برادرام حق داشتن؛خواهش میکنم فقط برو.»
راستشو بخواید بهم برخورد
من به خاطر اون از درس اون رجبی بیشعورگذشته بودم و اون حتی حاضر نبود باهام حرف بزنه
–خیله خب دارم میرم حالت که بهتر شد بهم زنگ بزن،خدافظ.»
از اتاق که اومدم بیرون رحیم گفت
-خدافظ ابجی،بهتره دیگه اینجا نیای!»
رو کردم بهش-این یه اخطار بود؟»
- نه فقط یه نصیحت برادرانه بود.»
- از نصیحتت ممنون داداش..»
کلمه ی داداشو خیلی ضایعو کشیده تلفظ کردم تا خوب حالش جا بیاد
بیشعور تا اون باشه دیگه منو تهدید نکنه از خونه اومدم بیرونو اداشو در اوردم
-فقط یه نصیحت برادرانه بود»
مرده شور خودتو نصیحت برادرانتو ببرن چه به روز رویا

اورده بود اشغالا!!!!
چن تا سوال واسم پیش اومده بود
چرا میگفت برادراش حق دارن؟
چرا من باید اونو ببخشم؟
مگه چکار کرده بود؟
از خونه ی رویا مستقیم به سمت دانشگاه حرکت کردم
نمیتونستم از کلاسام بگذرم این اخریا بیشتر کلاسا رو تق و لق میرفتم
کلاس رجبی رو که از دست داده بودم
رو صندلی همیشگیم نشستم صدای زنگ گوشیم بلند شد اقدس بود برداشتم ولی جواب ندادم
– جید یه بسته واست رسیده یه پسره اوردش میگه فقط به خودت میدش!»
- بسته ؟پسره کجاست؟»
- دمه دره هر چی هم بهش میگم به من نمیدش میگه به من گفتن حتما باید بدمش دست خودت»
فوشی زیر لب گفتم-خیله خب الان میام»
گوشیو قطع کردمو کولمو برداشتم مثل اینکه قسمت نیست ما به کسب دانش بپردازیم
کی میتونه واسم اون بسته رو فرستاده باشه؟خیلی کنجکاو بودم

شانسم اونروز ترافیک سنگین بودو منم مرتب به پست چراغ قرمز میخوردم
وقتی بلاخره به خونه رسیدم یه پسره شاید 16ساله رو دیدم که رو مبل لم داده و داره اب پرقال میخوره اقدسم روبه روش نشسته بود
-بسته کجاست؟
پسره با دیدن من از جاش بلند شدو من تونستم لباسای کهنه تنشو ببینم
دلم سوخت
پیرهنش خیلی پاره پوره بود ولی خودش به شکل قابل توجهی خوشکل بود
سبزه با چشای خیلی درشت سیاه مزه های بلندو لبای گوشتی اگه یکم سنش بیشتر بود بود تیکه ای میشد
واسه خودش دست
بردو از تو جیب شلوارش یه عکسو بیرون اورد و کمی به اون وکمی به من نگاه کرد انگار که از چیزی مطمئن شده باشه گفت
-یه نفر یه بسته دادن به من تا بهتون بدم
و از رو مبلی که روش نشسته بود یه بستهی کوچیک بیرون اوردو به دستم داد
در حالی که گوشه ی پاکتشو باز میکردم پرسیدم

-از طرف کیه؟»
-نمیدونم خانم یه مرده اینو داد به منو گفت اگه اینو بهتون برسونم بهم پول میده»
-بهت پول داد؟»
-اره خانم »
با وجودی که نمیدونستم توش چه ولی خوشحال بودم که اونو به اقدس نداده بود
چه بسا اگه این کارو میکرد به سرعت نور هرچی تو اون بستست به دست پدرم میرسید
کیف پولمو در اوردمو دو تا تراول 50 تومنی از توش بیرون اوردمو دادم دستش
همیشه وقتی کسایی مثل این پسر روبه رو میشدم بهشون کمک میکردم انگار که بهشون ی دینی دارم که نمیدونم چیه
شاید یه جوراحساس مسئولیت
– بیا اینم واسه اینکه کارتو خوب انجام دادی»
تو چشاش ستاره روشن شد
-ممنون خانم .»
لبخند تلخی زدمو با نگاهم اونو که از خونه بیرون میرفتو بدرقه کردم
بدون ایکه حتی به اقدس نیم نگاهی بندازم به سمت اتام

حرکت کردم
-جید..»
با یه لحن که سعی میکردم نشانگر عصبانیتم باشه جواب دادم
-چیه؟؟»
فهمید نباید فضولی کنه اگه این کارو هم میکرد مطمئنا چیزی نصیبش نمیشد
تو اتاقم کولمو پرت کردم رو صندلی و نشستم رو تخت پاکت مقواییشو با یه حرکت پاره کردمو انداختم زمین یه فلش و یه البوم خیلی کوچیک چرمی روش نوشته بود
"به نفعته قبل از این یه نگاه به فلش بندازی "
خنده ی ریزی کردم ادم یاد فیلمای جنایی میفته!
خیلی دوست داشتم اول یه نگاهی به البوم بندازم ولی جلو خودمو گرفتم
چهار زانو رو تخت نشستمو فلشو به لب تابم وصل کردم یه پوشه به اسم
"منو بخون"
و یکی دیگه به اسم
"خاطرات شیرین "
توش بود رفتم تو خاطرات شیرین توش یه مقدار عکس و یه فایل ویدئویی بود

هر ثانیه ...هر لحظه...و هر کدوم از عکسا رو که نگا میکردم
تپش قلبم بیشترو بیشتر میشد
نفسام نامنظم ترو
لرزش دستام شدید تر اخه چطور ممکنه؟
این عکسا...
مرتب زیر لب تکرار میکردم ممکن نیست!! ...ممکن نیست!!!... ممکن نیست!!!...
ولی ممکن بود
با تردید فایل ویدئویی رو باز کردم و به تصویر خودمو
احسان خیره شدم
فیلم همون روز بود 13 فروردین بود
همون شب شوم
انگاری راس رسی داشتم یه بار دیگه اون شبو تجربه میکردم
جیغام ..احسان...گریه هام....احسان...من فقطو فقط با احسان!!!
حتی متوجه نشدم کی اشکام صورتمو خیس کرد
متوجه نشدم کی به هق هق افتادم
کی میتونه این بازی کثیفو با من شروع کرده باشه؟
بی اختیار به البوم چنگ زدم هر عکس داشت روانمو

خراش میداد کار کدوم اشغاله؟کیه که اینقدر خوب در مورد ماجرایی که بین منو احسان اتفاق افتاده اطلاع داره؟
××××××××××
رو تختم به حالت صلیب دراز کشیده بودمو به اون پیغام و عکسا فکر میکردم
تو پوشه
"منو بخون"
با رنگ قرمزو فونت خیلی بزرگ نوشته بود
-بازی داره شروع میشه!!!»
دوست نداشتم هم بازی هیچ کس شم
اونم تو همچین بازی کثیفی !!کار کی میتونه باشه؟هزار باره دارم این سوالو از خودم میپرسم ولی هر چی فکر میکنم به در بسته میخورم
چطور تونسته از منو احسان تو باغ عکس بگیره؟!
اونم به این صورت که انگار داریم با هم....
لعنتی...
با همه ی اینا بیشتر از خودم نگران چیز دیگه ای شدم
اون فرد هر کی هست ،نباید این بازیو شروع میکرد حالا که شروع کرده؛
حداقل نباید نامردی میکردو پای کامیارو سورنا رو وسط میکشید

مشکل اصلی اینه که تو همه ی عکسا حالت جالبی با طرف مقابلم ندارم
من که اب از سرم گذشته کاملا غرق شدم
ولی به هر قیمتی شده از غرق شدن عزیزانم به خصوص کامیار جلوگیری میکنم
بازم بغض کردم
خشم و نفرت داشت تو وجودم زبونه میکشید
تصویر چهره غمگینم تو ایینه حالمو بدتر میکرد
خیلی ناگهانی دستم رفت سمت گوشیمو به سمت اینه پرتابش کردم در هم شکست دیگه خبری از چهره غمگین نیست
نباید باشه
اجازه نمیدم باشه !

سعی داشتم به هر طریق ممکن به ذهن مغشوشم ارامش تزریق کنم
دو روز از ماجرای عکسا گذشته دو روز تمام به این فکر میکردم که کار کی میتونه باشه؟
جوابو میدونستما..
میدونستم این کار ازش بر میاد ولی خودمو به نفهمی

میزدم
ولی دیشب با خودم کنار اومدم و با اون فرد قرار گذاشتم
میخواستم سنگامو باهاش وا بکنم
میخواستم بفهمم چرا میخواد اینکارو با من بکنه ،چرا
میخواد منیو که به سختی باز سازی شدم
منی که تکه های روحمو از تو خیابونای بن بستو اشغالا از
نو پیدا کردم
شکنجه بده!!
گازی به پیتزام زدم
منتظرش نموندم تا باهاش غذا بخورم شاید یه جور بی
احترامی بهش باشه ولی واسم مهم نیست به ساعتم نگاه
کردم
" دیر کرده"
با پام به زمین ضربات نامنظم وارد میکردم با انگشام بازی
میکردم و خلا صه هر کاری که بتونه استرسمو کم کنه
انجام میدادم
نمدونم چرا قلبم داره اینقده تند تند میزنه به خاطر
بیماریم نیست مطمئنم ...
دوس ندارم باور کنم هنوزم بعد از اون همه اتفاق و این
همه وقت ؛این قلب لعنتیم واسه اونه که داره اینطور
خودشو میکشه !!

صندلی روبه روییم عقب کشیده شد بدون حتی سلام کردن گفت
-چرا میخواستی منو ببینی؟»
اخمی کردم –مطمئن باش منم همچین دوس ندارم..که..»
با یه نفس عمیق ریه هامو پر از هوا کردم زیر نگاه خیره و کنجکاوش حرف زدن واسم سخت بود
اینجور وقتا مثل پسر بچه های معصوم میشد ادمه دادم
–ببینمت موضوع مهم اینه که انگار خیال نداری دست از سرم برداری!»
پوزخندی زد که باعث ش دندونای صدفی و یه دستشو ببینم
– من دست از سرت بردارم؟؟؟! ببین کی داره این حرفو میزنه این توئی که..»
-اینقدر نقش بازی نکن!»
ولوم بالای صدام باعث شد بیشتر نگاه ها به سمت ما برگرده سری به نشونه ی معذرت خواهی تکون دادمو صدامو پایین اوردم
– فقط بهم بگو چی از جونم میخوای؟»
ابروهاشو به نشونه ی نفهمیدن بالا انداخت
– بهتر نیست توبگی چرا اون عکسا رو واسم فرستادی جید؟»

-کدوم عکسا؟»
-یعنی میخوای بگی نمیدونی؟اتفاقا منم میخواستم ببینمت که خودت زود تر اقدام کردی ...این بازیه مسخره چیه که راه انداختی جید؟»
- کدوم عکسا؟من واسه تو چیزی نفرستادم!»
پاکتیو پرت کرد رو میز
-پس نگاه کن»
پاکتو باز کردم از چیزی که میدیدم دهنم باز مونده بود کلی عکس از اون شب از تو باغ و از منو کامیارو سورنا...
دستام میلرزیدن حتی توان اینکه عکسا رو دستم نگه دارم نداشتم
فکر مینم متوجه حال خرابم شد چون عکسا رو اروم از لای انگشتام بیرون کشیدو برگردوند تو پاکت چونه و لبام لرزید
–یعنی الان تو میخوای بگی چیزی در موردشون نمیدونستی؟»
خیره شدم تو چشاش
–کار من نبوده»
از نگاه خیرم کلافه شد و دستشو لای موهاش کشید-پس کار کیه؟من احمق نیستم جید!»
یهو زدم به سیم اخر

-واقعا؟ولی من یه نظر دیگه دارم میدونی چرا امروز میخواستم ببینمت؟البته که میدونی فقط به روت نمیاری انگار نه انگار اتفاقی افتاده باشه نشستی جلو روم داری متهمم میکنی؟پس بیا نگا کن»
عکسا رو از تو کیفم بیرون اوردمو پرت کردم رو میز
-بیا چشا کورتو باز کن اقای زرنگ اونی که احمقه توئی فک کردی نمیدونم همش زیر سر خودته؟؟!»
با اکراه پاکتو برداشتو عکسای توشو نگاه کرد
تمام وجودم چشم شده بود و داشت عکس العملشو برسی میکرد
با دیدن هر کدوم از عکسا اخماش بیشتر تو هم میرفت
میتونم به جرئت بگم رنگش پریده بود
عکسا رو با دستایی لرزون درباره گذاشت تو پاکت
– ای...ینا..»
باورش خیلی برام سخته یعنی ازشون بیخبر بوده؟
عقلم بهم نهیب زد
"امکان نداره جید هیچ کس از اون شب خبر نداشته تنها کسی که میتونه اینکارو کررده باشه خود احسانه"
ولی دیدن احسان که سعی داشت با کشیدن نفسای عمیق ارامش خودشو حفظ کنه چیز دیگه ای بهم میگفت
حتی اگه بی گناهی احسان یه درصد امکان داشته باشه

نمیتونم انکار کنم که چیزی تو عمق وجودم خوشحال شد
بالاخره احسان به حرف اومد
– میتونم حدس بزنم چی فکر میکنی ولی اینا کار من نیست م...من حتی روحمم از این عکسا خبر نداشته حرفمو باور کن»
سه کلمه ی اخرو با چنان لحن معصوم وصادقی گفت که بی اختیار حرفشو باور کردم یه چیزی ته دلم قرص قرص بود میگفت
"احسان دورغ نمیگه حداقل نه اینبار"
صدای چی بود؟
نمیدونم !!
ولی باورش کردم
–جید باور کن!»
از فکرو خیال بیرون اومدمو پرسیدم
– پس کار کی میتونه باشه؟هیچ کس از اون..از ...اون..»
دستام میلرزید حتی فکر کردن به اون دو هفته هم دیوونم میکرد
نگاه احسان رو لرزش دستام ثابت موند
محکم مشتشون کردم تا از لرزششون جلوگیری کنم به هیچ وجه دوست نداشتم به ضعف روحیم و ضربه ای که بهم وارد کرده پی ببره !

ادامه دادم
–از اون ماجرا خبر نداره.»
ولی نگاه غمگین احسان هنوز رو دستم بود تن صدامو کمی بالا بردم تا به خودش بیاد
- شنیدی چی گفتم؟؟گوشت با منه؟؟!»
-ها؟!!اره ...اره..»
-حالا باید چکار کنیم؟تو هیچ حدسی نمیتونی بزنی؟»
- نه!هیچ کس اون شب نمیدونست من میخوام چکار کنم!نمیخواستم هیچ مزاحمی داشته باشم!»
چه راحت داره راجب نقشش واسه سیاه بخت کردن من حرف میزنه
انگار که یه موجود بی ارزشم
انگار که ادم بده منم و اون شب به مجازات واقعیم رسیدم
انگار نه انگار که یه زمانی حتی دروغی ادعا میکرده که دوسم داره !
یعنی حتی بهم عادتم نکرده بود؟
نه اونقدر که اون کارو باهام نکنه...نه!!!...توقعم بالا نیست
فقط میتونست یه روزی مثل امروز اینطور اون شبو به روم نیاره!
با بی رحمی تمام بهم زل نزنه و بگه به کسی چیزی نگفتم

تا مزاحمی واسه خورد کردنت ،
له کردنت نداشته باشم
!یهو یاد یه جمله قشنگ افتادم چقدر با حال الان من سازگاری داشت
" به سگ استخون بدی کلی دورت میگرده و واست دم تکون میده من بهت دل داده بودم ادم!!!"
چرا نفهمیدی احسان؟
من بهت دل داده بودم کم نبود!
به خدای خودت کم چیزی نبود!
دسته ی کیفمو تو مشتم مچاله کردم تا حداقل حرصمو یه جوری خالی کرده باشم
-حالا باید چکار کنیم؟»
دست به سینه واسه خودش به صندلی تکیه داد
- نمیدونم!»
-نمیخوام به کامیار و سورنا اسیبی برسه دوست ندارم پاشون به این بازی باز شه!»
اخم ترسناکی رو صوتش نقش بست دوباره به همون احسان ترسناک مبدل شده بود
-واسم مهم نیست پای کی به این جریانات باز میشه ولی از یه چیز مطمئنم به خدا قسم این جریانات به هر نحوی شده به پدرت مرتبط مرتیط میشه!»

برای دفاع از پدرم نه ،فقط برای اینکه بچزونمش گفتم
-میدونی که ایمانی ندارم خدا اگه وجودم داشته باشه واسه من خدایی نکرد ولی حیفم میاد تو اونو قسم بخوری اخه..»
از رو میز بلند شدمو پاکت عکسامو برداشتم چشامو کوبوندم تو چشاشو گفتم
–این کلمه اگه اسمش از دهن کثیف تو و امثال تو بیرون بیاد طهارت خودشو از دست میده!!»
دندوناشو محکم رو هم فشار دادو فکش منقبض شد
رفتم پول پیتزامو حساب کردمو از اونجا بیرون اومدم
هوای تازه جریان زندگی رو دوباره تو ریه هام به وجود اورد
هوایی که با وجود احسان داشت حکم سمو واسم پیدا میکرد !!!

از وقتی از رستوران بیرون اودم بی هدف دارم قدم میزنم
ذهنم درگیره دارم به خیلی چیزا فکر میکنم ول در واقع به چیزی فکر نمیکنم
دلم خیلی چیزا رو میخواد ولی هیچ طور نمیتونم بهشون برسم
دوست دارم دوباره دختر شمو تو دنیای دخترونم رها باشم

حتی واسه یه لحظه...
واسه یه لحظه زندگی رو که ارزومه تجربه کنم نمیشه ...
غیر ممکنه ...
میخوام انتقام بگیرم ولی بازم غیر ممکنه قیدو بندا دستو پامو بسته
کاش فقط میتونستم بفهمم اون عکسا کار کیه؟
نفر سوم تو قضیه منو احسان کی میتونه باشه؟
-خانم خام تورو خدا یه فال بخرین خانم تورو خدا به خدا همش راسته..»
یه لحظه به این فکر کردم چقدر کلمه ی خدا وقتی از زبون کسایی مثل این دختر به گوش میرسه خوش اوا و زیباست
کسایی مثل این دختر که قلبشون مثل اب زلالو شفافه
جلوش زانو زدم
-خانم کوچولو من همه فالاتو میخوام !»
دست بردمو از تو کیفم یه تراول 50 تومنی بیرون اوردم و به دستش دادم
اولش خوشحال شد ول بعد اروم خواست پولو بهم برگردونه
- خانم من خورد ندارم.»
پولو نگرفتم
-عیب نداره خانم کوچولو بقیش واسه خودت..»

-نمیشه خانم من که گدا نیستم»
دهنم از اینهمه فهم و شعورش باز موند
–منم نگفتم تو گدایی از بس خوشکی دلم خواست بهت یه هدیه بدم اخه تو الان کمک بزرگی به من کردی..»
باچشای درشتش بهم زل زد این نگاه چقدر واسم اشنا بود
-من خانم؟!»
-اوهوم..میدونی من الان خیی عصبانی بودم ولی وقتی تو رو دیدم اروم شدم پس تو بهم کمک کردی نه؟»
خندید از خندش منم خندیدم چقدر این خنده های بی الایشو دوس دارم
خنده هایی که پشتشون هیچ دروغو فریبی رو قایم نکردن
فالاشو ازش گرفتمو انداختم تو کیفم
–اوم..خانم کوچولو من هوس بستنی کردم وی تنهایی بهم نمیچسبه تو باهام میخوری؟»
لباشو جمع کرد
-الان که هوا سرده مریض میشید خانم
دلم واسش ضعف رفت لپشو محکم بوس کردموگفتم
-پس با یه کیک شکلاتی چطوری؟»
سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد اونو به یه کافه همون نزدیکیا بردمو واسش یه کیک شکلاتی گنده گرفتم تا بخوره

خیلی نازو با نمک بود واسه خودمم یه فنجون قهوه تلخ سفارش دادم
-خوب اسمت چیه خانم کوچولو؟»
-نازنین.»
-خوب نازنین خانم خونوادت کجان پدرومادرت...»
یهو ناراحت شدودست از خوردن کشید
-من مامان بابا ندارم خانم پیش ناصر اقا زندگی میکنم اونم میگه واسه اینکه بهم جا میده باید کار کنم خانم من دوست ندارم کار کنم دوس دارم با بچه ها بازی کنم ولی اقا ناصر نمیذاره..»
اشک تو چشام جمع شد این حرفش واسم خیلی اشنا بود مگه خودم به پریسان همین حرفو نزده بودم؟
"خانم من دوست دارم با بچه ها بازی کنم"
-خانم دارید گریه میکنید؟ناراحتتون کردم؟»
سریع رد اشکامو با سر انگشت گرفتمو به روش خندیدم
-نه عزیزم گریه نمیکنم؛اینقدرم خانم خانم نکن اسمم جیده..»
-بهتون میگم خاله..»
دوباره شروع به خوردن کرد لبخندی زدم گوشیم زنگ زد جواب دادم سورنا بود
-سلام سورنا..»

-سلام جید»
صداش یه طوری بود انگار کلی دویده باشه نفس نفس میزد
-جید میخوام ببینمت.»
با تردید پرسیدم
-خوبی سورنا؟انگاری حالت...»
با یه لحن عصبانی فریاد زد
-میگم کجایی باید ببینمت!»
سری ادرسو بهش دادم معلوم نیست هون دورو اطراف بوده یا تا سر حد مرگ تند رانندگی کرده که اینقدر سریع رسید
-سلام چقدر زود رسیدی؟این چه وضیه؟چرا اینقدر شلخته...»
سرشو به پشت تکیه داد
-جید چن لحظه ساکت باش میخوام فکر کنم..»
دستشو گذاشترو شقیقشو محکم فشار داد ناگهان صاف نشستو بی مقدمه پرسید
-جید تو ازمن استفاده کردی؟»
نفهمیدم با گیجی سرمو تکون دادم
با یه حالت عصبی با پاهاش به زمین ضربه زد
-پس بگو چرا وقتی گفتم باهام دوست شواینقدر سریع

قبول کردی میخواستی ازم استفاده کنی!»
-چی مگی سورنا؟حالت خوبه؟»
نگاشو که بالا اورد وقتی چشای سرخشو دیدم فورا جوابو پیدا کردم
-رفته بودم خونت...میخواستم ببینمت کامیار که همش در موردت جواب سر بالا میداد ولی به زور ادرستو ازش گفتم وقتی رسیدم خونت پدرت اونجا بود یه چیزایی میگفت جید میدونم که نقش پررنگی توزندگیت ندارم ما تازه با هم اشنا شدیم با این حال این درسته؟تو با من دوست شدی تا از پدرت انتقام بگیری؟ »
لبامو تر کردم
- کی چنین حرفی بهت زده؟»
-پدرت میگفت تو رو کاملا میشناسه
میگفت اگه میخوام بازیچت نشم بهتره دورتو خط بشم دارم دیوونه مشم جید ر..راست میگه؟»
یه نگاه به نازنین کردم دوباه دست ازخوردن کشیده بودوداشت مارو نگاه میکرد دستی رو سرش کشیدم
-کیکتو بخور نازنین خانم.»
یه نگاه زیر چشمی به سورنا کردو گفت
-چشم..»
روکردم سمت سورنا

-درسته جید؟»
سرمو پایین انداختم نمیتونستم با انکار کردن دوباره فریبش بدم
راستش حالا که احساس خطر میکردم دوست نداشتم کسی نزدیکم باشه و به خاطر من اسیب ببینه اخه خاطره و تجربه خوبی ندارم-اره..»

سورنا از وقتی که نازنین رو به نزدیکای خونش رسونده داره رانندگی میکنه بی هدف
عینهو زندگی من!
.صبرم تموم شد اسمشو صدا زدم
-سونا...»
جواب نداد دوباره صداش کردم
اینبار ماشینو گوشه خیابون پارک کردو به سمتم برگشت
-فک کنم نیاز باید باهم صحبت کنیم.»
اشفته بود سرشو به نشونه ی موافقت تکون داد؛ نفس عمیقی کشیدمو شروع کردم
واسم سخت بود از اون روزا حرف زدن ،خیلی ،انگار با هر کلمه دوباره بخشی از وجودت له میشه
-میخوای بدونی چرا باهات این کارو کردم؟
چرا با وجود نقش کمرنگت تو زندگیم ازت استفاده کردمو

حتی فرصت شناختتو به خودم ندادم؟
میخوام اعتراف کنم همون روز که تو رستوران همدیگه رو دیدیم این فکر به ذهنم رسید.
واسم مهم نبود یه غریبه ای که تازه راشو به زندگیم باز کرده دعوتتو فورا قبول کردم ؛
سعی میکردم بهت نزدیک بشم ولی در عین حال ازت به حد کافی دور باشم.
میدونی چرا؟
چون میترسیدم نه از تو؛
خیلی وقته دیگه از ادما ترسی ندارم چون همشو ضربشونو بهم زدن؛
دیگه میخوان چکارم کنن؟
همیشه سعی میکردم سختو بی رحم باشم ولی نمیتونستم.»
اشاره به قلبم کردم
-این صاب مرده با این چیزا اشنا نبود انگاری میخواست هر چیم ادما خوردش میکنن بازم خوب بمونه ،
وقتی با کامیار اشنا شدم هدفم دوستی نبود ولی خیلی زود به اصطلاح هدفمو هدفمو فراموشش کردم!
واسم شد داداشم،بابام،خونواده ی نداشتم ؛
اخه شناخته بودمش،

قلب مهربونش کاملا واسم ملموسو قابل درک بود
نمیتونستم ازش استفاده کنم ؛
تصمیم گرفتم حداقل اونو واسه خودم نگه دارم.
میدونی،
میخوام نزدیکت باشم ولی نشناسمت،نفهممت!
چون اگه این اتفاق بیفته توام میشی واسم مثل کامی،
سورنا من میترسم از پدرم، میترسم از کسایی که سایشون
از بچگی رو زندگیم بوده و دوست 7 ساله ی دنیای بچگیمو
ازم گرفتن ،میترسم.»
به سورنا نگاه کردم تا تاثیر حرفامو تو چهرش ببینم
امیدوار بودم اگه حقیقتو بش بگم خودشو بکشه کنار ولی
از چهره ی اون هیچی نمیشد خوند
فقط با یه اخم نامحسوس منتظر ادامه حرفام بود؛ منم
طبق خواستش عمل کردم
– بچگیمو زیر نظر پریسان گذروندم،
دختر عموی بابام بود و از بچگی نشون کردش ولی پدرم
مخالفت میکنه و در عوض با مادرم ...»
بغض کردم
-دقیقا نمیدونم رابطشون به چه شکل بوده؛
مشروع بوده یا نامشروع نمیدونم،
ولی حاصلش من بودم من حتی نمیدونم مادرم کی بوده ،

نمیدونستم پدرم چرا اونو رها کرده ولی خیلی زود...فهمیدم.
بعد از اون اتفاق پدرم با پریسان ازدوج میکنه و زدگیشو از سر میگیره .پریسان،میتونم به جرئت بگم دیوونه ی پدرم بود ؛
بود که اینطور پاش وایساد!
پدرم یه پرستار بی جیره ومواجب پیدارکردو مرتب به بهونه ی کار به کشورای خارجی میرفت؛
منم یه شکنجه گر نسیبم شد
کسی که خودشو خواهرش از هیچ راهی واسه ازارم فرو گذاری نمیکردن.
من بچه بودم ولی اجازه بازی کردن نداشتم،
من دختر یکی از کله گنده های تهران بودم که تو خونه ی پدریم پر از کلفت بود ولی تو اون خونه یه جورایی حکم نوکر کلفتا رو داشتم،
پریسان به اونا خیلی سخت میگرفت اونام نامردی میکردنو سر من خالی میکردن؛
منه بیچاره کسیو واسه طرفداری از خودمم نداشتم .
یه بچه بی پناه که به جرم یه بار بازی کردن با دوستش داغش گذاشتن،
یه بچه بی پناه که یه لحظه زندگیم بهش حروم بود،

یه بچه بی گناه که خیلی وقتا به جرم بچگی کردن تو انباری تاریک ته حیاط زندونی میشد،
یه بچه که حتی تو مخش فرو کردن که تو حتی خدایی هم نداری؛
خدا واسه همه هست ولی تو نجسی!
من نجس بودمو خدا نداشتم ولی اونا با وجود ازار یه بی گناه خدا داشتن .
اینه اون دین کاملی که ازش حرف میزنن؟
که هر وقت هر چی خواستی به اسم دین انجام بدی؟
که کسی بیادو از راه دین منو فریب بده و وقتی هستو نیستمو ازم گرفت نه تنها هیچ کس چیزی بش نگه بلکه منو هم محکوم خفه شدن کنن؟
تعجب نکن تازه اولشه،
بدبختیام تازه اون موقع شروع شد که پدرم پریسانو طلاق دادو یه باربی اروپایی رو جاش اورد،
چررا واقعا؟
مگه چی کم داشت؟
از پریسان دفاع نمیکنم ولی مگه اونم خوشکل نبود؟
ولی مشکل پدر من اینه که به کم راضی نمیشه.»
پوزخندی زدم
-به قول خودش اهل تنوعه!

ولی راستش به نفع منم بود دیگه کسی بم گیر نمیداد تا اینکه ...
کمتر از یه سال بعد خواستن بدزدنم ،ادم ربا ها از دشمنای قدیمی پدرم بودن؛
هر چند من هنوزم نمیدونم شغل اصلی پدرم چیه ؛
اونروز از مدرسه همراه تنها دوستم عسل برمیگشتم .خوب یادمه اون به شدت سرمای بود بر عکس من!
و اونروز فراموش کرده بود کاپشنشو بیاره مدرسه،
منم تو عالم دوستی کاپشن زردمو دادم بش بپوشه ،
کاش نمیدادم،
کاش اون لحظه دلم از سنگ میشدو واس خاطر دوستی این کارو نمیکردم...
کاش...»
عسل-جید نمیخواد کاپشنتو بدی سرده..»
با لحن بچگونه همیشگیم کاپشنمو به سمتش گرفتم
-بگیر عسل سردم نیس.»
نمیخواست قبول کنه ولی بالاخره تسلیم اصرارای من شد و پوشیدش
-میگم جید امروز میای خونمون؟»
لب پایینمو تا ته فرو بردم تو دهنم و سرمو به نشونه ی مثبت بالا و پایین کردم

خندید طوری که من تونستم دندوناشو که دوتاشون کنده شده بود ببینم،
خودش خیلی ناراحت بود میگفت زشت شدم ولی من فکر میکنم اینطوری بانمک تر شده
اون کلا همیشه خیلی به خودش میرسه!
-جید اون ماشینه رو مشل همون فیلمس که داداشیم نگا میکنه!»
لحنش و اینکه به جای ث گاهی ش رو تلفظ میکرد! همیشه برام جالب بوده ؛
نگاهی به ماشینی که عسل بهش اشاره میکرد کردم
ماشین سیاه رنگ باعث به صدا در اومدن زنگای خطر تو گوشام شد
وقتی دوتا مرد سیاه پوش قوی هیکل با چهره های زخمو زیلی ترسناک ازش پیاده شد و به سمت ما اومدن
بی اختیار قدمی به عقب رفتم،
تنها کاری که در مقابل اونا تونستم انجام بدم این بود که جیغ بکشم
-عسل برو!»
ولی دیر شده بود صدای جیغ من و عسل که با شلیک اسلحه اونا امیخته شده بود..
جسم بی جونو خون الود عسل رو زمین !!

همهمه ها پچ پچ های مردمی که نمیدونم از شدت شک بود یا بی خیالی
که به نظر نمیرسید هیچ کدوم بخوان کمکی بکنن شاید واسه این بود که لباساشون خونی میشد!
اخ...
اخ واسه این مردمی که رنگاشون فقط تو خاستری خلاصه میشد ..
اخ ..واسه مردمی از ترس جونشون حاظر نشدن به هم نوعشون کمک کنن
عسلم جلوی اونا جون دادو هیچکدوم اونا تا قبل از رفتن اون جانیا به خودش حتی زحمت تکون دادن سر انگشتشو نداد
.بیماری منم سرچشمش از همون روزا بود همون اتفاقای ریزو درشتی که زندگیمو عوض کرد
××××××××××××
دسمالیو که سورنا به سمتم گرفته بودو گرفتمو اشکامو باهاش پاک کردم
حتی متوجه نشدم کی اشکام جاری شد فین فینی کردمو اشکامو پاک کردم
-و یه سری اتفاق وحشتنا کتر که نمیتونم در موردشون حرف بزنم دوس ندارم جونت در خطر میفته ؛فقط همینو

بدون خواستم به پدرم نشون بدم شدم همونی که خواسته یا ناخواسته مجبورم کرده بشم ،خواستم ازش انتقام بگیرم ولی حالا پشیمون شدم که اینکارو با...»
لبامو رو هم فشار دادمو گفتم
–برو سورنا ، اسم منو از رو گوشیتو ذهنت خط بزنو واسه همیشه منو از زندگیت محو کن!»
به دنبال این حرف از ماشین پیاده شدمو واسه اولین تاکسی که دیدم دست تکون دادم سورنا دنبالم نیومد و واسه این کار واقعا ممنونشم .
بارون گرفته بود
مثل هوای دل من که عجیب بارونی بود
یاد عسل همیشه منقلبم میکرد،هدف اون قاتلا من بودم و منو فقط از رو لباسم میشناختن ؛
اخه عسل چرا فراموش کردی کاپشنتو بیاری ؟؟
،چرا کاری کردی که هنوزم بعد از این همه سال به خاطرت عذاب وجدان دارم !
یه خیابون مونده به خونه از ماشین پیاده شدمو کرایمو دادم
یکم پیاده روی حالمو بهتر میکرد
چقد خوب شد ماشینمو امروز با خودم نیووردم.
قدمامو ارومو کوتاه برمیداشتم دوس داشتم زیر بارون

بمونم دستامو باز کنم و به بالا نگاه کنم اونوقت،
بارون دونه دونه رو گونه هام بریزه و نوازشم کنه،
میخوام تمام غمامو با خودش بشوره و ببره ،
همه ی دلتنگی ها،
همه ی بی کسی ها،
حتی همه ی عشق احسانو میخوام همشو ببره تا چیزی
ازش تو ذهنو قلبم نمونه ولی نه!!
هنوزم یه قسمت وجودم داد میزنه
".تو نمیتونی اون همه خاطره خوشو با اون رها کنی"
نمیشه ...چون سراب با اون بودن تو گذشته ها،هر چندم
سراب باشه،
ولی تنها وقتیه که من زندگیو به معنای واقعی تجربه کردم
نمیشه ازش گذشت؛
نکنه ...نکنه هنوز...
حتی از فکر کرن بهشم می لرزیدم
قدمهامو سرعت بخشیدم.
هوا بارونی بودو عجیب دونفره ،
ذهن منم داشت به جاده خاکی میکشید!!!
وقتی به خونه رسیدم واس خودم یه پا موش اب کشیده
بودم
همون تو راهرو شروع کردم دکمه های مانتومو باز کردن

ولی با دیدن شیرین که رو مبل نشسته بودو داشت سیب کوفت میکرد و هم زمان با اقدس نمیدونم چی وز وز میکرد پوفی کردمو با صدای بلندی گفتم
-باز چی شده؟»
نگاه شیرین به سمت من برگشتو با نگرانی که تو چشاش با دیدن من به وجود اومده بود بی مقدمه چینی گفت
–جید احسانو دیدم.» رو به روش رو مبل نشستمو سعی دارم به هر طریق ممکن لرزش دستام و حال خرابمو ازش مخفی کنم؛
ظاهر خونسردم باعث تعجبش شده بود ؛
انگار من نیستم که قراره باهاش در مورد احسان صحبت کنم ،انگار برام مهم نیس چه بلاهایی به اسم سرنوشت سرم اومده! ،
بیماریم،
بی وفایی ها،
تجاوز،
تیمارستان،
هیچکی نبود ازم در مقابل احسان دفاع کنه ؛هیچکی نبود
–امروز احسان بهم زنگ زدو خواست ببینتم،میدونم باورت نمیشه ولی من واقعا خبر نداشتم برگشته!»
منتظر بهم نگاه کرد

-ادامه بده!»
- وقتی دیدمش ...نمیدونم ولی حس میکردم حالش بده ،باهام در مورد یه سری عکس حرف زد گفت فکر میکرده کار توئه ولی با دیدنت نظرش عوض شده میدونی اون ادعا میکنه که چیزایی از پدرت میدونه که منو تو ازش بیخبریم !
هر چقدر اصرار کردم چیزی نگفت ولی مطمئنه این عکسا به پدرت مربوط میشه ،
حتی گفت به تو هم گفته ولی حرفشو باور نکردی؛
جید میدونم شاید دیگه دوسش نداشته باشی با وجود اون همه اتفاق حقم داری هنوزم نمیفهمم چرا یهو نامزدیو بهم زد
میتونم قسم بخورم عاشقت بود جید!»
به سادگیش یا بهتره بگم احمقیش پوزخندی زدم با شکو تردید پرسید
-اگه هنوز دوست داشته باشه چی؟میبخشیش؟»
بی توجه به سوالش پرسیدم
-در مورد عکسا چی بهت گفت؟»
شونشو با بی قیدی بالا انداخت و گازی به سیبش زد
بی اختیار نگاهم به سمت شکم کمی برجستش کشیده شدو پوزخند دیگه ای رو لبم شکل گرفت

،به روی خودش نیوورد
-گفت چن وقت پیش تو رو تو باغ دیده و یه نفر از شما دوتا حینی که با هم تنها بودید یه سری عکس گرفته ،به عقیده من که موضوع چندان مهمی نیس!»
پوزخندی زدم این حرکت دیگه جزیی از وجودم شده بود ، که پوزخند بزنم به دنیا و مردمش !
- حرفات تموم شد؟میتونی بری!»
چشای شیرین از این همه بی چشم و رویی من گرد شد
انگار نه انگار اون بیچاره اومده بود واسه کمک من!
بلند شدمو بازم به پناهگاه امنم ،یعنی اتاقم پناه بردم!
ضربان قلبم رو هزار بود یعنی احسان ؛چه چرتو پرتایی به هم میبافه
مطمئنا اگه میدونست احسان عاشق پیشه بهم تجاوز کرده حتی یه درصدم عشق دوباره به ذهنش نمیرسید؛
به خصوص با وجود دلایل مسخره احسان یه بار دیگه صداش تو گوشم پیچید
"اینکارو باهات کردم واسه انتقام ،انتقام پدرم،انتقام مادرم،انتقام خواهرم!"
خوب انتقامتو میگرفتی ولی چرامنو انتخاب کردی نامرد؟
بی اختیار به سمت کمدم رفتمو بازش کردم یه بار دیگه جعبه خاطراتمو بیرون کشیدم

،خاطراتی که خیلی وقت بود گوشه کمد داشت خاک میخوردن!
جعبه رو گذاشتمش رو زمینو بازش کردم ؛
دفتر چه خاطراتمو ازش بیرون کشیدم خیلی وقت بودکه دیگه نمینوشتم ،
یه پیرهن مردونه سفید ؛
مال احسان بود یه شب که زیر باون هر دو خیس اب شده بودیم رفتیم خونه ی اونو چون من لباس نداشتم پیرهن اونو پوشیدم.
بی اختیار به صورتم نزدیکش کردم
"باورم نمیشه هنوزم بوی احسانمو میده!"
دونه دونه همرو بیرون اوردم،
عطر ها،
عکس ها
،کادوها
.بارها خواستم همرو از بین ببرم ولی نمیدونم چرا هر بار چیزی مانعم میشه نمیتونم ازشون بگذرم ...
بی دلیل!بی دلیل نمیتونم ازشون بگذرم ،
بی دلیلی که جلو چشامه ولی نمیخوام ببینمش!
یه بار دیگه همه رو گذاشتم تو ته کمد تا خاک بخورن،
چقدر شبیه من بودن مگه نه اینکه منم خیلی وقته دارم تو

ذهن ادما خاک میخورم؟
لباسامو عوض کردمو رو تخت تو خودم مچاله شدم صدای زنگ گوشیم بلند شد برداشتمش
-به سلاممم خانم گل!»
اخمامو تو هم فرو کردم نمیشناختمش
-شما؟»
-نمیشناسی بی وفا منم!مریم سال اخر دبیرستان،نمیشناسی؟»
یکم به ذهنم فشار اوردم تا به یادش بیارم اها..تو دبیرستان باهاش دوست بودم خیلی عادی ؛
شماره منو از کجا پیدا کرده؟
اصلا حوصلشو ندارم
-اه..یادم اومد خیلی خوشحالم که صداتو میشنوم!»
اره ارواح بابات!داری بال بال میزنی
– وای منم.نمیدونی چقده دنبالت گشتم دختر بهت زنگ زدم تا واسه ازدواجم دعوتت کنم
،یادته به همه بچه ها قول دادم اگه مزدوج شم همشونو از زیر سنگم شده پیدا میکنمو دعوت میکنم؟؟؟!»
به سختی اون قرارو به یاد اورم مریم همیشه جزو بچه های شیطونو شر کلاس محصوب میشد
همه معلما از دستش عاصی بودن با صدای پر هیجانش

گفت
-اخر این هفتست ادرسو یاداشت کن!»
دهنم از این همه پررویی باز مونده بود حداقل ازم نپرسید میخوام بیام یا نه!!
بیشعوووور!!!
اجبارا ادرسو نوشتمو و بازم به اجبار به این دختر قول دادم که حتما میام!
حتی چهرشو بیاد نمیارم
دستمو گذاشتمرو پیشونیمو زمزمه کردم-امروز چن شنبه بود؟سه شنبه؟باید برم لباس بخرم

امروز کلاس نداشتمو از صبح دارم به لطف مریم خانوم تو بازار میگردم تا شاید فرجی شه و لباس مورد نظرمو پیدا کنم.
خیلی مشکل پسندم !
اهی از سینم خارج شد و دوباره نگام به طرف بوتیکا چرخید

-جید بیا اینجا ،مغازه دوستمه جنساش خیلی خوبه!»
دستمواز دستش کشیدم بیرون و پامو کوبیدم زمین با حرص گفتم
–نمیخوام !اصن هیچ کدوم به درد نمیخوره شاید باید

لباسمو بدم بدوزن؛نه اصن نمیرم مهمونی!»
دوباره دستمو گرفتو کشید-
بیا خانومی تو که کل بازاروگشتی اینجا رو هم واس خاطر من بیا!»
تسلیم شدمو با نارضایتی دنبالش راه افتادم منو به یه مغازه که دکورش تماما شیشه بود برد
.به نظر میرسید با صاحب اونجا که پسر جوونی بود خیلی صمیمی باشه
تمام مدتی که داشت با پسره چاق سلامتی میکرد
یه گوشه وایساده بودمو داشتم بهشون نگاه میکرم
بالاخره احسان یه لباس بنفش براقیو از دست پسره گرفتو داد دستم
-برو بپوشش ببنم!»
رفتم تو اتاق پرو و پوشیدمش و رو به رو اینه به خودم نگاه کردم
حرف نداشت یقش یه طرفه به شونه سمت راستم وصل میشد و تماما منجوق دوزی های ظریفی روش کار شه بود که ادم از دیدنش کف میکرد،
دامنش کوتاهو تا بالای زانو بود با یه الماس بدلی جمع شده بود
درکل ساده بودو شیک ازش خیلی خوشم اومد!

احسان چن تقه به در زدو پرسید پوشیدمش یا نه
بهش جواب مثبت دادم
وارد شدو درو پست سرش بست لبخند زیبایی رو لبش شکل گرفت
از همونا که حاضر بودم جونمو واسشون بدم زیر لب زمزمه کرد
- خیلی خوشکل شدی عروسک
و در حالی که از چشاش شیطونی میبارید به سمتم اومد
××××××××××××××××××××
قدم هام بی اختیار به سمت اون مغازه کشیده میشد
واردش شدم
–میتونم کمکتون کنم خانوم؟»
به سمتش برگشتم
– نمیدونم!»
از جواب بی سرو تهم تعجب رد
نگاه سریعی به لباساش کردم
یکیشون نظرمو جلب کرد به سمتش رفتمو نگاه دقیق تری بهش کردم
–همینو میخوام. »
گرفتمش حتی زحممت پرو کردنم به خودم ندادم دو ساله که دیگه شوقو ذوقی واسه این کارا ندارم!

××××××××××××××
یه کم برق لب و رژ گونه زدم تا صورتم از این حالت مرده خارج ش
ه موهامو خیلی ساده دم اسبی بستمو به خودم نگاه کردم نچ...
یقش زیادی باز بود ولی به درک واس چی خودمو بپوشونم ؟
دینم؟
احسانم؟
تاخدایی نکرده مردی بهم نگاه بد نندازه و اون ناراحت نشه؟
نگاهی به سر تا پام انداختم ..
لباس دکلته ساده یقش یه کم از جلو برگشته بود با دکمه های تزیینی تا روی شکمم ،
تا باسنم تنگ بودو اونجا حالت یه دامن کلوش رو پیدا میکرد تا بلای زانو و روش خطای عمود بر هم کرمو قهوه ای داشت ،
درست کیپ بدنم بود چکمه های کرممو پوشیدمو چرخی زدم
،خیلی خوب بود
. نمیونم چرا !!

ولی چون پاهامو یقم بیرون بدیه حس بدی داشتم
"به درک!"
از اتاق اومدم بیرون کلا دیر وقت به عروسی مریم اومده بودم
خیلی از دستم ناراحت بود
مینا، خواهرش با دیدنم جیغ خفیفی کشیدو با ذوق گفت
-خیلی خوشکل شدی جید!»
به سختی لبخندی رو بام نشوندم
اگه مریمو به سختی به یاد میووردم مینا رو کلا نمیشناختم
ولی خیلی گرمو صمیمی بود
دستمو گرفتو مجبورم کرد همراهش به طبقه پایین برم
مریمو مینا خیلی شبیه هم بودن هر دو چشم و ابرو مشکی
و قد بلند ولی مریم صورت گردتر و بانمک تری داشت
مینا منو برد پیش مریم
-ببین چه کرده جید!»
بامتانت گفتم
–ازدواجتونوو تبریک میگم اصن باورم نمیشه هنوز اون قولو به یاد داشته باشی!»
خندید
–مریمه و قولش!»
شوهرش که اسمش محمد بودخندید

– بازم بهتون تبریک میگم مریمواقعا خاصه!»
-ممنون»
بعدم مارو تنها گذاشت مریم
–خیلی خوشحالم که اومدی جید دیگه داشتم ناامید میشدم »
با خنده سرمو تکون دادم
-چطور پیدام کردی؟»
-دیگه دیگه،جزو اسراره.درس میخونی؟
کنارش نشستم
-حقوق»
مینا- نامزد داری؟»
لبامو رو هم فشار دادمو دست بی حلقمو بش نشون دادم
مریم خندید ضربه ای به کتفم زد
-مهم نی ایشالا به زودی توام قاتی مرغا میشی!راستی میونی محمدم امروز همه دوستاشو دعوت کرده ببینم چن تا کشته مرده به جا میذاری!!»
بعدم گوش مینا رو اروم گرفتو کشید
-توام یه حرکتی از خودتنشون بده داری میترشی میمونی رودستمون!،میدونی که سرکه هم گرون شده نمیشه ترشی بندازیمت!!»
مینا خودشو از دست مریم ازاد کرد

-نموخوام!هنوز جفتمو پیداردم خو..»
-اون پسری که تو میخوای هنوزساخته نشده!»
. رو کرد به منو گفت
-چشاش باید ابی باشه،قدش باید بلند باشه،مهربونو عاشقو زن ذلیل...و..و.ووووو!»
فکرم به سمت احسان کشیده شد
اونم چشاش ابی بود
،قد بلند بود،
مهربون بود!
مینا
-مشکلی نیست من منتظر میمونم خدا شووووورای جدیدو بفرسته پایین!»
چنان با لحن بامزه ای این کلماتو گفت که خندم گرفت
-چه عجب خندتو دیدیم جیدخانوم!»
یهو مینا دزیر خنده
مریم شاکی شد
-چیه؟»
بریده بریده وسط خنده گفت
-جی...د خانو..م..دیگه چیه !!!»
منو مریمو بگو با تعجب بهش نگاه کردیم تا خندش تموم شد

- ببخشیدا جید ولی خانومو این قبیل چیزا به اسمت نمیچسبه..یه جوریه میدونی...»
ولی یهو حرف تو دهنش ماسیدو به یه نقطه مات موند
مریم تکونش داد
-چیه؟مردی؟»
در حالی که پلک میزد گفت-چه زود خدا دعامو براورده کردو شوهرمو فرستاد ،مریم به جون تو این یکی دیگه خودشه!!»
با کنجکاوی گوشه لب پاینمو گاز گرفتمو مسیر نگاه مینا رو دنبال کردم
ولی کسی رو دیدم که اصلا انتظارشو نداشتم
دسته های صندلی رو فشار دادم امیدوار بودم چشام اشتباه ببینه و اونی که داره با محمد حرف میزنه احسان نباشه!
مریم-ببا ایول..حتما از دوستای محمده چه تیکه ای هم هست لامصب !مینا دس بجنبون که همین الانم دخترا دارن میخورنش!»
یه لحظه به ما نگاه کرد که فورا به طرف مینا برگشتم تا منو نبینه،
میخواستم هر طور شده فورا از دستش فرار کنم
مینا با هیجان گفت

-خدا عوضت بده محمد افرین بیارش همینجا!»
تو دلم فریاد زدم"نه!
"-خوب مریم جون فک کنم داره دیر میشه من دیگه باید..»
اخم ترسناکی کرد
-چی؟تو بیجا میکنی!عمرا بذارم بری..»
با استیصال ناله کردم
-ولی مریم..»
-حرف نباشه!!»
دیدن مینا که مدام داشت به لباسش دست میکشید
نشون میداد که داره نزدیک میشه ،
برعکس من لباسش پوشیده بود یه شالم انداخته بود رو
شونش تا بدنش معلوم نباشه،
"همونی شده که احسان میخواد"
– خوب اقا احسان ایشونم همسربنده؛ مریم اینم دوست
گل و هم دانشگاهی من احسان!ایشونم خواهر زنم مینا و
دوستش ....»
نوبت من بود که تقریبا پشتم به احسان بودو صورتمو
نمیدید
-مریم اسم دوستت چی بود؟»
از بس دسته های صندلی رو فشار میدادم بندبند انگشتم
سفید شده بود

.مریم نگو!!!اسممو نگو
-ایشون دوست من جید هستن!»
بمیری مریم!!
اجبارا برگشتمو با احسان رودر رو شدم
خوب همونطور که من انتظار دیدنشو اونجا نداشتم اون
بدتر از من جا خورده بود
– سلام از اشناییتون خوشحالم!»
به خودش اومد-منم همینطور!»
بعدم نگاش با اخم رو پاها ویقه ی برهنم ثابت موند
پوزخندی زدمو پاهای خوش فرممو رو هم انداختم تا خوب
حرص بخوره!
مریمو محمد که متوجه نگاه های بد ما دو تا بهم شده
بودن خواستن جو رو بهتر کنن
- محمد چرا یه اهنگ نمیذاری مهمونا که همه اومدن بابا قر
تو کمرمون خشکید!»
محمد سری تکون دادورفت چند دقیقه بعد صدای موسیقی
شاد فضا رو پر کردو خیلی طول نکشید که سالن پر شد از
دختر پسرای رقصنده
،حتی مریمو محمدم رفتن وسط
،از چشای هر دو عشق میبارید
چقدر شاد بودن

!چقدر لحظات میتونن متفاوت باشن انگار نه انگار یه روزی منو احسانم قرار بود مثل اینا...
دیگه جرئت نکردم به ادامش فکر کنم ،میترسیدم دوباره اسیر خاطرات شم
بعد از چن تا اهنگ دیگه نوبت به رقص دو نفره فس تو فسی رسید از اونا که دختر پسره زیر چراغای خاموش کلی شیطونی میکردن
اینقده خوشم میومد اینجور مواقع یه گوشه بشینمو مچ گیری کنم
!-افتخار میدین بانو!»
سرمو بالا اوردمو به صاحب صدا نگاهی انداختم
دلم میخواد جام بود تا یه سوت بلند بالا به افتخار این همه جذابیت میزدم
زیر چشمی نگاهی به احسان که کنارم نشسته بود کردم با یه اخم شدید به رو به رو خیره شد بود یا بهتره بگم به دیوار!
سلولای لجبازی خونم به تکاپو افتادن دستو گذاشتم تو دست پسره که به سمتم دراز شده بودو باش رفتم وسط !
اروم میرقصید از حرکت دسش که رو کمرم احساس بدی بم دست میداد
من هیچوقت با احسان نمیرقصیدم

تو این مواقع فضولیو ترجیح میدادم
حتما خیلی تعجب کرده-
اسمت چیه خانومی؟»
از لحنش خوشم نیومد سرسنگین جواب دادم
-جید»
تعجب کرد ولی خودشو از تکو تا ننداخت
– منم فرهادم!»
- اها!»
نگام رواحسانو حرکاتش زوم شده بو
د-میخوای حرصش بدی؟»
خیلی ناگهانی رومو به طرفش چرخوندم ولی چون صورتشو
زیادی نزدیک اورده بود دماغم خورد به دماغش!
–اخ..»
-ببخشید دوس پسرته؟»
نگاه تندی بهش کردم تا دیگه فضولی نکنه خندید
-خیله خب نخورم قصدم کمک بود!»
-نیازی به کمکت ندارم!»
-اجازه میدید؟»
احسان بودفرهاد لبخند شیطنت امیزی زد
-البته!»
و دستمو گذاشت تو دست احسان. ای تو روحت !

همین که فرهاد ازمون دور شد خواستم از احسان جداشم که نذاشت و با صدای خشنش گفت
-چیه؟بدت میاد بام برقصی؟میترسی؟حالت بد میشه؟»
زل زدم تو چشاش
-اره حالم بد میشه،بذار برم!»
بازم نذاشت و منو هم مجبور به رقصیدن کرد
-اینجا چکار میکنی؟»
-عروسی دوستمه!شنیدم شیرینو دیدی،هنوز حقیقتو نمیدونه؟»
لباشو رو هم فشار دادو چیزی نگفت
–البته بایدم نگی،منم جات بودم تجاوز به یه دختر 19 ساله رو مخفی میکردم!»
فشارشو رو کمرم زیاد کرد طوری که صدای اخم بلند شد زیر لب زمزمه کردم
–هنوزم وحشی هستی!»
-ولی تو تغییر کردی،به خصوص سلیقت تو انتخاب لباس!»
پس بالاخره دردشو گفت
بگو چرا همچین داره جلزو ولز میکنه!

نحوه لباس پوشیدن من به تو هیچ ربطی نداره !تو مگه چکارمی؟»

فشارشو رو شونم زیاد کرد،دردم اومد
–چیه؟حرف حق میشنوی زورت میاد؟باورت نمیشه؟»
شمرده شمرده ادامه دادم
-تو.... هیچ.... نقشی... تو...زندگیم.... نداری!»
- میخوای بدونی چکارتم؟
من همونیم که یه روززی دیوونت بود،
همون که با تمام بدی هات قبولت کرده بود
،همون که پدرت به خاک سیاه نشوندم ولی باز پات
موندم!همین الان میری این لباس یه وجبی رو عوض
میکنی!»
ابرومو بالا انداختم
-اره یادمه!تو همون متجاوزی !همون که اونقدر احمق بود که
تو دادگاهش بدون اینکه بهم اجازه دفاع بده ؛محاکمه و
مجازاتم کرد!
در مورد این لباسم عمرا عوضش کنم!»
-تو که میدونی چرا!حداقل اگه بیگناهی بم ثابت کن!»
اهنگ تموم شد خودموازش جدا کردم
-ثابت کنم که چی بشه؟کسی دلش میخواد بی گناهیش به
کسی ثابت شه که دوستش داشته باشه
،نه منی که ازت متنفرم!»
ازش دور شدمو نشستم رو یه صندلی تو خلوت ترین

قسمت سالن و احسانو پاییدم !
با کلافگی دستی لای موهاش کشید رفت سر جاش نشست
-اشتی نکردین؟»
نگاه تندی به فرهاد که کنارم نشسته بود کردم
-چیه همچین نگام نکن قصدم کمک بود جون خودم!»
-نیازی به کمکت ندارم!»
- فک نکنی میخوام تو مسائل خصوصیتون دخات میکنم ولی حواسم بش بود داشت اتیش میگرفت ،مطمئنم به خاطر لباسته ،اگه دوست نداشت هیچوقت رو غیرت نداشت!»
چه زود صمیمی شد!!
– اها!!»
-این اها یعنی برم دیگه؟»
چه باهوش!!
اوهوم!»
شونشو بالا انداخت
میتونم قسم بخورم حتی یه درصدم از اعتراف مستقیم من بش بر نخورد
– باش خانومی!ولی به حرفام فک کن!»
بعدم نشست کنارم،اعتراض کردم
-چرا اینجا نشستی؟»

نگاه شیطنت باری بم انداخت
-ا...زرنگی؟تو نقطه کور وایسادی داری همه خوشگلا رو دید میزنی منم میخوام یکم نگا کنم شاید جفتمو پیدا کردم!»
چشامو تو کاسه چشمم چرخوندم ولی نگام به احسان خورد که داشت با مینا صحبت میکرد نیشاشم تا بنا گوش باز بود
لبامو جمع کردم،
چنان بهشون با حرص نگا میکردم انگار هر لحظه امکان داره از چشام اشعه لیزر بیرون بیادا هر دوشونو راهی دیار باقی کنه!
تا اخر عروسی وضع همین بود فرهادم که بدتر رو نرم اسکیت میکرد،
یعنی نزدیک بود تمام حرصم از احسانو رو اون خالی کنم،
بالاخره ساعات زجر اور اون مهمونی با وجود احسان تموم شد یه بار دیگه برای مریمو شوهرش ارزوی خوشبختی کردم و سوار ماشینم شدم
امروز مطمئنا تو لیست بدترین روزای زندگیم قرار میگیره !
تنها نکته ی خوبش اینه که تونستم خودمو از دید هم کلاسیام مخفی کنم،
به هیچ عنوان حوصله هیچ کدومشون رو نداشتم !
ماشینو روشن کردمو به راه افتادم ولی همینکه وارد خیابون

دوم شدم به تلپو تلپ افتاد!
فحشی اروم زیر لب دادمواز ماشین پیاده شدم ولی با دیدن لاستیکای پنچر شده ی ماشین اه از نهادم بلند شد "همینو کم داشتم!"
زاپاس داشتم ولی تا حالا تجربه ی عوض کردن لاستیکو نداشتم
"خوب هر چیزی اولین باری داره تو میتونی جید!"
ولی همینکه خواستم لاستیکو بیرون بکشم اسمون غریدو شروع به باریدن کرد
با وجودی که عاشق بارونم ولی تو این لحظه اخرین اتفاقی که دوست دارم بیفته باریدن بارونه!
شدت بارش دونه های رگباری هر لحظه بیشتر میشد
و من با بغضی که تو گلوم جا خوش کرده بود سر جام وایساده بودمو به دستام که از قطرات ریز و درشت بارون پر میشد نگاه میکردم
دلم گرفته بود
،از دست خودم،
از دست سرنوشتم که باعث شده بود امروز با احسان رو به رو شم!
دلم گرفته اسمون چقدر دوس دارم مثل تو ببارم!
-هیچ معلوم هس داری چکار میکنی؟»

برگشتم و با احسان چشم تو چشم شدم عین ادمای گنگ بش نگا کردم
پوزخندی زدو رفت از تو ماشینش یه چتر مشکی بیرون اوردو پرت کرد سمتم
دستپاچه از حرکت ناگهانیش تونستم چترو تو دستام مهار کنم خم شدو لاستیک پنچرو برداشت
-چترو بگیر رو سرم!سر تا پا شدم عینهو موش اب کشیده!»
و شروع کرد به عوضکردن لاستیکا با غضب گفتم
-کسی ازت کمک نخواست از اینجا برو!»
-ادم دستیو که بش کمک میکنه مثل تو گاز نمیگیره!»
-شاید ولی نه دستیو که زندگیتو نابود کرده،
دست یه اشغال
،دست یه متجاوز،
دست یه دروغگو!»
متوجه نبودم که صدام تو اون خیابون خلوت هر لحظه بلند تر شده
-من به کمک تو نیاز ندارم احسان تنها لطفی که میتونی بم بکنی اینه که خودت وهر چی مربوط به توئه رو جمع کنیو با خودت از زندگیم ببری بیرون!»
-خفه شو!»

ضربان قلبم از شدت ترس بالا رفو بی اختیار یه قدم عقب رفتم باورش سخته!
یعنی این ماییم زیرقطره های بارون؟
پیرهن سفیدش کاملا چسبیده بود به تنش یهو یه صدایی تو وجودم گفت
"کاش چترو بالا سرش میگفتم نکنه سرما بخوره!"
لرزیدم ...

"کاش چترو بالا سرش میگفتم نکنه سرما بخوره!"
لرزیدم ...
دستامو دور دسته ی چتر پیچوندم
حالا هر دومون خیس بودیم
لاستیکو با حالت عصبی پرت کردو بلند شد
-نمیشنوی چی میگم؟خفه شو؟امروز کم عصبانیم نکردی جید!»
دستشو لای موهای خیسش فرو کرد عصبی بودو به شدت جذاب!
قطره های بارون که رو گونهاش میلغزیدن،
نگاه پریشونش،چشای...نمیدونم...
مگه چشاش چین؟
جز دوتا تیکه سنگ یخی که بی رحمی صاحبشو به رخ

میکشه؟
نمیدونم چشام اشتباه کرد
یا واقعا یه لحظه تونستم یه قطره اشکو ببینم که خودشو
از حصار پلکاش ازاد کرد و رو گونش ریخت
و خودشو قاطی بقیه قطره ها کرد!
واقعا که اسمون!!!
با همه بازی با دل منم بازی؟؟؟؟!!!
اومدی اشکای خودتو ریختی رو صورت این مرد سنگی تا
چیو نشون بدی؟؟
داره واس من اشکاشو حروم میکنه؟؟؟؟
باش...
تو بردی!
اره اعتراف میکنم یه لحظه فک کردم اشکش واقعیه!
اعتراف میکنم دلم لرزید!!
خدایا اگه...اگه هستی،فقط یه بار صدای فریاد خاموش منو
بشنو ،
ببینم که دارم از درون خورد میشمو فریاد میزنم،
میخوام اعتراف کنم،
هم دلم لرزید هم دستم!!!
میخواستم برم اون اشکو پاک کنم ،
اون قطره ی مزاحمو،

هیچکی نباید خرد شدن احسان منو ببینه!!!!
دستاشو گذاشت دو طرف شونمو محکم و با شدت تکونم داد
-د بگو لعنتی!چرا اومدی به اون مهمونی؟چرا اون لباسو پوشیدی؟میخوای انتقام بگیری؟از کی؟من؟؟؟؟!
خودتو به نمایش گذاشتی تا منو ازار بدی؟
با اون اشغال رقصیدی تا غیرتی شدن منو ببینی؟؟!!!»
داد زد-اره؟؟؟؟؟!!!!»
لرزیدم ولی اینبار نه از سرمای هوا،
از سرمایی که به خاطر شنیدن این حقیقت به وجودم رسوخ کرده بود!!!
یهو منو ول کردو شروع کرد به خندیدن ،
بلند بلند،
صداش تو اون خیابون خلوت طنین میناداختو ترس منو چند برابر!!!
نشسته بود رو اسفالت گلیو فقط میخندید!!
اونم به سادگی من...
اونقدر خندید که از نفس افتاد اونقدر که تونستم اشکاشو ببینم که مردونه رو گونش میریخت،
بی صدا،
فقط میریختو قلبشو از اون همه درد خالی میکرد!!!

صدای خشنو مردونش به گوشم رسید
-متنفرم جید،
دیگه داره از این حالم به هم میخوره،
چه کردی با من؟؟!
تو؛پدرت ؛زندگیو منو به کثافت کشیدین!!!
کاری کردین که دیگه حتی روم نمیشه حرفامو با خدا
بزنم،اخه چی بگم؟؟
من نه تونستم اونی که تو میخوای باشم،
نه اونی که خدا میخواد،
نه اونی که دنیام میخواد...»
دوباره صداش بالا رفت
-اخه واس چی منو ساختی خدا؟؟
درد بکشم؟؟
انصافی گلو لای اضافی ته ظرفت مونده بود خواستی حروم
نشه؟
اینطور که بدتر شد قوربونت برم!!»
اروم گفت
-یه مرد میساختی این دخترو از دست بابش نجات بده!!!
یه مرد میساختی خواهرمو خوشبخت کنه!!
یه مرد میساختی مادرم....اون...»
ولی نتونست حرفشو ادامه بده به جاش سرشو گذاشت رو

زانوهاشو بغضشو خفه کرد!!
!پاهای سرکشم بی اجازه جلو رفت،
دستام التماس میکردن واسه اینکه رو شونش جا بگیرن!
ولی بازم جلو خودمو گرفتم به جاش چترو باز کردمو
گذاشتم کنارش !
متوجه شد و تکونی خورد،
ولی قبل از اینکه سرشو کامل بلند کنه خودمو پرت کردم تو
ماشینو درشو قفل کردم
چن بار با مشت به فرمون ضرب زدم تا حداقل از حجم
خشم در حال رشد تو وجودم کم کنم!
ماشینو روشن کردم و پامو رو گاز فشار دادم ی
هو احسان انگار به خودش اومده باشه به طرف ماشین
اومد ،
تصمیممو گرفتم میخواستم قبل از اینکه کاملا دیوونه بشم
خودمو از اون محل دور کنم ؛
از اون خیابون بارونیو خلوت!
واسم مهم نبود لاستیکام پنچرن و امکان هر اتفاقی هست
،بذار بمیرمو خودمو از شر این عذاب وجدان راحت کنم !
عذاب وجدانی که منو احسان هر دو درش شریکیم منتها
هر کدوم به نوعی خاص!
جیغ زدمو از ماشین بیرون اومدم

دیوونه...دیوونه...دیوونه..
.اخه چرا خودتو انداختی جلو ماشین؟
چرا نمیذاری برم؟
ولی به جای تمام اینحرفا جلوی احسان که داشت سرشو میمالید نشستمو سکوتو ترجیح دادم
-دیوونه شدی؟میخوای خودتو به کشتن بدی؟اصن عقل تو سرت هس؟»
بی اینکه بخوام لبخندی رو لبم شکل گرفت
ببینم مگه اینا دیالوگای من نبود؟
- خندیدنم داره والا نگاه کن چه به روزم اوردی،اخخخ...»
شده بود عین قدیما،
همون وقتایی که اشتباه میکردم و به غرغرای احسان لبخند میزدم !!

-دیوونه،دیدی نزیک بود قاتلم شی؟»
لبخند محوم هر لحظه پر رنگ تر میشد با هم از رو زمین بلند شدیم
احسان که متوجه جو به وجود اومده شده بود لب باز کرد تا چیزی بگه ولی تو نیمه راه پشیمون شد!
"میخوادحقیقتو بگه؟پس چرا اینقدر تردید داره؟"
نگاهی به ماشینم کردو گفت

-میرسونمت،ماشینتو میدم یکی از بچه ها بیاره دم خونت.»
دوباره شده بود همون احسان بد.
-نمیخواد خودم میرم!»
اخم کرد
-دوباره شروع نکن جید،عین بچه ادم برو سوار ماشین شو!»
-حتی اگه اخرین ادم زنده روکره زمینم باشی کمکتو قبول نمیکنم،خودم میتونم از پس خودم بر بیام!»
-چطور؟دیوونگی نکن جید بیا برو سوار ماشین..»
حرفشو قطع کردم و بی لحظه ای درنگ گفتم
-یه نفر میاد دنبالم،نیازی ندارم به کمک ...تو!!!!...»
-به درک!»
سوار ماشینش شد و چنان گاز داد که بوی سوختگی لاستیکاش به مشامم خورد
با نگاهم تا زمانی که از دیدم خارج شه بدرقش کردم
"خاک تو سرت جید حالا میخوای چکار کنی؟"
"خیلیم خوب کردم!ترجیح میدم زیر بارون بمیرم تا از اون اشغال کمک بخوام!"
رفتم سراغ لاستیک پنچرکه به طورت عمودی رو اسفالت قرار گرفته بود،شونمو بالا انداختم و دست بردم بلندش

کنم
ولی دستای خیس و لیز من و همینطور سنگینی لاستیک همه دست به دست هم دادو باعث شد
اروم از بین دستای من بلغزه و شروع کنه به حرکت تو خیابون!!
واسه چن ثانیه بهت زده با دهن باز داشتم به این صحنه نگاه میکردم ولی همین که به خودم اومدم با یه جیغ خفیف دنبالش راه افتادم
-وایسا!!! لعنتی....گفتم وایسا!!!....»
شیب کم خیابون این وسط باعث افزایش سرعت اون لاستیک لعتنی شده بود،
تو اون سرما،
زیر بارون،
ساعت سه صبح،
بعد از اون همه جنگ اعصاب با احسان،دیگه بدتر از این نمیشد!!!
دستامو به حالت ستون به زانوهام تکیه دادم به نفس نفس افتاده بودم
–بمیری مریم!!!مرده شور خودتو عروسیتو یه جا ببرن با اون قولای مسخرت!!!اخه منو از کجا پیدا کردی تو؟؟»
وضعیت بدی پیدا کرده بودم زاپاسم دیگه از کفم رفته بود!

برگشتم تا حداقل به یه نفر زنگ بزنم بیاد دنبالم
ولی با نزدیک شدن به محل پارک ماشین از دیدن صحنه رو به روم دیگه واقعا اشکم در اومد!!
ماشینمو....
-لعنت بهت احسان!!!!»
تو اون لحظه به این نکته فکر نمیکردم که احسان بیچاره دقیقا چه ارتباطی میتونه با دزدیده شدن ماشین من داشته باشه،
فقط میخواستم خودمو خالی کنم و چه کسی دم دست تر از احسان ؟؟!!!!
لبام میلرزیدن و این خوش یه جور مقدمه واسه گریه های من به حساب میومد
-اشغال!!!!گوشیمم تو ماشین مونده!...ب...یشعور همش تقصیر توئه اشغاله!!!»
خلاصه بگم گریه میکردمو به احسان فوش میدادم،
و وقتی خیلی قشنگ عمه احسانو مورد رحمت قرار دادم بینیمو با سروصدا بالا کشیدم و تازه به فکر یه باجه تلفن افتادم
ولی هر چی اون دورو اطرافو گشتم چنین چیزی نبود
تصمیم گرفتم تا در یکی از خونه ها رو بزنمو ازشون بخوام تلفونشونو بم بدن

ولی با فکر اینکه الان حتما خوابن و من جز فوش چیزی نثارم نمیشه منصرف شدم!
غرورم خیلی بیشتر از اینا واسم ارزش داشت !
دیگه واقعا ذهنم به جایی قد نمیداد همینطور بلاتکلیف وسط خیابون وایساده بودم که صدای بوقی منو از جا پروند
- سلاااااام خانم خوشکله!!!»
برگشتم سمت پژو 206مشکی رنگ که دوتا پسر ژیگول توش لم داده بودن
میتونم به جرات قسم بخورم میشه به جای جوجه تیغی تو باغ وحش ازشون فیض برد!!!!
مردای ایرانو باش!!!
اون که پشت فرمون نشسته بود گفت
-چی شده خانومی؟برسونیمت؟گم شدی..نگاه کن، کی اشکو در اورده بریم جیزش کنیم؟؟!»
و به این جک بی مزش قاه قاه خندید همیشه از دیدن این مدل خنده ها مشمئزم میشد ادم حالش بهم میخوره!!!
جوابشو ندادم و مستقیم شروع به حرکت کردم دنبالم راه افتادن
-نااااااز نکن خانومی...بابا بات خوب تا میکنیم جون تو!»
جوابشونو نمیدادم اونا هم به چرتو پرت گفتن ادامه میدادن تا اینکه زدن به سیم اخرو از ماشین پیاده شدن

–عین بچه ادم سوار ماشین شو!!»
-برو بابا،اشتباه گرفتی طرفتو بچه ژیگول!!!»
-سوار میشی یا به زور سوارت کنیم؟؟»
با یه حالت مسخره گفتم
-تو؟؟؟!؟!!تو اول بروپیش مامان جونت ازش پستونکتو بگیر فرو کن تو حلقت خفه نشی یه وقت!!»
هنوز حرفم تموم نشده بازوموگرفتو خواست به زور سوار ماشینم کنه
–ولم کن..اشغال بیشعور ولم کن!!!!!!!!»
نفر دوم رفت نشست پشت ماشین
دیگه راهی نبود
به سختی خودمو کمی کشیدم عقبو لگدی محکم زیر شکمش زدم
نعره ای کشید و دستاشو دور بازوم شل کرد از فرصت استفاده کردمو خودمو از دستش ازاد کردم
فقط میدویدمو به بخت بدم لعنت میفرستادم تا اینکه یهو کسی دستمو گرفتو کشید ومن محکم به یه جسم گوشتی برخورد کردم!!!
-اییییییییی ...پسره ی الدنگ حرف حالیت نمیشه؟میگم نمیخوام بات بیام!!»
و مچ دستمو از دستش ازاد کردم

-در مورد چی حرف میزنی؟»
چشامو باز کردم نمیتونم دقیقا بگم از دیدنش خوشحال شدم یا نارحت!!!
ولی همون لحظه به خودم قول دادم اگه یه بار دیگه بم پیشنهاد داد برسونتم دیگه الکی ناز نکنم
چون اگه بیشتر اونجا میموندم معلوم نبود چه بلاهای دیگه ای سرم میومد
- چی شده؟ کسی مزاحمت شده بود؟»
بی فکر گفتم
–اره،دو تا پسر بچه سوسول بودن!هنوز بو شیر از دهنشون میومد اونوقت مز....»
و لی با دیدن اون دو تا پسر ادامه حرفمو خوردم
-چکار میکنی اقا پسر؟؟این مال ماست خودمون پیداش کردیم !برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه !!»
دهنم از این همه رورویی باز مونده بود و از طرفی تو اون سرما تمام ذرات بدنم برای اعتراض به این حرف پسره به تکاپو افتاده بود !
تا خواستم جمله معروف
"من متعلق به هیچکی نیستم "
رو بگم
مشتای گره کرده ی احسانو دیدم که رو صورت اون بیچاره

ها فرود میومد
دعوا بالا گرفته بود
در کمال تعجب دیدم که اون دو تا پسرم قصد کوتاه اومدن نداشتن حتی با وجودی که بیشتر از اینکه بزنن میخوردن!!!
خیلی جالبه!
تاچن لحظه پیش که من به کمک نیاز داشتم هیچکی نبود به دادم برسه
شایدم واسه این مردم خاکستری مهم نبوده!
ولی حالا ببین چطور مشتاق دیدن کتک کاری دوتا از هم نوعاشونن!!!
بالاخره دو تا مرد که از بقیه مسن تر به نظر میرسیدن اونا رو از هم جدا کردن و یکیشون با لهجه ی قشنگی گفت
«خو سی چی دعوا کنین؟بس کنین دِ!»
اون یکیم نگاه بدی به من و ظاهر نامناسبم انداختو به تکون دادن سرش اکتفا کرد
احسان با خشمی که تو تک تک کلماتش ملموس بود گفت
«چکار کنم عمو؟بمونم تا هر دری وری میخوان در مورد ناموسم بگن؟!!!»
یکی از پسرا گفت
- اخه اگه ناموست بود که دلمون نمیسوخت داداش!!!این

دختر خیابونی...»
احسان دوباره به طرفش یورش برد که دوباره همون مرد کنترلش کرد
-یه بار دیگه....فقط یه بار دیگه در مورد زن من اراجیف به هم ببافی خونت حلاله!!!»
پسرا که با شنیدن لفظ
"زنم"
از دهن احسان احسان دیگه واقعا تعجب کرده بودن دیگه جرئت نکردن چیزی بگن
چون هر کلمه مساوی بود با خشم دوباره احسان و مقصر شناخته شدن اونا تو دادگاه این مردم!
و من،
حسی که از شنیدن این لفظ به زیر پوستم تزریق شده بود نمیشناختم ولی خوب بود !
ادمو به یاد یه روز بهاری و خاطراتی مینداخت که هیچوقت محقق نشدن و تقدیرشون این بود که همیشه به صورت یه سراب بمونن!
جمعیت که پراکنده شد فقط سه کلمه بم گفت
-سوار ماشین شو!»
و منم اینار بی هیچ اعتراضی به خواستش عمل کردم گرچه مطمئن بودم با نشستنم رو صندلی ماشینش همش

خیس میشه!
سوار ماشین شدو درو چنان محکم بهم کوبید که یه لحظه خواستم بگم
"بلانصبت خر!!"
ولی جلو خودمو گرفتمو فقط به گفتن
-ماشینمو دزدیدن!»
اکتفا کردم اونم فقط سری تکون دادو شروع به حرکت کرد
هر چن لحظه یه بار چیزایی زیر لب زمزمه میکرد که چیزی ازشون نمیفهمیدم
واسه اینکه ذهنم بیشتر از این مشغول نشه و به بی راهه کشیده نشه حواسمو دادم به پخش
:نه امشب ،که هر شب،که حالم خرابه
یه جزیرم که دورم یه دریا سرابه
من عادت نکردم به شبهای سردم
به اینکه نباشی،نه عادت نکردم
قسم خورده بودم،اگه از تو جدا شم
دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم
ولی دیدم نمیشه،نمیشه،نمیشه!!
که فکرت نباشم،نه دیروزو نه فردا،همیشه...
قسم خورده بودم،اگه از تو جدا شم
دیگه حتی یه لحظه تو فکرت نباشم

ولی دیدم نمیشه،نمیشه،نمیشه!!
که فکرت نباشم،نه دیروزو نه امروزو نه فردا
همیشه ....نمیشه..
چقد قصه گفتم که دریا بخوابه
چقدر گریه کردم نفهمم سرابه
نفهمم کجامو،نفهمم کجایی
چقد با تو بودم تو عین جدایی..
قسم خورده بودم.....
عصبی پخشو خاموش کردم اهنگش خیلی روم تاثیر
گذاشته بود،
تو دنیای دخترونم واس خودم هزار جور اسمون ریسمون به
هم میبافتم تا یه جوری بفهمم چررا احسان این اهنگو
گوش میده !
ولی صب کن...من که دیگه دختر نیستم!!!!
اهی کشیدمو به نیم رخ جذابش نگاه کردم تو دلم گفتم
"ازت متنفرم!"
دنده رو عوض کرد وبه یکباره شروع به صحبت کرد
- اخه چرا اینقدر لجبازی؟ هیچ فک کردی اگه نمی اومدم
دنبالت چه بلایی سرت میوردن؟»
دو باره قسمت سرکش وجودم جون گرفت
– بالاتر از سیاهی که رنگی نیست همون بلایی که خودت

سرم اوردی!»
خاک تو سرت جید!حداقل کمی حیا داشته باش اینطور راحت در مورد اون موضوع باهاش صحبت نکن!"
ولی نمیدونم چرا خجالت نمیکشیدم!
با توجه به شناختی که از احسان دارم این حرفا بهتراز هر چیزی زمینه ی عذابشو فراهم میکنه!
نگاهی بم انداختو چیزی نگفت

دیگه تا رسیدن به خونه هر دو ساکت بودیم حرفی واسه زدن نبود
جلو خونه ترمز کرد
پیاده شدم بدون اینکه حتی تشکر کنم در ماشینشو محکم به هم کوبیدمو به طرف در ابی رنگ خونه رفتم
دس کردم تو جیبم تا کلیدو در بیارم ولی با به یاد اوردن اینکه اونو تو ماشین جا گذاشتم ناله ای از ته گلو کردم
اصلا دلم نمیخواست اقدس درو روم باز کنه و منو با این سرو شکل ببینه ولی مثل اینکه چاره ای نیست
"لعنت به لحظه لحظه این زندگی!"
دستمو گذاشتم رو زنگو طبق یه عادت دیرینه با پام چن تا لگد به در زدم
-باز کن دیگه...»

اقدس با چشای خواب الودی که با دیدن وضع من در حد یه توپ گنده شده بود بم خیره شد حرفش نمی یومد
-نمیبینی سرده؟برو کنار دیگه...اه!»
دهنشو باز کرد تا چیزی بگه ولی پشیمون شدو فقط به حرفم عمل کرد
خواستم داخل شم ولی یهو با به یاد اوردن احسان برگشتم هنوز اونجا بود،
با قدمای بلند خودمو بش رسوندم و از پشت شیشه نیمه پایین ماشینش گفتم
-امیدوارم یگه نبیمت،حتی تصادفی!»
بدون اینکه بم نگاه کنه گفت
-امیدوام یه روز سر عقل بیای و دستاز این تنفر برداری!و بفهمی مقصر واقعی من نبودم!»
تو دلم گفتم
"میدونم!!"
- مقصر واقعی تو هستی!... خواه یا ناخواه....بازم تو هستی!»
اخمش شدو فاصله بین ابروهاش کمتر
دنده رو عوض کردو به طرز دیوونه واری شروع به حرکت کرد،
نگامو به جای باقی مونده از لاستیکاش رو اسفالت

انداختم؛
"امیدوارم سالم به خونه برسی دیوونه!"
وارد خونه شدم حالا دیگه خواب کاملا از سر اقدس پریده بود
-هووووم..»
هجوم هوای گرم خونه حس خوبی بهم منتقل کرد
-جید اون احسان نبود؟خودشه،نه؟؟!»
-چرا!»
کفشامو در اوردمو وارد خونه شدم
-چه اتفاقی افتاد؟مگه عروسی دوستت نرفته بود؟پس چطور...»
خیلی ناگهانی برگشتم طرفشو باهاش رخ به رخ شدم و با ارامش بخش ترین لحنی که میتونستم گفتم
-میدونم چه چیزایی تو ذهنته،ولی اشتباهه!اون زندگی منو خراب کرده من احمق نیستم اقدس،یه اشتباهو دو بار انجام نمیدم»
لباموبا زبونم تر کردم
-دیدار ما....کاملا تصادفی بوده...!!!»
در حینی که به طرف اتاقم میرفتم بلند گفتم
-پس خوشحال میشم جلوی خودتو بگیریو در این مود چیزی به پدر نگی!!.... اه .... راستی... ماشینمو دزدیدن،به

بابا بگو یکی واسم جور کنه!»
لفظ بابا رو خیلی طنز الود گفتم تا واسه بار هزارم بفهمه هیچ حسی نسبت بهش ندارم!!
همین که پام به اتاقم رسید لباسامو عوض کردمو یه دوش گرفتم
بعدم بدون اینکه موهامو خشک کنم خوابیدم!
صبح که از خواب بیدار شدم سردرد بدی داشتم
هوای بارونی دیشب و موهای خیسم کار دستم داده بود !
چن بار پشت سر هم سرفه کردم
–نچ!نمی تونم برم دانشگاه!»
لباسامو عوض کردم وقتی تو اینه خودمو دیدم جا خوردم
رنگم پیده بودو به خاطر تبی که داشتم چشام خمارو قرمز شده بود
صبحونه که میخوردم اقدس پرسید
-مریض شدی جید؟ تعجبی هم نداره دیشب که سر تا پا خیس بودی بعدم دوش گرفتیو خوابیدی،نمیخوای بم بگی دیشب چه اتفاقی افتاد؟»
نگاه تندی بهش کردم
-بهت گفتم در این مورد چیزی بهش نگو!»
-منم این کارو نکردم!»
-پس واسه چی میپرسی؟»

-فقط میخوام ازت محافظت کنم ! تو در خطری جید!»
-چه خطری بهم بگو.تو این چیزا رو از کجا میدونی؟»
-من خیلی وقته که تو این خونواده ام تو اون موقع به دنیا نیومده بودی.»
-خوبه!پس واسه یه بارم شده تو زندگیت واقعا بهم کمک کن؛بهم بگو مادرم کیه!؟»
سکوت کرد
–نمیگی نه؟!خب پس بهم بگو کیا دنبالمن؟»
بازم سکوت!پوخندی زدم
-فک کنم سوالای خیلی سختی پرسیدم!بیا اسونش کنیم عسلو کی کشت؟چرا پروندش مختومه اعلام شد؟گرچه خودم یه حدسایی زدم ولی میخوام مطمئن شم»
-اینا چیزای نیست که لازم باشه تو بدونی!»
- حالم ازت بهم میخوره!بابا چی بهت داده که عین سگ بهش وفادار موندی؟»
-درست صحبت کن جید!»
-لیاقتشو نداری اخه...شما....حتی منو از شناخت مادر واقعیمم محروم کردید من سالها با این خیال وحشتناک زندگی میکردم که پریسان مادر واقعیمه!این سهم منه،بعد از اون همه درد این سهم منه که بدونم کی منو به این دنیای سیاه اورده!»

بازم سکوت کرد
-حداقل اسمشو بهم بگو لامصب!»
بازم سکوت،متنفرم،متنفرم از این سکوتی که سهم تک تک سوالامه!
از رو صندلی بلند شدمو به طرف اتاقم رفتم دستم رو دستگیره بود که صداش منو میخکوب کرد
-اسمش...اسمش مریم بود.....»

-اسمش...اسمش مریم بود....دختر یکی از تاجرای بزرگ کشور ،
پدرت اون موقع تازه داشت قلق کار دستش میومد تو یکی از معاملاتش با پدر مریم باهاش اشنا شد
مریم دختر به شدت احساساتی بود که خیلی زود دلباخته ی پدرت شد
و برای اون چی از این بهتر؟!
یه فرصت عالی که در خونشو زده بود با ازدواجش با مریم تمام اموال پدرش بهش میرسد ولی،
پدر مریم کاملا مخالف بود و به هیچ عنوان کوتاه نمیومد واسه همین مریمو منصورم با هم فرار کردن !
منصور با پول تونست مریمو بدون اجازه پدرش عقد کنه

فکر میکرد پدرش و عمل انام شده قرار میگیره
وقتی برگشتن پدر مریم نتونست این ننگو تحمل کنه ودر جا سکته کرد
وضعیت خیلی بد وسختی بود گویا از قبل چنین چیزی رو پیش بینی کرده بود ولی بازم تحملش براش سخت بوده و....»
رو صندلی نشستم
-خوب بعد چی شد؟»
-وقتی وصیت نامه خونده شد مشخص شد که حاجی، بابای مریم نصف اموالو به خواهر زادش که بچه بود داده و نصف دیگشو صرف امور خیریه کرده!
مریم کاملا از ارث محروم شده بودو پدرت عصبانی از این که چیزی گیرش نیومده مرتب مریمو شکنجه جسمی و روحی میداد
تعهدش به مریم واسش مهم نبود میتونم به جرئت بگم در هفته 6 شب با دخترای جور وا جور سر میکرد تا اینکه مریم تو رو حامله شد
رک بگم چندان خوشحال نشد
چون میخواست از منصور جدا شه و تو مزاحمش بودی میخواست سقطت کنه ولی نتونست و تو به دنیا اومدی
با این وجود هنوزم سعی میکرد از منصو جدا شه ولی

نتونست تا اینکه یه روز ناپدید شد
هیچکی نمیدونت کجاست منصورم همش دنبالش بود
ولی یه روز عصبانی اومد خونه وبعد از شکستن کلی از وسایل با دادو بیداد گفت
مریم مرده دیگه هیچ کس حق نداره اسمی ازش ببره!
همه تعجب کرده بودن چن روز بعدم پدرت با پریسان ازدواج کرد
دختر عموش بود بر خلاف پدر منصور اونا خیلی پولدار بودن
ولی رابطه ی برادرا با هم خوب نبود میدونی که ناتنی بودن!
پریسان یوونه ی منصور بود ولی واسش حکم چیزی جز یه عروس خیمه شب بازیو نداشت
بعد از اون به کمک ثروت پریسان
پدرت دفترو دستکی بهم زدو به سرعت پیشرفت کرد و دیگه هیچ وقت مادرتو ندیدم!»
-ولی ....و.لی..من مطمئنم منصور میدونه چه بلایی سر مادرم اومده ،م....من مطمئنم..»
اقدس رو به روم نشستو گفت
-نباید با پدرت در این مورد حرف بزنی!»
-ولی اون...»
-تو دردسر میفتی جید هم تو و هم دوستات!فعلا دست

نگه دار!»
-باشه خودم پیداش میکنم فامیلیش چی بود؟»
-نمیشه جید پدرت میفهمه اون همیشه همه چیزو میدونه من مطمئنم حتی همین الانم در مورد احسان خبر داره در مورد دوست بازیگرت و بقیه!» -کامیار؟!!!امکان نداره!»
-داره جید،داره!میدونیچرا تا حالااخراجت نکردن؟موضوع اون پسره تو دانشگاه که دستشو شکستی یادته؟ در مورد همش میدونست اون بود که با پول و قدرتش از اخراجت جلوگیری کرد !
فقط همین نیست خیلی موارد دیگه ای هم هست که...»
پریشون حرفشو قطع کردم
–داری میگی منصور واسه من بپا گذاشته؟!تو تمام این سالها؟»
صدای گوشیم بلند شد نیازی نبود منتظر جواب شم نگاه خیره ی اقس خودش یه دنیا جواب بود
گوشیمو برداشتم
-الو سلام جوجه طلایی!»
لبخندی غیر ارادی رو لبام نقش بست
–به به سلاااام اقای بازیگر تو با مزاحم شدی؟!»
-مردم ارزوشونه مزاحمشون بشم بدبخت!»
-اون مردمم عین خودتن دیگه، ادم نیستن!»

-نیازی نست هر بار که باهام حرف میزنی بهم یاداوری کنی فرشتم!
خودم میدونم!بیخیال زنگ نزدم اینهمه ازم تعریف کنی!
میخوام ببینمت دلم برات تنگیده!»
- امشب ساعت 7 بیا دنبالم،بای»
قطع کردم خواستم گوشیو بذارمرو میز که دوباره زنگ خورد
-بله؟»
-سلام جید رویام!»
-اه..سلام بی وفا چه خبر؟تو که کمک منو قبول نکردی!»
-صدای گرفتش به گوشم رسید
-ببخشید جید،حالم خیلی بد بود.»
قلبم مچاله شد طاقت ناراحتیشو نداشتم
-خوب مهم نی،چی شد به ما افتخار دادی؟»
اروم گفت
-راستش میخوام ببینمت باید درمورد موضو مهمی باهات حرف بزنم»
چی شده امروز همه مشتاق دیدار با منن؟ سرفه ای کردم
-باشه امشب 8 میام دم خونتون.»
-باشه»
بعد از این حرف قطع کرد چرا حس کردم صداش بغض داشت؟

انگار اماده گریه کردن بود!

هنوز از شک حرفایی که شنیدم بیرون نیومدم
چن ساعته خودمو تو اتاقم حبس کردمو فقط به این فک میکنم چطور میتونم بدون اینکه پدرم بویی ببره از مادرم خبری بگیرم
ولی تمام ایده هام به کوچه بن بست میخوره !
حتی یه درصد...
دلم میخواد باور کنم که امکانش هست مادرم زنده باشه ، ولی حتی اگه این احتمال وجود داشته باشه بازم پیدا کردنش محاله
کاش حداقل میدونستم فامیلیش چیه .
ولی اقدس دیگه چیزیو لو نمیده
ولی...ولی...ولی...حالم از این همه ولی به هم میخوره
چرا واسه یه بارم شده همه چیز باب میلم نیست؟
به ساعت نگاه کردم دیگه نزدیکای هفت بود
یه تیپ سرتاسر توسی زدم
همین که شالمو انداختم سرم صدای زنگ گوشیم بلند شد
کلی تاخیر داشتم میدونستم کامیه جواب ندادمو از خونه بیرون رفتم
بیشعور باز تیپ دختر کش زده بود

سوار ماشین شدم
-سلام جوبه طلایی!»
-کوفت،بدم میاد اینطور صدام میکنی»
-این چه طرز سلام کردن با هنرمند مملکته؟نچ نچ ..»
ماشینو راه انداخت
– الهی بشی ترشی لیته هیچکی نیاد بگیرتت!»
زهر خندی کردمو تو دلم گفتم
"نمیدونی نافمو با تنهایی بریدن؟"
نیم نگاهی بهم انداخت حال خرابمو مفهمید ولی دلیلشو نه!
-خوب کجا بریم ؟!»
-اول باید بریم دنبال یکی از دوستام یه کار کوچولو باهاش دارم بعد دربس در خدمتتم»
-ادرسو بده.»
خیلی طول نکشید که دم در خونه رویا رسیدم دست فرمون کامی حرف نداشت
به رویا زنگ زدم تا بیاد دم در.
بغلش کردم جای زخمای وصورتش کمرنگ شده بود ادم با دیدنش غم عالم میریخت تو وجودش
به خصوص چشاش که به شکل ضایعی غمگین بودن
پرانرژی سلام کردم

-سلام رویایی چطوریایی؟»
اروم جواب داد
– خوبم!»
لبخندم رو صورتم ماسید
-چیزی شده؟»
نگاهی به ماشین کامی کرد
-اون کیه؟»
-یه دوست.»
-من میخوام باهات تنها باشم»
-خیله خوب چررا عصبانی میشی؟تو بگو کجا بریم اون فقط مارو میرسونه میدونی که کرایه تاکسی این روزا سر به فلک کشیده!»
سرشو پیین انداخت
-خیله خب»
با همسوار ماشین شدیم رویا حتی نیم نگاهیم به کامی نانداخت واسه همینم متوجه نشد اون واقعا کیه
نزدیکیه پارک کوچیک از کامیار خواستم نگه داره
با رویا از ماشین پیاده شدیمو شروع کردیم به حرف زدن
-خب مشکل چیه؟»
-میدونی ک پسر عموم برگشته ومیخواست باهام ازدواج که ولی من رد کردم چون...چون...»

نفس عمیقی کشدوهم زمان با بستن چشاش گفت
-من یکی دیگه رو دوست دارم!»
جا خوردم
راستش هیچوقت فکر نمیکردم رویا از اونا باشه که عاشق شه و بخواد قانون شکنی کنه
ادامه داد
-ولی اون به من هیچ علاقه ای نداره جید...هیچی...واسم خیلی سخت بود جید من بدون اون نمیتونم زندگی کنم حاضرم هر کاری واسش انجام بدم!»
زمزمه وار گفت
–هر کاری..»
ادامه داد
-بهشم گفتم اونم خواست...جید من یه کارایی کردمو ....راستش من....»
ذهنم پر از افکار جورواجور شده بود میترسیدم اون چیزی که تو ذهمه حقیقت داشته باشه ولی رویا...
غیر ممکنه...
دیگه داشت گریه میکرد
نگام به سمت کامی کشیده شد که کلاه نقابدارشو گذاشته بود رو سرش و با کنجکاوی و نگرانی به منو رویا نگاه میکرد در حالی که به شدت گریه میکرد به پشت سرم خیره شدو

با پشیمونی گفت
-من متاسفم جید واقعا متاسفم..»
با نگرانی از حال خرابش رد نگاهشو دنبال کردم تا به یه ماشین مشکی رسیدم
خاطرات واسم تدایی شد
ماشین سیاه....
مردای سیاه پوش....
صدای شلیکو وخون ...
بدن بی جون عسل...
تا دهنمو باز کردم چیزی بگم
ماشین جلو پام وایسادو دو تا مرد گنده که ادم با دیدنشون یاد بیگ شو تو کشتی کج میفتاد ازش بیرون اومد
یه قدم به عقب رفتم و به رویا که سرشو پایین انداخته بود نگاه کردم
تنها عکس العملی که تونستم نشون بدم این بود که فقط بپرسم
-چرا؟»
واقعا چرا؟
مگه دوستش نبودم؟
مگه کنارش نبودم؟

مگه تنها کسی نبود که بهش اعتماد کردم پس....چرا؟
صدای ناقوس خطر تو گوشام اجازه فکر کردن بیشترو بهم نداد
چرخیدم تا فرار کنم ولی یکیشون تو اخرین لحظه شالمو از پشت سرم گرفتو کشید
داشتم خفه میشدم
اون یکیم با حلقه کردن دستاش دور کمرم بلندم کرد تا سوار ماشینم کنه
من که حالا از شر فشاری که به گلوم وارد میشد رها شده بودم با تمام توانم تقلا میکردمو جفتک میپروندم
جیغ میزدم حتی بازوی مرده رو گاز گرفتم
ولی تغییری حاصل نشد
تو لحظه اخر کامی رو دیدم که به حالت دو داره به سمتم میاد
از طرفی خوشحال شده بودم ولی نگرانی به خاطر اسیب دیدنش اجازه خوشحالی بیشترو بهم نداد

جیغ زدم اونقدر که حس میکردم تارای صوتیم در حال پاره شدنه
شکستم....
شکستنم....

نکن کامیار تو رو خدا فقط برو....
نذار عذاب وجدان اسیب دیدن تو هم به دردام اضافه شه...
اخه چرا فریادمو نشنیدی؟
نمیفهمی این فیلم نیست؟
در برابر اینا نمیشه نقش یه قهرمانو بازی کرد ؟؟!!!
داشت باهاشون دعوا میکرد ولی حریفشون نمیشد ...نه تا وقتی اونا با نامردی کارشونوپیش میبردن
یکیشون دستای منو از پپشت پیچونده بودو اجازه هیچ حرکتیو بم نمیداد
اون دو تای دیگم ک حالا یکیشون رو زمین افتاده بود داشتن با کامی مبارزه میکردن ..
.همه چی خوب پیش میرفت کامی به سمتم اومد تا منو خلاص کنه ولی....
جیغ زدم
-کامیییییی...»
دیگه دیر شده بود تیزی خنجر اونا کار خودشو کرده بود
فریاد زدو افتاد رو زمین دستشو گذاشت رو سرش که حالا هر لحظه بیشتر رنگ خون میگرفت
با چشای گرد شده به باریکه خون که رو صورتش میریخت نگاه میکردم

دهنم مرتب بازو بسته میشد تاچیزی بگم ولی چی؟
چی میتونستم در برابر چشای بی جون یکی از عزیزام بگم؟
کسی که قطره های زندگیش داشت دونه دونه رو اسفالت میریخت ...
به سختی گفت-ج...ید...»
مرد دوم پورخندی زدو دست برد زیر کتش یه شئ فلزی تیره رو بیرون کشید
خواستم دوباره جیغ بکشم که دستی راه تنفسمو مسدود کرد
چه کار میتونستم بکنم جز گریه کردن؟
تا شاید حس کردن قطره های اشکم رو دستاش دلشو به رحم بیاره...
ولی من احمق نمیدونستم دل این جماعت خیلی وقته جای خودشو به سنگ داده...
اسلحشو رو کامی که در حال جون دادن بود
گرفت سعی میکردم حرفی بزنم ولی با وجود اون سد
گوشتی رو دهنم هیچی جز صدای های گنگ و نامفهوم ازم خارج نمیشد
با چشام بش التماس میکردم مرتب سرمو تکون میدادم تا شاید ....شاید....بفهمه...
"حاضرم باهاتون بیام هرکار بگید میکنم فقط باهاش کاری

نداشته باشید!"
خدایا یعنی هیچکی نیست صدامو بشنوه؟
کامیو به خودت میسپارم نجاتش بده!
طلسمم شکسته شد...
بعد از 14 سال باز به خدا پناه بردم بالاخره فهمیدم تنها کسی که واقعا همیشه کنارم بوده فقط اون بالاییه..
.درست همون لحظه تو اوج ناامیدی وقتی اون مرد انگشت اشارش رو ماشه قرار گرفت
صدای جیغ لاستیکایی سکوت وحشتناک اون خیابون خلوتو شکست
با تمام امیدوارم به اون ماشین نگاه کردم یه سمند سیاه بود
خداا بازم سیاه؟
دو تا مرد ازش بیرون اومدنو بالافاصله اسلحشونو بیرون کشیدن.
و به سمت اون مردای سیاه پوش نشونه رفتن یکیشون با تحکم گفت
-دختررو ول کنید»
مرد مسلح پوزخند زدو اینبار منو نشونه گرفت
ترسیدم ولی حداقل خوشحال شدم که کامی سالم میمونه
بهش نگاه کردم

یه قطره اشکو دیدم که با خونای رو صورتش مخلوط شد
دوباره چشام بارید
-بهتره برید عقب وگرنه اولین کیس که میمیره این
دخترست!»
اون دوتا مرد نگاهی به هم انداختن و بعد از چن لحظه
درنگ به ناچار عقب رفتن
همون لحظه مرد تو یه حرکت ناگهانی منو کشید تو ماشین
بعد از اون صدای یه شلیکو حرکت ماشین ...
دوباره شروع کردم به جیغ زدن ولی با قرار گرفتن یه پارچه
مرطوب رو بینیم دیگه هیچی حس نکردم
××××××××××××××

با احساس یه مایع سرد رو بدنم چشامو باز کردم
چن دقفه طول کشید تا وقعیتی رو که توش بودمو درک
کنم
اون اتاق یا بهتره بم زیر زمین تاریک پر از وسایل قدیمی و
خاک خورده بود
چشامو بستم تا از ریزش دوباره اشکام جلوگیری کنم
-کامی..»
صدای تقه ای و به دنبالش تق تق کفشایی که از پله ها
پایین می اومد ..
اول پاهاش...

بعد یه مقدار از مانتوی سیاهش و بالاخره تونستم ببینمش ...
در یکصدم ثانیه یه چیز به ذهنم رسید
"غیر ممکنه این...نمیتونه اون باشه...نباید ...باشه..!"
صورتشو نزدیک صورتم اورد خواستم خودمو بکشم عقب که متوجه شدم دستام به صندلی بستس
با اشفتگی سعی داشتم به چهرش نگاه نکنم چی باعث شده این همه تغیر کنه؟!
-سلام جید،خیلی وقته ندیدمت تقریبا 14 سالی میشه!»
و به دنبال این حرف لبخند زشتی رو صورتش نقش بست از یکی از دوتا مرد پشت سرش که تو دزدیدنم نقش داشت پرسید
–اذیتتون که نکرد این دخترما؟!»
-نه ولی گویا محافظ واسش گذاشتن داوود و گیر انداختن!»
-اوه واقعا چه حیف...قوانینو که میدونین.»
-بله برای امنیت گروه از شرش خلاص شدیم!»
خدایا ایجا دیگه کدوم جهنم دره ایه؟
اینا که از حیوونم پست ترن به خودشونم رحم نمیکنن!
دستشو گذاشت رو گونمو با ناخونای بلندش که لاک سرخ روشون خود نمایی میکرد پوستمو خراش داد وبی پروا خندید

××××××××××××××××××
ناله خفیفی کردم هنوزم این حقیقت ملموس واسم غیر قابل باور بود
نگام از انگشتاش رو سمت چپ صورتش کشیده شد کاملا از بین رفته بود
نگاه خیرموکه دید فشار دستشو و گونم بیشتر کرد اخم پرنگی نشوندم رو صورتم دوباره خندید
و رفت عقب نشست رو صندلی فلزی رو به روم
–میدونی خیلی تغییر کردی خوشکل تر شدی ،نظرتدر مورد من چیه؟تعجب میکنم هنوز منو نشناختی؟تو که خیلی باهوش بودی!»
- از جونم چی میخوای؟»
-جونت؟!هیچی!اخه چنین چز بیارشی چطور میتونه واسم مهم باشه؟
فقط میخوام به یاد گذشته چن وقتیو مهمونم باشی بهت قول میدم منو دوستام خیلی خوب ازت محافظت کنیم مگه نه جواد؟»
اون یکی مرد که تو صورتش پر از زخم بود و دندوناشم که در حین صحبت کردن مشخص میشد
و معلوم نبود چن قرنه مسواکشون نزده گفت
-البته خانم!»

و نگاه هرزه ای به سر تا پام انداخت وضع خیلی بدی بود به خصوص که مانتو به خاطر خیسی به بدنم چسبیده بودو خیلی خوب بدنمو در معرض نماش میذاشت
-میبینی؟همه کلی واسه پذیرایی ازت تدارک دیدیم دخترم!»
تو چشاش خیره شدم
-ازت متنفرم پریسان!مشکلت چیه؟چرا بعد از این همه سال برگشتی؟ازم چی میخوای؟پول؟!»
با صدای بلند خندید
-اوه دختر ساده ی من...»
بلند شدو چرخی دورم زد و موهامو که کاملا از زیر شال بیرون اومده بود گرفتو کشید
اشک تو چشام جمع شد دردش اونقدر زیاد بودکه حس میکردم پوست سرمم همراه موهام در حال کنده شدنه
-من فقط میخوام یکم به یاد گذشته بازی کنیم...من...منصور...احسان....او دوست عزیزت...وتو!»
رویا!
اخ رویا چه کردی با من؟
-رویا؟!»
-اوهوم...اخی دوستت بدجور عاشق شده
...نچ نچ نچ...بدجور ول خورد ولی به این فک کن...تو و

فروخت اونم به یه عشق خیابونی!»
-سر کامی چه بلایی اوردی؟!»
موهامو رها کرد
- اون پسره ی قهرمانو میگی؟بچه ها که گفتن بدجور زدنش دقیقا همینجاش چاقو خورده»
دستشو گذاشت رو یه نقطه از سرم
-نقطه ی خیلی حساسیه احتمال زنده موندش تقریبا صفره!»
اشکام بی مهابا شروع کردن به ریختن
-اخی گریه میکنی؟الان نه...بذار بعد از شروع شدن بازی مطمئن باش بهشون نیازپیدا میکنی!»
به جواد گفت
-شمارشو واسم بگیر»
جواد شماره ای گرفتو گوشیو بهش داد
-الو سلام....شناختی؟!میدونستم خیلی باهوشی....هیچی خواسم بگم این خانم کوچولو تا چن وقتی مهمون منه...اره درسته....سگ نشو عزیزم من که کاریش ندارم میخوایم با هم بازی کنیم....ترمز ترمز حالا اگه موهاش کم شه مثلا چه غلطی میکنی؟....داد نزن فعلا دور ،دور منه....خیله خب بیا باش حرف بزن..!»
باورش سخته یعنی بابا واقعا این همه نگرانمه؟

غیر ممکنه...نه محاله...
پریسان گوشیو کذاشت دم گوشم
-الو...الو....جید خودتی؟جواب بده...الو...»
زمزمه کردم
-خیلی نامردی..خیلی نامردی...»
جیغ زدم
-خیلی نامردی پریسان!!»
احسان منو شناخت
-جید...جید حالت خوبه؟بلایی که سرت نیوردن...جواب بده لعنتی...»
پریسان گوشیو برداشت
-خوب دیدی که درست میگفتم حالا وقت یه مذاکره درستو حسابی نیست؟....درست صحبت کن پسر .....کاری نکن یه قسم از بدن قشنگشو واست یادگاری بفرستم.....نچ تو الان حالت خوب نیست تماس میگیرم..»
گوشیو که قطع کرد داد زدم
-چرا پای احسانو کشیدی وسط؟تو یه اشغالی بزار برم...بزار برم!!!!!!»
پریسان به جواد اشاره ای کرد اونم بالافاصله به سمتم اومدو سیلی محکمی بم زد طوری که یه طرف صورتم کاملا بی حس شد

دوباره جیغ زدم
-کثافت ولم کنید!»
ولی با قرار گرفتن چسب نقره ای رو دهنم اجبارا خفه شدم
با نگاه اکنده از نفرتم پریسانو بدرقه کردم چه اتفاقی دار میفته خدا؟!
کمکم کن ...احسان...کامی...پریسان... بابا .....
دارم دیوونه میشم ذهنم توان جزیه این همه مجهولاتو نداره ...
حالا دارم به این جمله میرسم تاریخ تکرار میشه...
زندگی منم پر از این تکرارای تلخه
رویا!
اخ رویا چه کردی با من؟
-رویا؟!»
-اوهوم...اخی دوستت بدجور عاشق شده ...نچ نچ نچ...بدجور گول خورد ولی به این فک کن...تو و فروخت اونم به یه عشق خیابونی!»
-سر کامی چه بلایی اوردی؟!»
موهامو رها کرد
- اون پسره ی قهرمانو میگی؟بچه ها که گفتن بدجور زدنش دقیقا همینجاش چاقو خورده»
دستشو گذاشت رو یه نقطه از سرم

-نقطه ی خیلی حساسیه احتمال زنده موندش تقریبا صفره!»
اشکام بی مهابا شروع کردن به ریختن
-اخی گریه میکنی؟الان نه...بذار بعد از شروع شدن بازی مطمئن باش بهشون نیازپیدا میکنی!»
به جواد گفت
-شمارشو واسم بگیر»
جواد شماره ای گرفتو گوشیو بهش داد
-الو سلام....شناختی؟!میدونستم خیلی باهوشی....هیچی خواسم بگم این خانم کوچولو تا چن وقتی مهمون منه... اره درسته....سگ نشو عزیزم من که کاریش ندارم میخوایم با هم بازی کنیم....
ترمز ترمز حالا اگه موهاش کم شه مثلا چه غلطی میکنی؟....
داد نزن فعلا دور ،دور منه....خیله خب بیا باش حرف بزن..!»
باورش سخته یعنی بابا واقعا این همه نگرانمه؟ غیر ممکنه...نه محاله...
پریسان گوشیو کذاشت دم گوشم
-الو...الو....جید خودتی؟جواب بده...الو...»
زمزمه کردم

-خیلی نامردی..خیلی نامردی...»
جیغ زدم
-خیلی نامردی پریسان!!»
احسان منو شناخت
-جید...جید حالت خوبه؟بلایی که سرت نیوردن...جواب بده لعنتی...»
پریسان گوشیو برداشت
-خوب دیدی که درست میگفتم حالا وقت یه مذاکره درستو حسابی نیست؟....
درست صحبت کن پسر .....کاری نکن یه قسم از بدن قشنگشو واست یادگاری بفرستم....
.نچ تو الان حالت خوب نیست تماس میگیرم..»
گوشیو که قطع کرد داد زدم
-چرا پای احسانو کشیدی وسط؟تو یه اشغالی بزار برم...بزار برم!!!!!!»
پریسان به جواد اشاره ای کرد اونم بالافاصله به سمتم اومدو سیلی محکمی بم زد
طوری که یه طرف صورتم کاملا بی حس شد دوباره جیغ زدم
-کثافتا ولم کنید!»
ولی با قرار گرفتن چسب نقره ای رو دهنم اجبارا خفه شدم
با نگاه اکنده از نفرتم پریسانو بدرقه کردم چه اتفاقی دار

میفته خدا؟!کمکم کن ..
.احسان...کامی...پریسان... بابا .....
دارم دیوونه میشم ذهنم توان جزیه این همه مجهولاتو نداره ...
حالا دارم به این جمله میرسم تاریخ تکرار میشه...
زندگی منم پر از این تکرارای تلخه
××××××××××××××
فک کنم یه روزی میشه اسیر دست پریسانم تو این اتاق خفه ی تاریک که حتی یه دریچه هوا هم نداره
حتی نمیدونم الان روزه یا شب ...
نچ....چه فرقی میکنه؟
مگه اسمون زندگی من همیشه شب نیست؟
چه فرقی میکنه روزه یا شب؟
حالا بعد از کلی فک کردن دارم ین اتفاقاتو درک میکنم ...
حالا میتونم بفهممم اون شب شوم 14سال پیش واقعا چه اتفاقی افتاده
××××××××××××××××
پاورچین پاورچین به طبقه بالا رفتم به هیچ وجه نمیخواستم پریسان متوجه بشه دارم چه کاری میکنم ولی باید از کارشون سر در میووردم
"موفی"

خرس قهوه ای رنگمو که پریچهر قبلا به خاطر اینکه بش گفتم خاله پارش کرده بودو
حالا با وجود اینکه اقدس اونو دوخته هنوزم جاش مونده رو تو بغلم فشار دادم
هر قدمی که به اتاقشون نزدیک تر میشدم صدای دادو فریادشون واضح تر میشد
در حالی که روپنجه پام قدمامو برمیداشتم اروم از لای در که یه کوچولو باز مونده بود داخل اتاقو نگاه کردم
ولی چیزیو دیدم که قلب شیشه ایمو به تپش وا داشت
منصور پرسانو گرفته بود زیر مشتو لگد
موفیو بیشتر تو بغلم فشار دادم خواستم بگم
"مامانمو نزن!!!"
اون موقع هنوز حقیقت رو در مورد پریسان نمیدونستم به هر حال یه چیزی جلومو گرفت ی
ه حسی که در برابر اون همه ازار اذیت پریسان و خواهرش به طور غیر ارادی در درونم ریشه کرده بود
منصور همش فوشای بد میدادو اونو میزد اخر سر که پریسان تونست کمی از زیر مشتو لگدش خودشو کنار بکشه
در حالی که لبش کاملا پاره شده بود گفت
-ازتون متنفرم هم تو و هم اون دختر حروم زادت و اون

مادر....»
منصور سیلی محکمی بش زد
-جرائت داری اسمشو بیار!»
ولی اون با سرکشی تو چشاش زل زدو گفت
-خیلی نامردی من دوست داشتم اشغال ...تو دیوونه روانی هستی که فقط از ادما سواستفاده میکنه عین یه زالو فقط از ادما تغذیه میکنی
تو و اون زنیکه...»
اینبار یه مشت به صورتش خورد بی اختیار جیغ کشیدم که هم زمان شد با برگشتن اونا به سمت من ...
-م....من....»
اشکارا میلرزیدم

بی اختیار یه قدم عقب رفتم
دستام لرزید از یه ترس کودکانه یه کابوس کودکانه ...
چشام پر اشک شد
-م....من نمیخوا....ستم....مامان....من.....! »
پریسان جیغ زد
-به من نگو مامان حروم زاده من مامان تو نیستم مامان تو یه هرزست که....»
موفی از دستم سر خورد افتاد رو زمین

لبخند کج و کوله رو صورتش داشت بم دهن کجی میکرد
انگار یه چیزایی داره میگه
"چی میگی موفی؟
بلند تر بگو !چرا مامان داره دروغ میگه؟
کار بدی کردم؟اره؟"
منصور لگد محکمی بش زد
یه چیزی تو گوشام شروع به زنگ زدن کرد
دستامو گذاشتم رو گوشام ولی صدا قطع نمیشد
با چشای اشکی به پریسان نگاه کردم با نگام ازش کمک خواستم ولی اون با بی رحمی تمام گفت
-یه روز...بهت قول میدم منصور انتقاممو از این مادرو دختر میگیرم زندگی من خراب شده زندگی اینم بایدخراب شه!»
و با انگشت به من اشاره کرد منصور داد زد
-از خونه من گمشو بیرون...دیگه...»
نتونستم ادامه حرفشو بشنوم چون جسم بی حالم افتاد رو زمین!
××××××××××××××
چشامو باز کردم صدای قارو قور شکمم میومد !!!!!
بیشوورا حداقل بم یه چیز بدید بخورم میمیرم میمونم رو دستتونا!
-بیا بگیر کوفت کن..!!!»

سرمو بالا اوردم
جواد بود
پوزخندی زدم وبه دستای بستم اشاره کردم
دستامو که به صندلی بسته بود باز کردو رفت عقب داد زدم
-دستامو کامل باز کن اینطور که نمیشه!»
-نمیشه خانم دستور داده دستاتونو باز نکنیم!»
فوشی زیر لب به پریسان دادم
و اجبارا با دستایی که با طناب زخیمی به هم متصل شده بود شروع به خوردن کردم
دلم واسه دستای بیچارم میسوخت
نامردا چنان محکم بسته بودنش که با یه تکون کوچیک اخم در میومد
همش زخم شده بود!
با بدبختی غذامو خوردم
وقتی جواد دوباره خواست منو به صندلی ببنده ناله ای کردمو گفتم
-میخواید باهام چکار کنید؟پریسان کجاست؟بش بگو میخوام ببینمش!»
جوابمو نداد بعد از اینکه از محکم بسته شدن دستام اطمینان پیدا کرد رفت
کمی تقلا کردم تا شاید از دست اون طنابا ازاد شم ولی

نمیشد
چشامو بستم دلم میخواست کلی چیزا عوض شه!
یعنی الان کسی اون بیرون هست که نگرانم باشه؟
گمون نمیکنم!
خیلی نگرانم...بیشتر از خودم نگران کامی...و با خجالت
اعلام میکنم احسان!!!
اگه اتفاقی براشون بیفته....
مطمئنم هیچوقت نمیتونم خودمو ببخشم!
حالا که اسیرم ذهنم بی اختیار داره اعمالموتجزیه تحلیل
میکنه ...دیوونگی هامو به یاد میارم...اشتباهاتمو....
کسایی که ازار دادم...
میدونم حتی اگه حال کامیار خوب بشه امکان اینکه زندگی
حرفه ایش به خاطر من به خطر بیفته زیاده..
.ازت متنفرم رویا...پریسان...مطمئن باشید انتقام
میگیرم...
باید بگیرم تصمیم اشتباهی بود
نباید پای منو به این بازی باز میکردی!
حدود یه ساعت بعد پریسان برگشت
با نفرت بش خیره شدم روبه روم نشست و لبخندی زد
-هنوزم که عصبانی هستی عزیزم !فک کردم حالا بهتری
جواد گفت میخوای بام صحبت کنی؛ بگو میشنوم!»

-حرفی با تو ندارم فقط یه کلمه میخوام بپرسم چرا؟!»
خونسرد گفت
-چرا چی؟!»
-چرا منو دزدیدی؟چرا پای احسانو کشیدی وسط ا...اون عکس...»
حرفمو قطع کرد
-اره کار من بود!!»
یخ کردم
-چطور ممکنه!!!»
-من میدونستم اون شب قراره دقیقا چه اتفاقی بیفته زحمتش فقط نسب یه دوربین بود!»
-ولی...اخه...نکنه کار تو بوده!!»
-انتظار داشتم زود تر متوجه شی عزیزم!»
داد زدم
-ولی اخه چرا؟»
-چرا؟واقعاا نمیدونی؟»
-من که هیچوقت با تو کاری نداشتم سرم تو لاک خودم بود من که حتی رابطو با منصورم عادی نبود مگه من ....
چکارت کردم که اینطور...»
-خیلی کارا..خیلی کارا تو و اون پدر احمقت...راستی میگن شیرین حامله شده درسته؟!»

لبامو رو هم فشار دادم
-نباید احسان و کامیو وارد این بازی میکردی!»
دستشو رو گونم کشید
-نمیدونی؟احسانو کامی اسمشون خیلی وقته تو این بازی ثبت شده!»
صورتمو به شدت عقب کشیدم
-تو دیوونه ای!»
-واقعا؟تو واقعا نمیدونی کامیار واقعا کیه؟»
-کامیار هیچکی نیست!اون نقشی تو این بازی نداره تو داری دروغ میگی!
همه اینا نقشهی کثیف خودت برای انتقام از منصوره....
انتقام کورت کرده!
اونقدر که نمیخوای بینی داری تو اتیش انتقامت مارو میسوزونی!»
-مطمئن باش حتی اگه کامی به دست من اسیب نمیدید پدرت کارشو تموم میکرد!»
عرق سردی رو کمرم نشست
عرق سردی رو کمرم نشست
میتونستم قطرات خیسی رو روی صورتم حس کنم
پوزخندی زد و شروع به صحبت کرد
- مطمئنم میدونی هدف پدرت از ازدواج با مریم چی بود!!؟»

سکوت کردم
–منصور پول براش همه چیزه ..و مریم واسش بهترین طعمه بود منتها...
مریم از ارث محروم شد و نصف اموالشو بخشید به خواهر زادش...میدونی اسمش چی بود؟اره؟؟!»
یه چیزی داشت رو قلبم سنگینی میکرد
امیدوارم حدسم اشتباه باشه
...امیدوارم...
ولی با حرفی که پریسان زد تمام امیدام به ناامیدی مبدل شد
–مطمئنم خودت یه حدسایی زدی اون کسی نبود جز کامیار کیوانی...
دوست تو!میخوای بدونی چه اتفاقی افتاد؟!»
به سختی لبامو یه کم از هم فاصله دادم ولی نتوستم حرفی بزنم
- منصور چیزی در این مورد نمیدونه،حداقل اینطور فکر میکنم چون اگه اونو میشناخت مطمئنا انتقامشو ازش میگرفت
مگه اون کسی نبود که اون همه ثروتی که تقریبا تو مشتش بود ازش گرفت؟
ولی منصور اون زمان تمام خشم و نفرتشو سر مریم خالی

میکرد ..تا اینه کم کم تونست راه خودشو پیدا کنه
با پدرم همکار شد،میدونی شغلش چیه؟»
نییشخندی زد
-قاچاق مواد مخدر!میبینی؟خیلی بش میاد درسته؟به هر حال شغل خوانوادگیش بودو بش ارث رسیده بود
گرچه اوایل سرسختی میکرد و نمیخواست وارد این کار شه ولی چه میشه کرد!»
خیلی جالبه پدرم مجرمه،
دوست مثل برادرم در واقع فامیلمه،
و من اسیر یه دیوونه شدم
وبا وجود فهمیدن این همه حقیقت تلخ هنوزم سعی دارم پریسان شکستنمو نبینه
و لجوجانه سعی دارم بغض تو گلومو از بین ببرم!
-منصور ...اوایل به خاطر از دست دادن اون ثروت هنگفت خیلی عصبانی بود
مرتب مریمو ازار میداد خیلی طول نکشید که خودشم معتاد شد !
مریمم از منصور متنفر شده بود که عجیبم نیست اخه قصد واقعی اونو فهمیده بود و دیگه باش راه نمیومد
ولی منصور نمیذاشت مریم بره تا اینکه تو به دنیا اومدی
...نمیدونم چه اتفاقی افتاد که مریم به شکل ناگهانی

ناپدید شد!»
پوزخند تلخی زدو سیگاری روشن کرد گذاشت گوشه لبش
-خیلی خوب یادمه اون روز به احمقانه ترین شکل ممکن خوشحال بودم...
یه خوشحالی احمقانه....هه ... هههههههه...
نمیدونستم همش یه کابوسه!
وقتی منو از بابا خواستگاری کرد داشتم بال در میوردم واسم خیلی شیرین بود تمام لحظات دروغی با اون بودن ولی اون چکار کرد؟
مثل یه احمق تمام مدت به فکر مریم بود!
زنی که تا وقتی کنارش بود با تمام توان شکنجش میداد حالا تازه فهمیده بود دوستش داره !
اینبار بار شروع به ازار من کرد میگفت من و پدرم مقصر جدایی اونا هستیم وحشتناک بو
د تو که خودت یه چشمه هایی از شکنجه هاشو دیدی !
اخر سرم بعد از هفت سال ازگار که به پاش سوختمو ساختم وقتی خودش یکی از کله گنده های باند قاچاق مواد مخدر شد
و جای پدرمو گرفت عین یه اشغال از خونه پرتم کرد بیرون!
اون منو خورد کرد و منم همون لحظه قسم خوردم انتقاممو از تو، مادرت و منصور بگیرم!»

به حرف اومدم
-و...ول...ی ...م...منصور که ...معتا..د...»
-اره ترک کرده اشغال!»
-هنوزم نمیفهممت پریسان چرا پای منو کشیدی وسط؟تو که بچگی...منو تیره کردی!اخه چرا احسانو....تو که خوب میدونستی اون تنها کسی بود که داشتم !»
-میدونی بعضی چیزا رو خود ادما باعثش میشن!»
بلند شد اومد بالا سرم و پک عمیقی به سیگارش زد
-شاید بهتر باشه وقتی احسان رو اوردم اینجا تا هم بازیمون شه خودت ازش بپرسی!»
خواستم اعتراض کنم ولی با احساس درد شدیدی کف دستم جیغ کشیدم !
داشت میسوخت!
دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو بالا اورد و با بی احساس ترین شکل ممکن بم خیره شد
– تازه اولشه!»
و باقی مونده سیگارشو که حالا سرش به خاطر فشار داده شدن به کف دستم تقریبا خاموش شده بودو انداخت رو زمین!
لب زیریمو از شدت درد گاز گرفتم و با تمام وجود سعی داشتم از ریزش اشکام جلوگیری کنم!

با شنیدن صدای پریسان اشفته سرمو بالا گرفتم داشت با تلفن حرف میزد
-سلام قهرمان!....
بله حالش خوبه مگه میشه پش من بد باشه؟.....
حرف بد نزن بچه خودت میدونی مقصر واقعی کیه...
اره همه اینا من هستم....
نه نمیشه باش صحبت کنی...
سالمه ولی مطمئن باش اگه اتفاقی واسش بیفته مقصر توئی!...
دادنزن.فقط گوش کن...
-احسان فک کنم وقتشه بالاخره یه دیداری با هم داشته باشیم....
میدونم میدونم....
فقط قوانینو که میدونی پای غریبه ها رو وسط نکش و گرنه نمیتونم ضمانتی کنم این خوشکل خانم سالم به دستت برسه!...
محلشو بت میگم...!»
گوشیو قطع کرد التماس گونه گفتم
-اینکارو نکن پریسان...تو میخوای منصورو ازار بدی..من که هستم دس از سر احسان بردار!»
-میبنم که هنوزم دوسش داری..جالبه!»

نفسم تو سینه حبس شد
-نه...ندارم...!»
-واقعا؟ولی من فک میکنم اون احمقم هنوز تو رو دوس داره و گرنه اینطور بهم نمیریخت!»
تو دلم گفتم دروغه...
با این حال هنوزم تو کوچه پس کوچه های بن بست ذهنم دنبال یه دلیل واس کارش میگشتم!
-جوابمو بده!..حدسم درسته؟»
بی حرف تو چشاش زل زدم بعد از یه مکث کوتاه گفت
-جالب شد...عالیه..فک نمیکردم عشقتون اینهمه قوی باشه!خیلی خوبه!»
خواستم چیزی بگم،
اعتراض کنم،
داد بزنم،
ولی همه اینا اوضاع رو بدتر میکنه در عوض تو سکوت مطلق نگامو به زمین دوختم
-نگران نباش عزیزم بزودی اونم میاد کنارت برنامه های خوبی براتون دارم!»
با دلهره به اون که داشت از اونجا خارج میشد نگا کردم یه چیزی تو وجودم داد زد
"احمق...جلوشو بگیر اگه احسان بیاد اینجا کارش تمومه!»

ولی نگفتم بازم حاضرنشدم از احمق بودنم دست بکشم!
از این نفرت بچگونه!
چشامو بستمو تنها کار ممکنو انجام دادم....
صبر....
××××××××××××××

جیغ زدم
- کارش نداشته باش!!»
جواد لگد دیگه ای به احسان زد
اشکام بند نمیومد دست از تقلا بر نمیداشتم ولی مگه میشد از شر اون طنابای زخیم خلاص شدو به داد احسان رسید ...
حالا گیریم از شر طنابا خلاص شدم چطوری میتونم حریف جواد با اون هیکل شم؟
منی که تو این مدت کلی وزن کم کرده بودمو ضعیف شده بودم
با لحنی توام با گریه گفتم
-ولش کن نامرد!کشتیش...!»
با اشاره ی پریسان جواد اخرین مشتو به صورت احسان زدو خودشو کشید عقب
از دیدن چهره داغون و خون الودش قلبم به درد اومدو گریم شدت گرفت

با چشای نیمه بازی که به سختی در تلاش بود تا باز نگهشون داره بم نگاه کرد
تو ابی چشاش که حالا به قرمزی میزد حل شدمو کمی اروم شدم
چه ارامشی داشت اون چشا؟
اونقدر که تو بدترین شرایط میتونستم ارومم کنه!
پریسان باقی مونده سیگارشو رو شونه لخت احسان خاموش کرد که باعث بلند شدن فریاد منو احسان هب طور همزمان شد
-ولش کن...چی از جونش میخوای؟مگه منو نمیخواستی؟مگه نمیخوای از منصور انتقام بگیری پس...»
پریسان منتظر بم نگاه کردو یه ابروشو بالا انداخت ..
بی اختیار لحنم از تهاجمی تغییر حالت داد با بغضی که با هر کلمه خودشو به رخ شنونده میکشید گفتم
-ولش کن...خواه..ش میکنم...تو که کشتیش!»
-نترس نمیکشمش!»
موهای احسانو تو دستاش گرفتو سرشو بالا اورد
-این لیاقت یه مرگ راحتو نداره...کاری میکنم لحظه لحظه این زندگی واسش از مرگم بدتر باشه..»
دوس داشتم انتقام بگیرم از همه...
از منصور....

از مادرم....
از پریسان...
از سرنوشت...
از دنیا....
حتی از خودم...
اونقدر که لحظه لحظه زندگیشون مثل زندگی من تبدیل شه به شکنجه!
به یه مرگ تدریجی!
اونقدر که هزاران بار پشیمون شنو بفهمن و بدونن با زندگی انسانها نمیشه بازی کرد!
جواد و یکی دیگه از افراد پریسان که گویا اسمش احمد بود دستو پای احسانو محکم بستنو پرتش کردن رو زمین ...
بعد از رفتنشون با نگرانی بهش نگاه کردم
خونریزیش زیاد بود صورتشو که دیگه نمیشد از زیر خون دید...
کبودیاش...
سعی کرد تکونی بخوره ولی فوری صدای نالش بلند شد...
احسان همیشه قوی بود ولی این کتکا فیلو هم از پا در میورد چه برسه به اونو..
لباشو که بر اثر مشتایی که به صورتش خورده بود از هم پاره شده بودنو از هم باز کردو با صدایی ضعیفف گفت

-تو ..حالت خوب..ه؟»
انگار این حرفش باعث شد دوباره بشم جید ..
.انگار نه انگار تا لحظاتی پیش داشتم واسه هر ضربه ای که بش میخورد میشکستم
- تو دیوونه ای؟
واقعا اونقدری احمق بودی که به پریسااان اعتماد کردیو اومدی اینجا؟
واقعا انتظار چیو داشتی؟چرا به پلیس خبر ندادی؟
میدونی...از اخرین باری که دیدممت احمق تر شدی!»
پوزخندی زد
-م..ن به ..خاطر تو..اومدم حداقل کاری که...میتونی بکنی اینه که بگی...ممنون...در ضمن...»
پرخاشگرانه حرفشو قطع کردم
-تو دیوونه ای!چرا اومدی؟نگو واست مهم بودم که باور نمیکنم!
مطمئنم تو ارزوی مرگمو داری!واسه عذاب وجدانته؟اره؟»
سکوت کرد
-باید حدس میزدم...پریسان یه چیزایی می گفت واسه یبارم که شده صادقانه جواب بده...
چکار کردی؟چرا منو گرفته؟را پریسان پای تو رو کشیده وسط؟

چکار کردی که عذاب وجدانش اونقدر بت فشار اورده که بی فکر حاضر شدی جونتو به خطر بندازی؟»
صدام تبدیل به فریاد شده بود!
اونم ناکهان کنترلشو از دست دادو متقابلا داد زد
-اومدم چون واسم مهمی..چون بی تو حتی یه لحظه ندگیم واسم معنا پیدا نمیکنه!»
سکوت عمیقی بینمون شکل گرفت
هر دو از این اعتراف ناگهانی در عجب بودیم من به خاطر اعتراف صریحش و اون به خاطر تعجبش از حرفی که زده!

-احسان فک کنم وقتشه بالاخره یه دیداری با هم داشته باشیم....
میدونم میدونم....
فقط قوانینو که میدونی پای غریبه ها رو وسط نکش و گرنه نمیتونم ضمانتی کنم این خوشکل خانم سالم به دستت برسه!...
محلشو بت میگم...!»
گوشیو قطع کرد التماس گونه گفتم
-اینکارو نکن پریسان...تو میخوای منصورو ازار بدی..من که هستم دس از سر احسان بردار!»
-میبنم که هنوزم دوسش داری..جالبه!»

نفسم تو سینه حبس شد
-نه...ندارم...!»
-واقعا؟ولی من فک میکنم اون احمقم هنوز تو رو دوس داره و گرنه اینطور بهم نمیریخت!»
تو دلم گفتم دروغه...
با این حال هنوزم تو کوچه پس کوچه های بن بست ذهنم دنبال یه دلیل واس کارش میگشتم!
-جوابمو بده!..حدسم درسته؟»
بی حرف تو چشاش زل زدم بعد از یه مکث کوتاه گفت
-جالب شد...عالیه..فک نمیکردم عشقتون اینهمه قوی باشه!خیلی خوبه!»
خواستم چیزی بگم،
اعتراض کنم،
داد بزنم،
ولی همه اینا اوضاع رو بدتر میکنه در عوض تو سکوت مطلق نگامو به زمین دوختم
-نگران نباش عزیزم بزودی اونم میاد کنارت برنامه های خوبی براتون دارم!»
با دلهره به اون که داشت از اونجا خارج میشد نگا کردم یه چیزی تو وجودم داد زد
"احمق...جلوشو بگیر اگه احسان بیاد اینجا کارش تمومه!»

ولی نگفتم بازم حاضرنشدم از احمق بودنم دست بکشم!
از این نفرت بچگونه!
چشامو بستمو تنها کار ممکنو انجام دادم....
صبر....
××××××××××××××

جیغ زدم
- کارش نداشته باش!!»
جواد لگد دیگه ای به احسان زد
اشکام بند نمیومد دست از تقلا بر نمیداشتم ولی مگه میشد از شر اون طنابای زخیم خلاص شدو به داد احسان رسید ...
حالا گیریم از شر طنابا خلاص شدم چطوری میتونم حریف جواد با اون هیکل شم؟
منی که تو این مدت کلی وزن کم کرده بودمو ضعیف شده بودم
با لحنی توام با گریه گفتم
-ولش کن نامرد!کشتیش...!»
با اشاره ی پریسان جواد اخرین مشتو به صورت احسان زدو خودشو کشید عقب
از دیدن چهره داغون و خون الودش قلبم به درد اومدو گریم شدت گرفت

با چشای نیمه بازی که به سختی در تلاش بود تا باز نگهشون داره بم نگاه کرد
تو ابی چشاش که حالا به قرمزی میزد حل شدمو کمی اروم شدم
چه ارامشی داشت اون چشا؟
اونقدر که تو بدترین شرایط میتونستم ارومم کنه!
پریسان باقی مونده سیگارشو رو شونه لخت احسان خاموش کرد که باعث بلند شدن فریاد منو احسان هب طور همزمان شد
-ولش کن...چی از جونش میخوای؟مگه منو نمیخواستی؟مگه نمیخوای از منصور انتقام بگیری پس...»
پریسان منتظر بم نگاه کردو یه ابروشو بالا انداخت ..
بی اختیار لحنم از تهاجمی تغییر حالت داد با بغضی که با هر کلمه خودشو به رخ شنونده میکشید گفتم
-ولش کن...خواه..ش میکنم...تو که کشتیش!»
-نترس نمیکشمش!»
موهای احسانو تو دستاش گرفتو سرشو بالا اورد
-این لیاقت یه مرگ راحتو نداره...کاری میکنم لحظه لحظه این زندگی واسش از مرگم بدتر باشه..»
دوس داشتم انتقام بگیرم از همه...
از منصور....

از مادرم....
از پریسان...
از سرنوشت...
از دنیا....
حتی از خودم...
اونقدر که لحظه لحظه زندگیشون مثل زندگی من تبدیل شه به شکنجه!
به یه مرگ تدریجی!
اونقدر که هزاران بار پشیمون شنو بفهمن و بدونن با زندگی انسانها نمیشه بازی کرد!
جواد و یکی دیگه از افراد پریسان که گویا اسمش احمد بود دستو پای احسانو محکم بستنو پرتش کردن رو زمین ...
بعد از رفتنشون با نگرانی بهش نگاه کردم
خونریزیش زیاد بود صورتشو که دیگه نمیشد از زیر خون دید...
کبودیاش...
سعی کرد تکونی بخوره ولی فوری صدای نالش بلند شد...
احسان همیشه قوی بود ولی این کتکا فیلو هم از پا در میورد چه برسه به اونو..
لباشو که بر اثر مشتایی که به صورتش خورده بود از هم پاره شده بودنو از هم باز کردو با صدایی ضعیفف گفت

-تو ..حالت خوب..ه؟»
انگار این حرفش باعث شد دوباره بشم جید ..
.انگار نه انگار تا لحظاتی پیش داشتم واسه هر ضربه ای که بش میخورد میشکستم
- تو دیوونه ای؟
واقعا اونقدری احمق بودی که به پریسااان اعتماد کردیو اومدی اینجا؟
واقعا انتظار چیو داشتی؟چرا به پلیس خبر ندادی؟
میدونی...از اخرین باری که دیدممت احمق تر شدی!»
پوزخندی زد
-م..ن به ..خاطر تو..اومدم حداقل کاری که...میتونی بکنی اینه که بگی...ممنون...در ضمن...»
پرخاشگرانه حرفشو قطع کردم
-تو دیوونه ای!چرا اومدی؟نگو واست مهم بودم که باور نمیکنم!
مطمئنم تو ارزوی مرگمو داری!واسه عذاب وجدانته؟اره؟»
سکوت کرد
-باید حدس میزدم...پریسان یه چیزایی می گفت واسه یبارم که شده صادقانه جواب بده...
چکار کردی؟چرا منو گرفته؟را پریسان پای تو رو کشیده وسط؟

چکار کردی که عذاب وجدانش اونقدر بت فشار اورده که بی فکر حاضر شدی جونتو به خطر بندازی؟»
صدام تبدیل به فریاد شده بود!
اونم ناکهان کنترلشو از دست دادو متقابلا داد زد
-اومدم چون واسم مهمی..چون بی تو حتی یه لحظه ندگیم واسم معنا پیدا نمیکنه!»
سکوت عمیقی بینمون شکل گرفت
هر دو از این اعتراف ناگهانی در عجب بودیم من به خاطر اعتراف صریحش و اون به خاطر تعجبش از حرفی که زده!

گوشه لبمو محکم به دندون گرفتم
سکوت به وجود اومده و احسان که سعی اشت با سرگرم کردن خودش حتی با زخماش خودشو از اون فضای خفقان اور بیرون بیاره داشت ازارم میداد...
این که احسان تو این موقعیتو زمان اینطور صریحانه اعترراف کرده بود
لذت شیرینیو تو وجودم به وجود اورده بود که اوای خوبی نداشت...
احسان نشستو سعی کرد دستاشو باز کنه..
چه جالب..
بعد از اون همه کتک بازم انرژی داشتن خیلیه!

لبامو از هم باز کردم
اون سکوت به قلب و روحم چنگ میانداخت
باید چیزی میگفتم
-حالا...باید چکار کنیم؟نقشه ای نداری؟»
نگاهی بم انداخت که نتونستم درکش کنم
و بعد از کشیدن اه گفت
-نمیدونم!»
داد زدم
-یعنی چی نمیدونی؟»
اونم مثل من داد زد
-خوب چکار کنم میترسیدم بلایی سرت بیارن به این
قسمت ماجرا فک نکرده بودم!»
دندونامو محکم رو هم فشار دادم
-یعنی چی ؟»
شونه ای بالا انداخت
-باید فک کنم!»
دهنمو باز ردم تا فوشی بش بدم
ولی منصرف شدمو با نیشخندی فقط به تلاش بی حاصلش
خیره شدم
کمی بعد طاقتمو از دست دادمو با بی حوصلگی گفتم
-تمومش کن نمیتونی از دستشو خلاص شی!»

یهو به من نگاه کردو اروم گفت
-باید یه کاری انجام بدی!»
پشتشو به من کردو با همون تن صدا گفت
-ساعتمو میبینی؟من دستام بستس باید انگشتتو بذاری رو صفحشو به داخل فشارش بدی اوکی؟خودم نمیتونم!»
خواستم چیزی بپرسم ولی خودمو کنترل کردمو فقط اروم گفتم
-بااشه!»
اومد پشت صندلیم دقیقا جایی که دستام بسته شده بود یکم تکون خوردو بالاخره انگشتام با دستش تماس پیا کرد جریان سریعی از بدنم گذشت که باعث یه لرزش خفیف توم شد
-چکار میکنی؟نمیتونم سرپا بایستم!»
به خودم اومدمو با تکون دادم دستم سعی کردم ساعتشو پیدا کنم
وقتی بالاخره تونستم سطحشو لمس کنم اروم فشارش دادم
که با صدای تیکی به داخل فرو رفت
احسان انگار که از بند ازادش کرده باشن رفت رو زمین نشست
حرصم گرفت حتی نمیخواست بم توضیح بده

دوباره اون جریان دلپذیر که با برخورد سرانگشتامون به هم تو وجودم رخته کرده بودو به یاد اوردمو بدتر به خاطر ضعفم در برابرش عصبانی شدم
-نمیخوای توضیح بدی؟»
زیر چشمی بم نگاه کرد با این حال حرفی نزد اصرار کردم
-بم بگو!تو که گفتی نقشه ای نداری!»
احسان گوشه لبشو گاز گرفتو اروم گفت
-بعدا بت توضیح میدم!»
لبامو جمع کردم فقط بش اعتماد کردم ....
اعتماد کور کورانه که میگن همینه؟
یعنی اعتماد به کسی که لحظه های زندگیتو خراب کرده؟
جالبه...
پس من دیگه کور کورم...
نابینای نابینا...
تو سیاهی مطلق..
اونقدر چشام ضعیف شده که هیچیو نمیبینم..
نه رویا...نه احسان....نه.....
لعنتی...تناقضا رو نمیبینم....اصن زندگی نمیکنم....
شدم نمونه زنده ی یه ادم بدون روح..
بدون روح زندگی..
اونقدر که اعتراف احسان...لمسش....

وجودمو به اتیش میکشه....
ولی این اون چیزی نبود که من میخواستم...
اعتراف به عشق احسانو نمیخوام میخواستم معذرت بخواد
..
پس چرا با وجود همه اینا خوشحالم؟...
این تپش ببیقرار قلبم واسه چیه؟
دارم از خودم میترسم...
از این حسی که بعد از دو سال هنوز تو قلبمه میترسم!
-جید من..»
اونقدر سریع سرمو اوردم بالا که گردنم درد گرفت
لبخند محوی زد
-در مورد حرفم....راستش....»
حالم از تردیدش بهم خورد
یه بار دیگه تو پیلم فرو رفتمو گفتم
-مهم نیس...»
جا خورد
-چی؟»
-مهم نیست...دروغ یا راست...اشتباه یا تردید...هر حسی
داری مهم نیس حتی واسم مهم نیس چی میخوای بگی!»
مکثی کردمو گفتم
-فقط منو از اینجا ببر بیرون!»

-بهت قول میدم....نجاتت میدم گرچه تو از سنگ باشی!»
دلم گرفت احسان همیشه همینطور بود
در برابر سردیو سنگی دیگران گرم بود ...
مثل خورشید به همه روشناییو گرما میداد....
گرچه خیلی وقته وجود منو یخبندون کرده....
چشاش .....
خیلی وقته که دارم از گرماشون فرار میکنم....
تا نکنه دوباره اسیر بشم.....
اون کسی بود که منو از دختر بودنم متنفر کرد...
اینکه نمیتونم فراموشش کنم بیشتر از همه ازارم میده

-خانم ما باید بریم!»
پریسان نگاه شمگینی به من انداخت و من...
هیچ عکس العملی نشون ندادم فقط مردمک چشام بود که
بدون حتی پلک زدن رو احسان متوقف شده بود
یه چیز سنگینی راه گلومو بسته بود و نمیذاشت صداش
بزنم ....
چطور شد؟...چرا؟...مقصر واقعی کی بود؟...من؟حالا یعنی
بی حسابیم؟
پریسان بالاخره تصمیمشو گرفت به جواد اشاره کرد و من

وقتی متوجه ماجرا شدم که دستام توسطش گرفته شده بودو داشت منو به سمت بیرون میکشید انگار بهم شک وارد شده باشه شروع به تقلا کردم و حاضر نبودم نگاهمو از احسان الوده به خون بگیرم ...
جواد عصبانی شدو با مشت به صورتم ضربه زد که باعث پاره شدن لبام شد تونستم شوری خونو تو دهنم حس کنم ...
اون با کمک یکی دیگه از افراد پریسان منو به داخل ماشین پرت کردنو خودشو سوار شدن ..
جیغ نمیزدم!...التماس نمیکردم...
فقط مدام به سمت در خیز برمیداشتمو اون بغض سنگین این اجازه رو بم نمیداد که بگم
"بزارید برم پیشش!"
سعی داشتم خودمو به احسان برسونم ولی با برخورد جسم سختی به سرم دیگه هیچی حس نکردم...
××××××××××
تو یه محیط سفید قرار دارم ...این همونه....دنیای من....
دنیای خیالی من که ادما همه توش فرصت یه لحظه زندگیو دارن..
اینجا تا بی نهایت سفیده..ساکنین اینجا ادمای خاصی نیستن..

شاید از همونایی که یه روز بی توجه که کنارشون گذشتینو اونا انتظار یه نگاه گرمو از شما داشتن...
فقط همونایی که همیشه دلم میخواسته باشو هیچوقت نبودن....
یا اگه بودنم،اونی که من میخواستم نبودن!تو دنیای خیالی من....
ادما نه سیاهن نه خاکستری..هیچ رنگی نیست همه سفیدیم...یه دستو یه رنگ..ت
فاوت ها دیده نمیشن...اصن تفاوتی نیست...همه یک دلیم..همه شبیهیم...حرف دل هممون
...خواستمون....فقط یه چیزه...

یه لحظه زندگی...

خیلی زیاده؟!
چن قدم تو اون سفیدی مطلق جلو رفتم پس چرا کسی نیست؟
یه نور میبنم
"فک کنم یکیه مثل من!"
بازم میرم زدیک تر..
ولی با هر قدم سرخی خون رنگش خودشو بیشتر به رخم

میکشه...
یه قدم میرم عقب...و ناله میکنم
"دنیای منو خرراب نکن لعنتی!"
داشت رشد میکرد ..داشت منو محاصره میکرد انگار
میخواست یه چیزیو بهم یاد اوری کنه...یه اتفاق...یادم
نمیاد ولی..
.میتونم بوی خونو حس کنم...صدای دادو فریاد بغض
الودیو میتونم بشنوم!..
صدای دادو فریادی که باعث خاموشی امید هام
میشه...نه..
خاموشش کردن!
××××××××××
با بی حالی و رخوت چشامو باز کردم نگام روی سقف سفید
بیحرکت موند
چن بار پلک زدم نمیدونستم کجامو چه اتفاقی افتاده..
حالتمو از درازکش به نشسته تغییر دادم و اطرافمو از نظر
گذروندم..
رو تختی سیاه و سفید عجیب برام اشنا بود...
رو مبلا ملافه سفیدی با بی سلیقگی و شلختگی هر چه
تمام تر قرار گرفته بود
حس میکردم رو میز ارایش گوشه اتاق کلی خاک جمع

شده!
بویی که از اتاق میومد بم این حسو منتقل میکرد که سالهاست از اینجا استفاده نشده..
از رو تخت پایین اومدمو پاهای لختمو رو کف پوش سرد قرار دادم مور مورم شد به سمت در چوبی رنگ رفتم..تردید داشتم یه حسی بم میگفت باز نیست با این حال شانسمو امتحان کردم دستگیره رو تو دستم فشردمو درو با یه حرکت باز کردم...
دستگیره رو تو مشتم فشردم..امیدوارم دروغی باشه این خونه....
من قسم خوردم هیچ وقت پامو اینجا نزارم خونه ی پدری..خونه ی شکجه...خونه ی اغاز عشق..خونه ی تنهایی ...خونه ی بی کسی!
یهو درد شدیدیو تو فک و کمرم حس کردم...دستمو گذاشتم رو گونمو و تا خواستم دهنمو باز کنم جاری شدن مایع گرمی رو روی لبم حس کردم!
دستی روش کشیدم انگشتام قرمز شد به قرمزی خون...
سرم تیر کشید نمیتونستم ازش چشم بردارم کم کم تونستم همه چیزو به یاد بیارم رنگ خون...
تلالو خاطراتم...احسان...پریسان..شلی کو گلوله....جسم بی جون احسان رو زمین...خون که اطرافشو گرفته بود...

دستامو مشت کردمو همونجا تو گوشه دیوار رو زمین نشستمو سرمو گذاشتم رو زانوهام دلم میخواست زار بزنم...
ولی یه جسم اشنای سخت راه گلومو گرفته بود با مشتم چن بار به دیوار ضربه زدم تا خودمو خالی کنم
دردم گرفت حس میکردم با هر ضربه مفصلهای دستم از هم میپاشه ولی در عین حال اروم میشدم...
لبامو رو هم فشار دادمو یه بار دیگه تک تک اون لحظات درد اورو مرور کردم
زیاد طول نکشید که صدای شلیک های پی در پی خودش نوید این بود که اتفاقاتی در راهه...
وقتی کمی بعد پریسان و چن تا از افراد جدیدش امدن پیش ما و یقه ی احسانو گرفتن تا میتونتن زدنش...
اخرم پریسان کنترلشو ازدست دادو...
نفس عمیقی کشیدم
خوب یادمه یه لوله اب بود که جای جاش زنگ زده بود....اونو برد عقبو با تمام توان به پشت سر احسان که رو زمین افتاده بود زد
اون لحظه صدامو از دس دادم...
چشای معصومشو که بم نگاه میکرد رو خوب یادمه و قلب گرمشو وقتی که گفت نجاتم میده به هر قیمتی...

ولی من نمیخواستمش...
خیلی گرون بود از دس دادن احسان واسه من یکی خیلی گرون بود.
.میخوام بدونم نمیشه این معامله رو فسخ کرد؟
کاش زندگیم مثل فیلم دکمه عقب گرد داشت اگه میتونستم یه بار ازش استفاده کنم
هر طور شده بهش میفهموندم که در توان دل فقیر من نیست که این بهای بزرگو بپردازه...
اخه چرا؟
کاش میتونستم فقط یه بارم که شده ببینمش و فقط یه کلمه بپرسم چرا؟
میخواستی عذاب وجدان بگیرم؟
نمیدونستی دلم گدا خونه تهرونه...؟؟؟!!!
-حالت خوبه؟!»
با چشای لبالب از اشک بش نگاه کردم اقدس بود ولی اینجا...
چه اتفاقی افتاده؟
من مطمئنم پریسان منو با خودش برد چطور تونستن منو نجات بد؟!
البته چندان تعجب نمیکنم اگه بفهمم اقدسم از افرادشه وقتی مریم منو به یه پسر خیابونی فروخت دیگه از اقدس

چه انتظاری میشه داشت؟
دستشو گذاشت زیر بازومو خواست بلندم کنه ولی من با خشونت خودمو کنار کشیدم
-من اینجا چکار میکنم؟پریسان کجاست؟»
با لحن ارامش بخشی گفت
-اروم باش همه چی خوبه!»
-نه خوب نیست بهم بگو منو واسه چی اوردید تو این خراب شده؟سر احسان چه بلایی اومد؟!»
در حین گفتن کلمات اخر بغضو به راحت میشدتو صدام تشخیص داد!
دوباره خواست دستمو بگیره که داد زدم
-پریسان کجاست؟»
خونریزی لبم شدت گرفته بود ولی من بی توجه نگامو به لبای اقدس دوخته بودم
-اینجاچه خبره؟»
اروم و با تردید برگشتم سمتش خودش بود...دوباره پرسید
-مشکل تو چیه؟»بدون اینه نگاشو از من بگیره گفت
-اقدس ببرش تو اتاق!»
اقدس تا اومد نزدیکم شه عصبانی و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود پرسیدم
-احسان کجاست؟من تو این خراب شده چه غلطی

میکنم؟چه بلایی سر پریسان اومده؟»
منصور اروم گفت
-همه چیو بهت توضیح میدم ولی الان تو باید...»
حرفشو قطع کردم
-من تا وقتی که نفهمم چه بلایی سر احسان اوردید هیچ کاری نمیکنم!..فقط...فقط بم بگو ا....الان زندست؟»
سد اشکام شکستو یه قطره اشک اروم رو گونم لغزید و ریخت روپیرهنم!
-بیارش طبقه پایین!»
دستی با لطافت بازومو گرفتو منو به سمت پله ها راهنمای کرد
اینبار مقاومتی نکردم منصور بهم یه توضیح بدهکار بود و اگه نمیخواست بدهیشو بپردازه مطمئنا به زورم شدم منو میناخت تو اتاقم!
منو نشوند رو صندلی و خودشم کنارم نشست به نیمرخ گرفته ی شیرین نگاه کردم ..بایدم گرفته باشه تنها برادرش به خاطرمن کشته شده ،حق داره ازم متنفر باشه همونطور که من از خیلیا متنفرم!
-خیله خب ...شروع کنید...!»
منصور طبق خواستم عمل کرد
- میدونی که با وجود محافظات باز تو رو دزدیدن حقیقتش

نه من نه اوناهیچ کدوم انتظار خیانت رویا رو نداشتیم !»
رویا...کامیار...با صدایی گرفته گفتم
-کامیار چطوره؟»
نگاهی بم کرد
-خوبه!فردا مرخص میشه!و رویا هم...»
نفس عمیقی کشیدو با نفرتی که تو تک تک کلماتش مشهود بود گفت
-نتونستیم بگیریمش بعد از دزدیده شدن تو بالافاصله اونو هم بردن!»
نفس اسوده ای کشیدم خوب بود..خوشحالم حداقل کامیار حالش خوبه گرچه نگرانیم کاملا برطرف نشده بود
-بعد از اینکه تو رو بردن همه نگران بودیم نمیتونستم حدس بزنم کار ک میتونه باشه تا اینکه احسان اومد اینجا!...رک بگم میخواستم بکشمش منتها گفت

اومده واسه کمکو میدونه تو رو کی دزدیده مجبور شدم بش اعتماد کنم چن بار که پریسان تماس گرفت سعی کردیم ردشو بگیریم ولی نمیشد واسه همین

احسانو فرستادیم و بهش اون ردیابو دادیم تا وقتی محل تو رو پیدا کرد اونو به کار بندازه تا ما وارد عمل شیم.

متاسفانه پیسان با خبر شدو قبل از اینکه ما به

اونجا برسیم ضربه سختی بهاحسان وارد کرد که....ولی تونست تورو با خودش ببره با این وجود تونستیم با کلی دردسر نجاتت بدیم ولی پریسانو ازدست

دادیم!»

دقیقا منظورشو از گفتن جمله
"پریسانو از دست دادیم نگرفتم!"
خودش گفت
-اون فرار کرد!»
دستام بی اختیار مشت شد
"نمیتونی قصر در بری پریسان اگه بری زیر زمینم پیدات میکنمو مجبورت میکنم تقاصشو پس بدی...اونم با جونت!"
-ح...حال احسا...ن چطوره؟ا...اون م...!»
دلم نیومد جملمو کامل کنم!
-متاسفانه...!»
نیازی به شنیدن ادامه حرفاش نبود همین
"متاسفانه"خودش به تنهایی واسه نابودیم کافی بود

منصور بعد از یه مکث طولانی گفت-متاسفانه هنوز زندست خیلی دلم میخواست از شرش خلاص شم ولی بش نیاز دارم اون باید به خیلی از سوالای من جواب بده!»
حس میکردم یه وزنه ی سنگینو از رو قلبم برداشتن راه تنفسم باز شد!
-ح..حالش چطوره؟!»
اینبار شیرین جواب داد
-معلوم نیست تو کماست ضربه خیلی سختی بوده احتمال زنده موندش خیلی کمه!»
دستام لرزید
-ب..باید برم ببینمش من....»
منصور خونسرد بی توجه به حال خراب من گفت
-نمیشه فعلا اوضاع مناسب نیست!»
-میخوام ببینمش!»
-گفتم که...»
داد زدم
-میخوام ببینمش منو میبرید یا خودم برم؟!»
شیرین با لرزشی که تو صداش مشهودبود گفت
-ا...اره منم ...»
منصور نگاه تندی بش انداخت با این حال شیرین این بار ساکت نشدو گفت

-منم میخوام برادرموببینم!»
××××××××××
محافظایی که منصور واسمون گذاشته بود در کمال ایمنی ما رو به بیمارستان رسوندن با هول و لا از پرستار شماره اتاقشو پرسیدم و رفتم پشت شیشه بش نگاه کردم دستی سرد دستمو گرفت نیم نگاهی به شیرین انداختم که با غم به تنها برادرش خیره مونده بود..برادری که حالا زیر دها دستگاه نا اشنا داشت واسه لحظه لحظه زندگیش میجنگید...!
رفتمو با دکترش که مرد میانسال مهربونی بود ملاقات کردم رو صندلی رو به رو میزش نشستمو منتظر توضیحش شدم
-ببین دخترم احسان الان تو کماست میدونی که بارز ترین ویژگی در این حالت فرد ناتوانیش در هشیار شدنه...گاهی در این حالت فرد با بدترین محرک های

فیزیکی هم به هوش نمیاد متاسفانه ضربه ی وارده به بیمار شما بسیار سخت بوده بیشتر کما ها چهار هفته طول میکشن ولی گاهی با طولانی شدن این

روند فرد به سمت زندگی نباتی کشیده میشه عنی فرد

نفس میکشه فعالیتهای حیاتیشو انجام میدهبدون ایکه کوچکترین اگاهی در این مورد داشته

باشه!این زندگی ممکنه سالهاو حتی ده ها طول بکشه ..و متاسفانه وضعیت بیمار شما خیلی وخیمه!»
به سرعت برقو باد چهار هفته گذشت...گذشتو هیچ تغییری تو حال احسان به وجود نیومد ..
منصور خیلی عصبانیه همش درگیر دنبال کردن پریسانه من دیگه عملا دانشگاه نمیرم حتی واسه رفتن تا سرخیابونم باس محافظام همراهم باشن...روز شبم دیگه تو بیمارستان میگذره ...
کامیارم خوب شده وقتی مرخص شد از بین اون جمیت انبوه طرفداراش تونستم از دور ببینمش ولی جلونرفتم همین که سالم بود واسم بس بود اخه جلو میرفتم که چی بگم؟
ببخشید؟
مگه از شرو ور گویی مجلات مختلف در موردش کم میکرد ...
مگه نه اینکه این امکان پیش میومد که پاش دوباره به بازی انتقام پریسان باز شه؟
پس ترجیح میدم ازدور ببینمش...از دور ازش معذرت

بخوام..و از دور براش ارزوی خوشبختی کنم!
سهمم همین بودو بس...باید بهش قانع باشم برای حفاظت از یکی از عزیزترین هام!
حتی خطمو هم عوض کردم نمی خواستم هیچ نشونی از من تو زندگیش باقی بمونه...خوشبختانه ادرس خونه پدریمو که حالا اجبارا مدتیه توش ساکنم رو نداره!
باس وقتی رادیو ازش حرف مزنه گوشامو بگیرم...
وقتی تلوزیون نشونش میده چشمامو ببندم...
فقط امیدوار باشم که بدون من همه چی حداقل واسه اون به حالت عادی برگرده...
یه بار دیگه با ناامیدی به احسان نگاه کردم به امید یه لرزش انگشتاش یه حرکت کوچیک...ولی تقریبا جزو محالاته!
-نگران نباش دخترم درس میشه!»
به سمتش برگشتم یه خانم شاید ینجاه ساله تنها چیزی که در وصفش میتونم بگم اینه
"نورانی بود"
صورت گردو سفیدی داشت که از دور داد میزد مهربونی صاحبشو...
چشای گود افتادمو که دید لبخند مهربونی زدو گفت
-دخترم اخه با ازار خودت که چیزی درس نمیشه!»

و به دنبال این حرف دستمو گرفتو کنار خودش نشوند رو صندلی
-عزیزم انقده بهش فشار نیار...!»
با تعجب بش نگاه کردم به قلبم اشاره کرد
- نذار اسیب ببینه بهت قول میدم حالش خوب شه..نامزدته؟»
بی اختیار تایید کردم خندید
-معلومه خیلی همو دوس دارید که اینطور نگرانشی!»
با چشای بی فروغ بش نگاه کردم و چشمه ی اشکم بازم جوشید
-نمیشه...چهار هفته گذشته اگه میخواست تا حالا به هوش میومد»
اروم منو کشوند بغلشو سرمو گذاشت رو سینش
-همه چیزو بسپار به اون بالایی عزیزم اگه از ته دل ازش بخوای مطمئن باش روتو زمین نمی ندازه!»
زیر لب زمزمه کرد
-خدا؟!!!»
- اره دخترم من مطمئنم روی دل عاشق تو رو زمین نمیندازه خدا رحیمه...غفوره...نسبت به بنده های دل پاکش رئوفه..»
اشکام روون شدن رو گونه هام با هق هق گفتم

-ی...یعنی...حالش خوب...میشه؟!»
سرمو برد عقبو زل زد تو چشام
-اااالبته دخترم!»
چه ارامشی داشت چشاش...دست مشت شدمو اروم باز کردو چیزیو گذاشت توش
-بگیرش دخترم متبرکه از امام رضاس..ایشا..خوش بهت کمک میکنه!»
بی اینکه بش نگاه کنم تو دستام فشردمش ..چی میتونستم در برابر این خانم مهربون بگم؟
من 14 ساله بی ایمانم؟
14ساله کافرم؟
14 ساله با خودم لج کردمو تنها حامی خودمو فراموش کردم؟
سرمو انداختم پایین راستش خجالت میکشیدم خواستم تسبیحو پس بدم من لیاقتشو نداشتم ولی سرمو که اورد بالا با جای خالی اون زن رو به رو شدم..با نگام به سرعت بالا و پایین راهرو رو زیرو رو کردم ولی نبودش
بی اختیار لای دستامو باز کردم و تسبیح سبز رنگو به لبام نزدیک تو دلم گفتم
-خدا چهارده ساله ازت غافلم خودشیه عمره دیگه....چهارده ساله از همه دنیا بردیم ببخشید ک تو رو مقصر میدونستم

من کور شدم ...کورنفرت!ولی خدایا

..خدایی منو نمیدیدی درد میکشیدم؟میدیدیو کمکم نمیکردی؟بابا مورد من اوژانسی بود من نجابتمو از دست دادم ..من خونوادمو از دست دادم...من ایمانمو

از دست دادم...چرا واسه یه بارم که شده یادتو نینداختی تو دلم؟ببخشید انداختی....من نخواستم حسش کنم..کلا مشکل ازمنه انگار خدا..حالا یه سوال

حاضری منو که اینهمه بدم...منو که تورو از یاد بردم...منی که به خاطرم یکی از بنده هات رو مرز بین مرگو زندگیه رو ببخشی؟اگه میبخشی اجازه دارم یه

خواهش بکنم؟فقط یکی نه
بیشتر....میشه...میشه..احسانو نجات بدی؟خدایا من بدم چرا اون باس بسوزه؟میبخشمش ..به خودت قسم میبخشمشو دست

از این لجبازی بچگونه میکشم فقط...فقط تو...نجاتش بده..قول میدم برگردم به خودم...بشم همون بچه7 ساله

ای که واسه خوندن اذون لحظه شماری میکردو ذوقش هنوز کور نشده بود...نمیخوام باهات معامله کنم ...نه..من ...راستش...میبینی چقد ضعیف شدم خدا؟نمیدونم حداقل واسه یبارم که شده واسه من یکی ارحمن راحمین باش...نذار عمرش همینطور تموم شه..کمکم کن...نه کمکمون کن....»

××××××××××

امروز که داشتم میومدم بیمارستان صدای اذون میومد یه چیزی تو دلم تکون خود و بی اختیار دستم به سمت تسبیح رفت نمیدونم چطور شد که به محافظام گفتم جلو مسجد نگه دارن رفتم تو...قصدم چی بود از اومدن به اینجا؟
"خدایا به خودت قسم نمیخوام بات معامله کنم فقط دلم هواتو کرده همین!"
کنار حوض بزرگ تو مسجد با دیدن جمعیت زیاد خانم هایی که در حال وضو گرفتن بودن شرمنده تر از قبل شدم...شرمنده از اینکه حتی فراموش کردم چطور وضو بگیرم!

کنار یه خانم پیر ایستادمو اروم وضو گرفتم
"امیدوارم درست باشه!"
کفشامو در اوردمو وارد مسجد شدم
هر کدوم از خانما یه مهر برداشتنو رو به قبله ایستادن بی تکلیف و سردرگم سر جام وایساده بودم
نمیدونستم نمازمو باس چطور بخونم!
دستی رو شونم قرار گرفت اروم برگشتم و با همون خانم پیری که از روش وضو گرفته بودم رو به رو شدم
-چی شده عزیزم؟چرا شروع نمیکنی؟»
با وجود هوای خوب من سر تا پا خیس بودم
نگامو به زیر دوختمو من منی کردم
-..خب...خب راستش ..من...»
-اولین بارته دخترم؟»
بش نگاه کردمو دستپاچه گفتم
-چیییی؟م...من ن...»
-مشکلی نیست چرا خجالت؟
همینکه حالا راهتو پیدا کردی خودش یه قدم بزرگه هیچوقت خجالت نکش به خاطر کاری که میدونی درسته..حتی اگه خیلی دیر باشه!»
دوباره چشام نمناک شد
-ش..شما از کجا ...فهمیدید؟!»

با سر انگشتش اشکمو گرفتو گفت
-اخه موقع وضو گرفتن مدام چشمت به من بود راستش یه جورایی معلوم بود..وقتی دیدمت که بلاتکلیف ایستادی مطمئن شدم!»
و به دنبال حرفش لبخند شیرینو گرمی زد که چین و چروکای زیاد رو صورتش ایجاد کرد ..چروک هایی که شونه سالها زندگ با عزت بوده
"خدایا شکرت...ممنون که این فرشته نجاتو واسم فرستادی!"
اون خانم که خودشو زینب معرفی کرد منو کنار خودش نشوندو با حوصله تمام مراحل نمازو بم توضیح داد و ازم خواست که خودمم در این باره مطالعه کنم و من در تمام مدت طول صحبت هاش با لبخندی غیر اختیاری بش نگاه میکردم در اخر دوباره لبخند زدو گفت
-دختر تو چهره خورشیدو داری...به ادم گرما میدی..لبخندت به ادم انرژی میده!»
خجالت زده از این تعریف گوشه لبمو گاز گرفتم خندید...منم خندیدم
"ازت ممنونم خدا جون..چهارده سال پیش پریچهر منو از مسجد روند و حالا چنین ادمی....از تو هم ممنونم فرشته نجات من!"

نمازمو خوندم کلیم با خدام دردو دل کردم...
ازش خواستم منو ببخشه ازش خواستم به احسانم کمک کنه...حتی برای اون خانم پیرم کلی دعا کردم..درباره بچگیام گفتم ...از پریسان..
"میدونم خودت همه چیو میدونی خدا جون...ولی بذار بگم سبک میشم اخه..."
و در اخر وقتی به خودم اومدم که صورتم خیس اشک بود ولی سبک بودم..
مثل پر کاه..
انگار اون اشکا در واقع همون بغض خفه ی تو گلوم بودن...همون وزنه ی سنگینی که رو فلبم سنگینی میکرد...
چه اسون با چن کلمه حرف زدنبا خدا محو شد...!
در تمام مدتی که به سمت بیمارستان در حرکت بودم اون تسبیحو تو دستم میفشردم به خودمو خدا قول دادم که اگه احسان حاش خوب شد برم امام رضا(ع)..
امروز که دارم به سمت اتاق احسان میرم بی اختیار قدم هام سرعت گرفته ...رسیدم..از پشت شیشه به اتاقش گاه کردم ولی خالی بود...!
نفسم تو سینه حبس شد
"نکنه...!"
جرئت نداشتم فکرمو کامل کنم غم حاصل از همین تصور

ناقص داشت قلبمو تیکه تیکه میکرد...داشت مچاله میشد و هر لحظه تنفس برام سخت تر میشد ...لعنت به این بیماری!
"تو رو خدا الان نه..من باید....احسانو..."
حالم هر لحظه بدتر میشد..و فاصله بین دم و بازدمم طولانی تر ..استین روپوش پرستاری که از کنارم میگذشتو گرفتو پرسیدم
-....این..بیمار...احسان ..کجاست؟!»
-اه..اینو میگی؟اون امرزو به بخش منتقل کردن..خوشبختانه...»
واسه یه لحظه تصویر پرستار جلو چشام تیره و تار شد درد شدیدیو تو سرم حس کردم چشام سیاهی رفتو دیگه نتونستم چیزیو حس کنم!
××××××××××××××××
با احساس دستی رو دستام چشامو باز کردم...
هنوزم یه مقدار سردرد داشتم...سرمو چرخوندم سمت شیرین که با لبخند محوی داشتبهم نگاه میکرد
-به هوش اومدی خانومی؟تو که ماروکشتی..حالت خوبه؟!»
لبامو که حس میکردم حسابی خشکو ترک برداشته هستنو از هم باز کردم و با صدای ضعیفی پرسیدم
-چه اتفاقی افتاد؟احسان...»

انگشتاشو نوازش گونه رو دستم کشید
-حالش بهتره عزیزم الان به بخش منتقل شده،خیلی نگرانت بود میخواست ببیندت ولی دکترا گفتن در حال حاضر بهتره تکون نخوره!»
خدا رو تو دلم شکر کردم مکثی کردو ناگهان خیلی غمگین گفت
-فک میکردم حالت خوب شده..متاسفم همش به خاطر من شد اگه با پدرت ...»
به راحتی تونستم بغض تو صداشو تشخیص بدم از راه دهنش نفس عمیقی کشیدو ادامه داد
– تو تقریبا حالت خوب شده بود با احسان خوشبخت بودی اگه من....»
دیگه حرفشو ادامه نداد فقط اشکاش بود که رو گونش میریخت یه قطره اشکش چکید رو دستم بش نگاه کردمو فقط یه جمله گفتم
-به خاطر تو نیست!»
همین !
بدون هیچ کلمه ی امیدوار کننده دیگه ای..شیرین بم نگاه کردو چیزی نگفت میتونستم تعجبو از تو نگاش بخونم حتما تو دلش میگفت
"چطور شده جیدی که حتی حاضر نبوده به حرفام گوش کنه

حالا داره اینو میگه؟"
اروم تر که شد ازش خواستم منو ببره پیش احسان گرچه اولش اعتراض کرد و خواست صبر کنم تا سرمم تموم شه ولی نتونست حریفم شه و در اخر تسلیم خواستم شد...
شیرین در اتاق احسانو واسم باز کردو بم اشاره کرد تا برم تو ...وارد اتاق که شدم بر خلاف تصورم که فکر میکردم الان اونم وارد اتاق میشه تنهامون گذاشت...
لبخندی کمرنگ رو لبم نقش بست
-سلام..»
چشامو بستمو برگشتم دستامو مشت کردم
میترسیدم...میترسیدم از اینکه این حقیقت ملموس یه رویا باشه!
در تمام مدتی که احساو میشناختم هیچوقت تا این حد به مرگ نزدیک نبوده..میترسم چشامو باز کنم و بفهمم همش یه رویا بوده!
دوباره اون صدای گرفته رو شنیدم
-سلام کردماا!»
اروم لای چشامو باز کردم..خودش بود...اینبار واقعی...
دلم میخواست میتونستمو میپریدم بغلش.!
دستگاه هایی که بهش وصل بود تعدادشون کمتر شده بود...دوباره اشکام شروع به ریختن کرد..

جالبه...
اشک...
اونم منی که همیشه با سرسختی با اشکام مبارزه میکردم!
یه کوچولو دستشو به سختی بلند کرد
-گریه نکن!»
باقدمم های ارومی خودمو به صندلی کنار تختش رسوندمو
روش نشستم لبخندی رو لبش شکل گرفت
-حالت خوبه؟!»
-این سوالو من نباید بپرسم؟»
گوشه لبش به نشونه لبخند بالا رفت
- شنیدم حالت بد شده...متاسفم اگه به خاطر من
نبود..میدونی حس یه تیکه اشغالو دارم!»
در جواب این حرفش سکوت کردم
شاید اشتباه کرده باشه ولی این عذاب وجدان براش لازمه!
به حرف اومد
-اون شب...داغون بودم جید...داغون تر از
همیشه...نمیفهمیدم دارم چکار میکنم!»
-میفهمیدی..خودتو به نفهمی زده بودی!»
-من واقعا متاسفم!»
-من نیومدم اینجا بشنوم متاسفمی ولی حالاکه بحث به
اینجا کشید بهم بگو ایا تاسف تو منو دوباره به همون جید

گذشته تبدیل میکنه؟»
لباشوباز کرد تا حرفی بزنه ولی نذاشتم
-من همونیم که یه روز ادعا میکردی لحظه لحظه ندگیت تو وجودم خلاصه میشه چطور....چطور تونستی منو به خاطر چیزی مجازات کنی که توش بی تقصیرم!؟»
-بی تقصیر؟...ههه...ببین کی داره از تقصیر حرف میزنه..هنوزم بعد از دوسال یخوای به بازی کردن نقش یه دختر بی گناه ادامه بدی؟»
-اره،ادامه میدم !تا اخرین لحظه زندگیمم دست از این کار بر نمیدارم چون...چون واقعا بی گناهم!
به من چه که پدرت ورشکست شد؟
به من چه افتاد زندان ؟
به من چه خواهرت شیفته ی منصور شد؟
به من چه باش ازدواج کرد؟
اینا چه ربطی به من داره؟»
-اره..راست میگی اینا چه ربطی به تو میتونه داشته باشه؟ تجاوز خواهرم چی؟
تو توش بی تقصیری؟»
-چچچ...ی؟؟؟»
-خودتو نزن به نفهمی جید...خودم فیلمشو دیدم...داشتی از پدرت و شیرین عکس میگرفتی!یعنی میخوای بگی اون

دختری که با لبخند رو لبش داشت

صحنه تجاوز به تنها خوهر منو ثبت میکرد تو نبودی؟!»

باچنان شتاب از رو صندلی بلند شدم که از پشت افتاد رو زمین نفسام دوباره نامنظم شده بود دستم رفت سمت اون تسبیحو با تمام قدرت تو دستم فشردمش
-ننن...ممی ددونم....را... »
-جید من احمق نیستم بارها اون فیلمو امتحان کردم ..دروغی نبود...خودت بودی..باورش واسه خودمم سخت بود دلم میخواست چشایی که داشت بهم

میگفت جید تو یه بازیگره رو از جا در بیارم..دها بار ...چن بار اخه چشام دروغ میگه؟پیش هر خری بردمش گفت این فیلم واقعیه!»
چشمه اشکم دوباره جوشید
-گریه نکن لعنتی...گریه نکن...تو همون خونه بود...همون ویلای شمال...من..»
-اینجا چه خبره؟؟!»
به سرعت به طرف دکتر برگشتم که با خشم داشت به ما نگاه میکرد

وقتی نگاهش به صورت یس اشک من و حال خراب احسان خورد اولش تعجب کرد ولی فورا کنترل اوضاع رو بدست گرفتو از یکی از پرستارا واست منو از اتاق ببره بیرون..
منو نه....جسم بی روح منو..
جسمی که روحش توان و تحمل شنیدن اون همه تهمتو نداشت...
نشستم رو صندلیو به اشکام اجازه دادم ببارن اونقدر که واقعا خالی شن..
چقد متفاوت بود ....
افکار منو احسان در تمام این دو سال فک میکردم به خطر اینکه منصور باعث به زندان افتادن پدرش شده و شیرین به خاطر بدهی با منصور ازدواج کرده ازم کینه داره...
اون بلا رو سرم اورده...
با وجودی که دلیلش تو ذهن خسته من موجه نبود ولی تمام این دوسال عشقش یه جورایی تو گاوصندوق قلبم محفوظ مونده بود
و حالا چی میشوم؟
تجاوز؟
منصور؟
شیرین؟
خدایا...یکی اینجا پیدا نمیشه همه چیو واسه من توضیح

بده؟
چرا هی چی اونیکه من فک میکردم نیست؟
چقده دیگه باس از این حقیقت های تلخو بشنوم..
حقیقت هایی که روحمم از یکیشون خبر نداشته..
حقیقت هایی که باعث شدن تو ذهن همه جز خودم به یه گناهکار تبدیل شم...
راستش دیگه دارم به خودمم شک میکنم...
چطوره که ازم فیلم گرفتنو خودم خبر ندارم؟
یه لیوان اب جول دهنم گرفته شد نگاه بی رمقمو به شیرین که با لبخند بم نگاه میکرد دوختم
-چی شد خانومی؟نمیدونستم دعواتون میشه وگرنه عمرا میذاشتم بری پیشش...منو باش فک میکردم الان با هم اشتی میکنیدو کلی حرف عشقولانه میزنید!»
لبخند تلخی زدمو لیوان ابو از دستش گرفتم
-حرف عشقولانه؟نه!ولی لی حرفای جالب بینمون ردو بدل شد..چیزای جدیدی فهمیدم!..
شیرین..من...دیگه نمیکشم...تمام چیزایی که تا امروز فک میکردم درستن دارن یکی یکی غلط از اب در میان..
.حس میکنم پایه های زندگیم اونقدر سست شده که هر باد بی جونی میتونه از جا بکنش...مثل اینه واقعا یه گناه...»

با جاری شدن مایع سردی رو دستم حرفمو نیمه تموم گذاشتم به پایین نگاه کردم
لیوان یه بار مصرف تو دستم تو دستم مچاله شده بود و ابش ریخته برو رو استین و دستام
دلم گرفته..
از این همه حقیقت تلخ!،یا اینهمه دروغ باورکردنی تلخ!
اسمون غرید و شروع کرد به باریدن چه شباهتی بین چشمهای منو این ابرای تیرست!
"بینم شمام دلتون گرفته؟مگه به شمام تهمت میزنن؟"
دوباره غرید...نیمچه لبخندی رو لبم شکل گرفت،لبخندی که از زهرم تلخ تر بود،

ببار بارون!ببارو نذار اشکام بین این همه ادم برفی غریب بمونه!
اصن متوجه نبودم که محافظامو تو بیمارستان جا گذاشتم..واسم مهم نبود نگرانی شیرین...حتی پریسانم واسم مهم نبود..مهم نبود هر لحظه امکان داره یه پارچه الکلی جلو دهنم قرار بگیره و چشامو ببنده !چه بهتر...شاید بالاخره منم ازاد شم...
یه قطره بارون چکید رو بینیم
معمولا بعد از هر بارون رنگین کمونه!خدا جون منم میخوام

مثل ابرات ببارم تا شاید...زندگی منم توش رنگین کمون هست ؟
زیر لب زمزمه کردم
" زیر بارانم بی چتر ...
تنها بینی سرخم لو میده منو که باریده ام همراه ابرها ، اما ..."
یادمه اون روزی که این پیامو خوندم چقد تحت تاثیر قرار گرفتم کی فکرشو میکرد خودمم روزی تو این موقعیت قرار بگیرم؟

عیب نداره...جهنم...حالا که قرار گرفتم!
باران ببار و تمام خاطره هام رو بشورتمام
دوستت دارم ها
تمام عاشقانه ها
ببار که منم شرم نکنم ، منم ببارم !
بوی خاک که قطرات بارون باعث پراکنده شدنش تو هوا شده بود عجیب بهم ارامش میداد ... بارون که میباره دلم واسه من واقعی تنگ ترو تنگ تر میشه !راه افتادم زیر بارون!میبینی احسان؟
این منم که زیر رگبار تهمت ها و بی وفایی ها قرار دارم ....من بغض میکنم از درد ها...اسمون گریه!

بارون هر لحظه شدت میگرفت نگاهی به مردم اطرافم انداختم..مردم نا اشنایی که فقط به دنبال یه سایه بون واسه محفوظ کردن خودشون از اشکای اسمون بودن!
اخه چرا؟ چرا همیشه فرار میکنید؟ بمونیدو واسه یه بارم شده این اشکا رو حس کنید..بزارید بفهمید دردش چیه که همش میباره تا شاید عادتتون شه و یه

روزی ..یه جایی... حرف دل یکی مثل منو بشنوید...کمکتونو نمیخوام...اشکتونو نمیخوام...دلداریتونو نمیخوام...فقط یه گوش واسه شنیدن حرفام... یکیو

میخوام به حرفم گوش بده...یکیو میخوام بم بگه واقعا جرمم چیه؟ بگه تا حداقل از خودم دفاع کنم...بگه تا نمونم بین این جماعت سنگدلی که خودشون

دادگاه راه میندازن خودشون قاضی میشن،خودشون شهادت میدن،خودشونم حکم صادر میکنن...

خدایا...من یه لحظه تنفس میخوام..فقط یه لحظه تا افکارمو جمعو جور کنم..خدایا فقط یه نفرو میخوام واسم

بفرستی یه گوش شنوا داشته باشه...یکی که عینهو خودت بم گوش بده..یکی که بگه
"همه اشتباه میکنن..تو پاکی جید...تو بیگناهی...!!"
خدایا دارم میشکنم دیگه ترک برداشته!هم قلبم هم روحم...فقط توئی؛ یاد توئه که این اواخر داره جسممو میسازه یاد توئی که در اخرین لحظات یاورم شدی!توئی که باوجود سالها بد بودنم هنوز واسم خوب
موندی..شکرت..فقط شکرت ،حرفی ندارم ، فقط کاش....!!!
چشامو بستمو سرمو بالا گرفتم...
ولی نبار بارون..تو که میدونی من نه چتر دارم ....نه همقدم!
یهو دیگه ریزش قطراتو رو گونم حس نکردم اروم لا چشامو باز کردم و نگام رو چتر سیاه بی حرکت موند اروم برگشتم
– مال تو هم رفته زیریه چتر دیگه؟!»
اولش متوجه حرفش نشدم ولی وقتی منظورشو گرفتم زهر خندی کردمو اروم گفتم
– مال من از اولم با من زیر یه چتر نبود!»
باهام هم قدم شد
- پس تو خوش شانسی! مال من از همون اولش اومد زیر چترم...منتها یه مدتی میشه فهمیدم روزای بارونیشو زیر چتر غریبه ها میگذرونه!»

حس میکردم تو حرفاض بغض هست ،
گریه هست،
مثل منو اسمون!
ایستاد و به من که بی حرکت مونده بودم نگاه کرد
- من از اوناش نیستم ابجی..ازم نترس!»
نمیدونم چی تو اون لحن صادقش بود که وادارم کرد بش اعتماد کنم
– اسمش چی بود؟»
اروم زمزمه کرد
–عسل!»
-اسم قشنگیه»
- قشنگ بود! ولی...»
-ولی چی؟ »
مخواستم باش حرف بزنم تا شاید اروم شم
– تو که خیلی به نظر جوون میای...پس ..!»
حرفمو ادامه ندادم گرچه سوال واضح بود جواب داد
– 21 سالمه..واس عاشق شدنو جدایی یکم جوونم اره؟»
حرفی نزدم بعد از سکوت نسبتا طولانی به حرف اومد
–عسلاون حرف میزدو من به این فکر میکردم که چقد صداش قشنگ و ارامش بخشه

-عسل همسایمون بود راستش من از یه خونواده ی مذهبی بودمو هیچوقت با دخترا رابطه ی اونجوری نداشتم ولی نمیدونم چی تو اون چشاش بود که تو

همون صبح روزی که من میخواستم برم دانشگاه منو گرفتو دیگه هیچوقت ولم نکرد،منیو که تا اون زمان هیچوقت پامو کج نذاشته بودم حلا روزو شبم تو یه

جفت چشم سیاه خلاصه میکردم ! از پنجره اتاقم دیدش میزدمو مثل بچه دبیرستانیا واسش نامه عاشقانه مینوشتم ، داغون شدم ابجی..شده بود رویای

تموم روزو شبام!اخرشم دلمو زدم به دریاو یه روز جلو راشو گرفتم و از احساسم بش گفتم..همشو... ولی قبولم نرد فقط گفت

"مزاحم نشو!"

ناراحت شدم ولی از طرفیم یه چیزی تو وجودم خوشحال شد با خودم گفتم

"عسل من از اونا نیست که بخواد با پسری دوس شه!"

منتها بیخیالش نشدم اونقدر رفتمو اومدم که اخرش تسلیم شد چه روزای شیرینی بود...عسل خیلی خوب بود!»

پوزخندی زد
– عاشق بارون بودش لعنتی!»
کمی مکث کرد شاید برای اروم کردن دل بیقرارش..خدایا چقدر بی قرار هست تو این شهر خاموشو روشن...دل چن نفر مثل منو این ماتم کدس؟چن نفرشون

مثل ما فرصت یکمی دردو دل با یه هم درد نا اشنا رو داشت؟ چقدر اروم میگرفتن؟

- دنیای کوچیکمو حسابی روشن کرده بود ولی راستش دوستی با یه نامحرم اونم واس منی که تو یه خونواده مذهبی بودم کمی سخت بود واسه همین

ازش خواستم بیام خواستگاری...اولش کلی بهونه میورد...طفره میرفت...میگفت درس دارم،درس!

اره،درس!درسش چی بود؟اینکه بیاد با یکی دیگه زیر بارون قدم بزنه؟بره زیر یه چتر دیگه؟من جونمم واسش میدادم چی کم گذاشتم که منو به اون بچه قرتی

فروخت؟ میدونی وقتی ازش پرسیدم چی جواب داد؟"تو یه احمقی!" ازش پرسیدم چرا؟ولی فقط گفت"از زندگیم گم شو بیرون!" من گم شدم؛خودمو خیلی

وقته از زندگیش گمو گور کردم!..»

لبامو تر کردم

– بعضی ادما دروغین..بهش فکر نکن لیاقت تو رو نداشت!»

-لیاقت؟ من داغونم ابجی...امروز صبح کارت عروسیش اومد دم خونه! خوردم کرد...چن بار..چن بار خواستم خودمو خلاص کنم ولی هر بار با فکر اینکه

خودکشی گناه کبیرس منصرف میشدم!»

خیلی جالب بود منی که تا چن لحظه پیش داشتم داغون میشدم حاالا با شنیدن مشکلات این پسر سعی داشتم ارومش کنم

– خودکشی که راه حل درستی نیست اخه...»

- شاید ولی گاهی به تنهاراه باقی مونده تبدیل میشه!»

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد اسمونم انگاری قصد نداشت از گریه دس برداره

– تو چرا گریه میکردی ابجی؟»

دوباره به یاد افتضاح تو بیمارستان افتادمو بی اختیار اهی از سینم خارج شد

–تو از کجا فهمیدی دارم گریه میکنم؟»

نگاشو به پایین دوختو اروم گفت

-دیگه این روزا اونقدر زیر بارون گریه کردم که راحت فرق

اشکو باهاش بفهمم!»

-مال من گفتنی نیست...!»

- خب پس امیدوار شدم ابجی...یعنی از منم بیچاره تر هست؟»

زهر خندی کردم

–جلوت وایساده الان..اون کسیه که نقابش دیگه تاب این همه فشارو نداره!»

دستشو ارود جلو درست تو همین لحظه از چکه کردن قطرات اب از استینش بود که متوجه شدم تمام این مدت چترو فقط بالا سر من گرفته بود و خودش زیر بارون قدم میزده

-بگیر اجی!»

بی اختیار دسته چترو تو دستام گرفتم نگام رو انگشتاش که از سرما سفیده سفید شده بودن موند متوجه که شد

دستشو سریع بین موهاش فرو برد

- بهتره برگردی اجی..خطرناکه ، دلم میخواد برسونمت ولی حس میکنم اینطور برات بهتره!»

چترو تو دستام فشردم یه چیزی تو دلم ریخت از این همه مهربونی...

-من دیگه برم ابجی..خدافظ!»

چتر تو دستم شل شدو از بالا سرم افتاد پایین دوباره قطرات بارونو حس کردم رو گونهام...برگشتو گوشه چترو گرفت کشیدش بالا سرم

-هیچوقت خودتو از داشتن یه چتر محروم نکن ..اونم زیر بارون!

لبخند امیدوار کننده ای بهم زد و راهشو کشیدو رفت؛اونم زیر بارون؛بدون چتر!

بلند گفتم

- پس خودت چی؟»

همونطور که به راهش ادامه میداد گفت

- من خوبم..ادمای زیادی هستن که حاضر میشن چترشونو تقسیم کن!»

تو دلم گفتم

"دروغگو!خودتم میدونی ادمایی مثل تو کم پیدا میشه!"

وقتی کاملا از دیدم خارج شد به بیمارستان برگشتم ولی اینبار کمی ارومتر در برابر نگاه متعجب و خشمگین محافظام سوار ماشین شدمو سرمو به صندلی تکیه دادم

"دیگه نمیخوام احانو ببینم...دیگه نمیخوام هیچکیو ببینم خدا!"

نیاز داشتم...به شدت نیاز داشتم به کمی ارامش تصمیم داشتم کمی خودمو این ذهن اشفتمو اروم کنم تا راحت تر

بتونم تصمیم بگیرم میخوام برم به یه جا که بهم کلی ارامش میده.....همسایمون بود.»

اون حرف میزدو من به این فکر میکردم که چقد صداش قشنگ و ارامش بخشه

–عسل همسایمون بود راستش من از یه خونواده ی مذهبی بودمو هیچوقت با دخترا رابطه ی اونجوری نداشتم ولی نمیدونم چی تو اون چشاش بود که تو

همون صبح روزی که من میخواستم برم دانشگاه منو گرفتو دیگه هیچوقت ولم نکرد،منیو که تا اون زمان هیچوقت پامو کج نذاشته بودم حلا روزو شبم تو یه

جفت چشم سیاه خلاصه میکردم ! از پنجره اتاقم دیدش میزدمو مثل بچه دبیرستانیا واسش نامه عاشقانه مینوشتم ، داغون شدم ابجی..شده بود رویای

تموم روزو شبام!اخرشم دلمو زدم به دریاو یه روز جلو راشو گرفتم و از احساسم بش گفتم..همشو... ولی قبولم نرد فقط گفت

"مزاحم نشو!"

ناراحت شدم ولی از طرفیم یه چیزی تو وجودم خوشحال شد با خودم گفتم

"عسل من از اونا نیست که بخواد با پسری دوس شه!"

منتها بیخیالش نشدم اونقدر رفتمو اومدم که اخرش تسلیم شد چه روزای شیرینی بود...عسل خیلی خوب بود!»

پوزخندی زد
– عاشق بارون بودش لعنتی!»
کمی مکث کرد شاید برای اروم کردن دل بیقرارش..خدایا چقدر بی قرار هست تو این شهر خاموشو روشن...دل چن نفر مثل منو این ماتم کدس؟چن نفرشون

مثل ما فرصت یکمی دردو دل با یه هم درد نا اشنا رو داشت؟ چقدر اروم میگرفتن؟

- دنیای کوچیکمو حسابی روشن کرده بود ولی راستش

دوستی با یه نامحرم اونم واس منی که تو یه خونواده مذهبی بودم کمی سخت بود واسه همین

ازش خواستم بیام خواستگاری...اولش کلی بهونه میورد...طفره میرفت...میگفت درس دارم،درس!

اره،درس!درسش چی بود؟اینکه بیاد با یکی دیگه زیر بارون قدم بزنه؟بره زیر یه چتر دیگه؟من جونمم واسش میدادم چی کم گذاشتم که منو به اون بچه قرتی

فروخت؟ میدونی وقتی ازش پرسیدم چی جواب داد؟"تو یه احمقی!" ازش پرسیدم چرا؟ولی فقط گفت"از زندگیم گم شو بیرون!" من گم شدم؛خودمو خیلی

وقته از زندگیش گمو گور کردم!..»

لبامو تر کردم

– بعضی ادما دروغین..بهش فکر نکن لیاقت تو رو نداشت!»

-لیاقت؟ من داغونم ابجی...امروز صبح کارت عروسیش اومد دم خونه! خوردم کرد...چن بار..چن بار خواستم خودمو خلاص کنم ولی هر بار با فکر اینکه

خودکشی گناه کبیرس منصرف میشدم!»

خیلی جالب بود منی که تا چن لحظه پیش داشتم داغون میشدم حاالا با شنیدن مشکلات این پسر سعی داشتم ارومش کنم

– خودکشی که راه حل درستی نیست اخه...»

- شاید ولی گاهی به تنهاراه باقی مونده تبدیل میشه!»

دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد اسمونم انگاری قصد نداشت از گریه دس برداره

– تو چرا گریه میکردی ابجی؟»

دوباره به یاد افتضاح تو بیمارستان افتادمو بی اختیار اهی از سینم خارج شد

-تو از کجا فهمیدی دارم گریه میکنم؟»

نگاشو به پایین دوختو اروم گفت

-دیگه این روزا اونقدر زیر بارون گریه کردم که راحت فرق اشکو باهاش بفهمم!»

-مال من گفتنی نیست...!»

- خب پس امیدوار شدم ابجی...یعنی از منم بیچاره تر هست؟»

زهر خندی کردم

-جلوت وایساده الان..اون کسیه که نقابش دیگه تاب این همه فشارو نداره!»

دستشو اورد جلو درست تو همین لحظه از چکه کردن قطرات اب از استینش بود که متوجه شدم تمام این مدت چترو فقط بالا سر من گرفته بود و خودش زیر بارون قدم

میزده

-بگیر اجی!»

بی اختیار دسته چترو تو دستام گرفتم نگام رو انگشتاش که از سرما سفیده سفید شده بودن موند متوجه که شد دستشو سریع بین موهاش فرو برد

- بهتره برگردی اجی..خطرناکه ، دلم میخواد برسونمت ولی حس میکنم اینطور برات بهتره!»

چترو تو دستام فشردم یه چیزی تو دلم ریخت از این همه مهربونی...

-من دیگه برم ابجی..خدافظ!»

چتر تو دستم شل شدو از بالا سرم افتاد پایین دوباره قطرات بارونو حس کردم رو گونهام...برگشتو گوشه چترو گرفت کشیدش بالا سرم

-هیچوقت خودتو از داشتن یه چتر محروم نکن ..اونم زیر

بارون!

لبخند امیدوار کننده ای بهم زد و راهشو کشیدو رفت؛اونم زیر بارون؛بدون چتر!

بلند گفتم

- پس خودت چی؟»

همونطور که به راهش ادامه میداد گفت

- من خوبم..ادمای زیادی هستن که حاضر میشن چترشونو تقسیم کن!»

تو دلم گفتم

"دروغگو!خودتم میدونی ادمایی مثل تو کم پیدا میشه!"

وقتی کاملا از دیدم خارج شد به بیمارستان برگشتم ولی اینبار کمی ارومتر در برابر نگاه متعجب و خشمگین محافظام سوار ماشین شدمو سرمو به صندلی تکیه دادم

"دیگه نمیخوام احانو ببینم...دیگه نمیخوام هیچکیو ببینم خدا!"

نیاز داشتم...به شدت نیاز داشتم به کمی ارامش تصمیم داشتم کمی خودمو این ذهن اشفتمو اروم کنم تا راحت تر بتونم تصمیم بگیرم میخوام برم به یه جا که بهم کلی ارامش میده...
تمام وسایلموجمع کردم و ریختم تویه چمدون.

-جید نکن این کارو خواهشا...تو که میدونی خطرناکه!»

خونسرد به کارم ادامه دادم

-هیچکی نمیدونه من کجا دارم میرم جزتو ،بنابراین خطریم تهدیدم نمیکنه مگه اینکه...»

صاف ایستادمو زل زدم تو چشای اقدس

-خودتم یه جاسوس باشی!»

اخم کرد-این چه حرفیه؟»

-خوبه..پس دس از سرم بردار ... و فقط منو از شر محافظام خلاص کن!»

اقدس گفت

-یعنی هیچ راهی نیست بتونم منصرفت کنم؟»

بدون هیچ تردیدی بش خیره شدم کمی بعدسرشو با افسوس تکون داد

-نمیتونم بذارم بدون محافظات بری!»

-من میرم اقدس..خودت میدونی بخوام...میتونم خیلی راحت فرار کنم!پس کمکم کن!»

تردید داشت!، این از مکث طولانیش به روشنی پیدا بود با این وجود نمیتونست کاری کنه

– ادرس جاییو که میری بده!»

- واسه چی میخوای؟»

-یه نفرو میخوام برا محافظت ازت بذارم!»

- نمیخوام..میفهمی اصن؟من نیاز به تنهایی دارم..تو اینو میفهمی؟!»

- مزاحمت نمیشه..فقط دورادور حواسش بهت هست در غیر این صورت مجبور میشم...»

حرفشو خورد چشامو ریز کردم

-مجبور میشی چی؟»

با صراحت کامل گفت

-به پدرت میگم....و مطمئن باش حتی شده تو خونه زندانیت کنه بهت اجازه خروجو نمیده!»

-پس چرا حالا داری کمکم میکنی؟»

-چون حس میکنم واقعا این تنهایی برات لازمه...چون میدونم درک این همه حقیقت برات به تنهایی سخته...ولی نه به این قیمت که اسیب ببینی!»

کمی فکر کردم چندانم بد نبود

اگه به پدرم خبر میداد بعید نبود که حتی منو تو خونه زندانی کنه و مهم تر از همه اینکه من به این تنهایی نیاز دارم!سرمو به نشونه موافقت تکون دادمو

ادرسو اروم براش زمزمه کردم

××××××××××××

ماشینو پارک کردم و ازش بیرون اومدم و یه نفس هوای متفاوت از دودو دمه تهرانو به ریه هام هدیه کردم... به ساعتم نگاه کردم تقربیا 6 بود شونمو بالا

انداختمو وارد ویلا شدم عجیبه در تمام مدتی که رانندگی میکردم حتی یه بارم حس نکردم یکی مواظبمه یا داره منو

میپائه..یعنی اقدس واسم بادیگارد

نذاشته؟بعید میدونم!قبل از هر چیز به سمت اشپزخونه و یخچال رفتم...نچ...برهوت برهوت بود...شیر ابو باز کردمو کمی خوردم

-لعنتی...گرمه این که!!»

از اشپزخونه بیرون اومدمو ساکمو دنبال خودم به اولین اتاقی که دیدم کشیدم واردش شدمو خودمو پرت کردم رو تخت و به بدنم اجازه کمی استراحت اونم

بعد از اون رانندگی طولانیو دادم...کمی بعد چشامو باز کردمو به سقف نگاه کردم حالا باید چکار کنم؟نمیدونم چرا ذهنم درگیر اقدسه و اون محافظ...میخوام

بدونم اون کیه؟چطور من ندیدمش؟حتی حضورشو حس نکردم! اونقدر در این مورد فک کردم تا جایی که نفهمیدم کی چشام افتاد رو هم!

××××××××

چشامو با احساس شئ سفتی که به شکمم فشار میورد باز کردم..خمیازه ای کشیدم و غلتی زدم دستمو به سمت اون جسم سخت بردم ...لعنتی دکمه

مانتو بود چون رو به شکم خوابم برده بود به پوستم فشار اورده بود!اصلا من کی خوابم برد؟

در همون حال دکمه های مانتومو یکی یکی باز کردمو انداختمش رو زمین...کشو قوسی به بدنم دادمو اروم لای چشامو باز کردم و به ساعت دیواری چشم

دوختم ساعت 8بود...8 شب؟سرمو به سمت پنجره چرخوندمو فهمیدم نخیر....8 صبحه..و من اندازه یه خرس خوابیده بودم...چندان مهم نبود فقط به این

خاطر ناراحت شدم که نمازم قضا شد! رفتم تو دسشویی و دستو صورتمو شستم تا از خواب بپرم خواستم چیزی بخورم ولی یاد اون افتضاح تو یخچال افتادمو

تصمیم گرفتم خودم برم خرید...اولین مانتو شلواری که دم

دستم اومدو برداشتمو از خونه زدم بیرون..ولی هنوز خیلی جلو نرفته بودم که حس کردم یه

ماشین داره تعقیبم میکنه ترس تو دلم افتادو باعث شد پامو بیشتر رو گاز فشار بدم ولی کمی بعد اون پیچید تو یه خیابون دیگه و بهم فهموند که خیالاتی

شدم!

کلی خرید کردم میگن

"مال مفت و دل بی رحم"

الان صیقه ی منه که بیتوجه به جیب منصور داشتم خرج میکردم! وقتی از یه دکه خواستم کمی هله هوله بخرم با عبور یه پسر بچه شیطون از کنارم سریع

برگشتم که متوجه یه سایه شدم که خودشو فورا مخفی کرد اخمی کردم و به اون سمت راه افتادم...قدمهامو ارومو بی صدا بر میداشتم تا متوجم نشه از

پشت لباسای محلی اویزون شده به هیکل چهار شونه و به شدت اشناش نگاه کردم که الکی خودشو با لباسا سرگرم کرده بود ...نکنه..... نتونستم خودمو

کنترل کنمو بی اختیار دستم رو شونش قرار گرفت و برگردوندش...چشای گشاد شده هر دومون رو همدیگه متوقف شد
نمیتونستم بهت وناباوریمو کنترل کنم چطوری امکان داشت اون اینجا باشه؟

لباشو رو هم فشار داد و نگاهی به دورو اطراف انداخت میفهمیدم این کارو فقط برای این انجام میده تا از زیر نگاه خیرم خلاص شه ولی خدایی مرض

داشتی اومدی اینجا تا مجبور شم اینطور نگات کنم؟لبامو از هم باز کردم و با عصبانیتی کنترل شده گفتم

-تو ..اینجا...چکار میکنی؟!»

دستشو شید پشت گردنش و یه لبخند زورکی زد هیچوقت در برابرمن بازیگر خوبی نمیشد!

-چه تصادفی جید!تو چرا اومدی اینجا؟..خوشحالم...»

ولی وقتی نگاه خیرمو که با زبون بی زبونی میگفت خودتیو دید بی خیال نقش بازی کردن شد

-...!!!!....خوب اینطور بهم نگاه نکن! ..تو در خطر بودی چطور میتونستم همینطوری ولت کنم؟اونا داشتن تو رو میکشیدن تو ماشین ..و من...»

لبامو با حرص جمع کردم ...نچ...انگاری نمیخواست اون چیزیو که من میخوام بشنوم بگه! با دیدن دختر فضولی که سعی داشت چهره کامی رو ببینه تو یه

حرکت ناگهانی کلاه تی شرتشو کشیدم رو سرش و به دنبال خودم به سمت ماشین کشوندمش

- تو کی میخوای ادم شی؟مگه بهت نگفتم نیا؟ اونا ادم کش بودن کامی نه ادم بده فیلمایی که تو شون بازی میکنی اخه کی میخوای اینو بفهی؟ !»

-اا.اااا...ای...ای...جید ...خفه..»

تندی به سمتش برگشتم و دیدم بچه راست میگه من بند کلاهشو گرفته بودمو داشتم میکشیدم اونم در حال خفه شدن بود ولش کردم ولی از رو

نرفتم

-حقته همینجا خفت کنم...راس میگن عقل که نباشه جون در عذابه!»

نفسش که بالا اومد گفت

- قبل از هر چیز ازت کمال تشکرو دارم که خواستی خفم کنی و بهم نداشتن عقلو نسبت دادین!»

اخم کردم تا شاید دست از شوخی برداره و کمی جدی شه فهمید و صاف تو چشام زل زد ولی اینبار هیچ ردی از شوخی تو چهرش نبود کیسه های خریدمو

گذاشتم تو ماشین

- من وقتی از کارت تشکر میکنم که جونمو نجات داده باشی یا حداقل جون خودتو به خطر نمینداختی..ولی تو هیچ کدوم از اینا رو انجام ندادی فقط به خودت

و شهرتت ضربه زدی!»

اخم کرد

- اونا داشتن تو رو میدزیدن جید..!»

-بله و موفقم شدن ولی میبینی که حالا حالم خوبه...»

-ازشون شکایت کردی؟!!»

تو دلم گفتم "نه!!" از وقتی ازاد شدم اونقدر درگیر اتفاقات مختلف بودم که اصلا این موضوع به ذهنمم خطور نکرد گرچه با وجود سابقه ی درخشان منصور

نمیتونستمم شکایت کنم!

سرمو پایین انداختم صدای خشنشو شنیدم –میشه بپرسم چرا؟»

حرفی نداشتم بزنم یهو لحنش ارامش بخش شد

-جید نکنه ازشون میترسی؟؟!!!اره؟؟؟؟!!»

بی کلام تو چشاش نگاه کردم بذار اون فک کنه من میترسم اینطوری حداقل مجبور به توضیح خیلی چیزا نمیشدم!

–جید حالت خوبه؟بهت که اسیب نرسوندن؟»

سرمو تکون دادم با خنده گفت

- کدوم موشی تونسته حریف زبون تو بشه و بخورش؟»

یه ابرومو بالا انداختم

–فک نکن فراموش کردم موضوع اصلیو...تو اینجا چکار میکنی؟راستشو بگو!»

- نکه تو خیلی اومدی ملاقاتم توبیمارستان منم گفتم وسه جبران بیام اینجا دیدنت تا تنها نباشی!»

لحنش بوی طعنه میداد

- نمیتونستم با وجود اون همه خبرنگار بیام دیدنت!»

-زنگ چی؟زنگم نمی تونستی بزنی؟ جید من اونجا لحظه به لحظه چشمم به گوشیم بود تا شاید بتونم صداتو بشنوم یاحالی ازت بپرسم ...ولی تو...!»

-متاسفم کامی ولی اینطور واسه هر دومون بهتره ...بهم نگاه کن!تو حتی هنوز پانسمان سرتم باز نکردی ولی اومدی دنبال من..نمیخوام اسیب ببینی پس

برگرد!

راستش از اون موقع که فهمیدم کامی فامیلم محصوب میشه علاقم نسبت بهش دوچندان شده بود نمیدونم اونم در این مورد چیزی میدونه یا نه...نمیخوام با

پرسیدن در مورد مادرم این ریسکو بکنم که اونم حقیقتو بفهمه و جونش در خطر بیفته..خودم به تنهایی میتوم پیداش کنم..دیر یازود...من دست از تلاش بر

نمیدارم!

کامی سرشو کون داد-به نکته ظریفی اشاره کردی..اینجا رو نگاه کن...من هنوزم یه بیمار محسوب میشم نمیتونم رانندگی کنمو برگردم!»

-پس تا اینجا چطور اومدی؟!»

- خب اون موقع مجبور بودم ولی حالا که مجبور نیستم برگردم!»

زیر لب تکرار کردم

"مجبور بودی؟!!"

همون لحظه جرقه ای تو ذهنم زده شد با شکو تردید نگامو

انداختم تو نگاه کامی که سعی داشت ازم فراریش بده

-ببینم تو که...از طرف اقدس نیومدی؟!! اره؟؟!!»

لباشو ر وهم فشار دادو بعد از یه مکث نسبتا کوتاه یه خنده ی تسنعی کرد

-هی...مگه میشه اقدس منو فرستاد؟تو بگو یه...»

حرفشو قطع کردم

-کامی توشاید بازیگر ماهری باشی ولی یه اشکال داری...نمیتونی جلو من نقشتو درست بازی کنی!»

و بالافاصله بعد از تموم شدن حرفم گوشیمو گرفتم تو دستمو شماره اقدسو گرفتم
بعد از چن تا بوق برداشت

-سلام...»

عصبانی گفتم -سلامو زهر....»

پوفی کردمو اینبار اروم تر بی توجه به کامی که سعی داشت با تکون دادن سر و دستاش جلو منو بگیره گفتم –اون فرد که واسه محافظت از من گذاشته

بودی...»

حرفمو قطع کردو بی حوصله گفت – همون بازیگرست!!»

با وجود اینکه خودمم این حدسو زده بودم بازم شکه شدم خیلی راحت تر از اونکه فک میکردم اقرار کرد به اشتباهش! از بین دندونای کلید شده گفتم-خیلی

اشغالی اقدس!» و فورا گوشیو قطع کردم

–جید من...!»

-ساکتشو کامی...باید فک کنم!»

نشستیم تو ماشین در حین رانندگی هر بار که نگام به کامی میفتاد عصبانیتم تشدید میشدو باعث میشد پامو

بیشتر رو گاز فشار بدم

تو خونه تمام خریدارو همینطور گذاشتم تو اشپزخونه و نشستم رو مبل سرمو گرفتم بین دستامو از ته دل نالیدم

– خدایا یعنی کمی ارامش به ما نیومده؟!! بابا فقط چند روز تنهایی!»

صدا گرفته کامیو شنیدم

- فک نمیکردم از اومدنم به اینجا این همه ناراحت شی!»

لا چشامو باز کردمو اونو که رو مبل روبه روم نشسته بود از نظر گذروندم

- کامی توهیچیو نمیدونی..حقیقت....»

-حقیقت اینه که منو تو مدت هاست همدیگه رو میشناسیم تو از جیک و پوک زندگیم خبر داری و ذهنیت من درباره تو فقط یه دنیا علامت سواله!..جید وقتی

من به خاطر تو حتی حاضر شدم جونمو به خطر بندازم پس باید بدونی اونقدری واسم ارزش داری که....جید من فقط قصدم بهت کمکه...!»

-اره..کمک!..منم میخوام به تو کمک کنم!»

- جید...!»

حرفشو قطع کردم

–واقعا میخوای بهم کمک کنی؟پس برو! دست از سرم بردار...تنهام بذار این بزرگترین کمکیه که یتونی بهم بکنی!»

سرشو تکون داد و کمی سقفو نگاه کرد تمام حرکاتشو زیر نظر داشتم مدام نفس عمیق میشید در اخر یه لبخند زد...

یه لبخند زورکی..

الوده به بغض...

ولی لبخند که به واسطه بازیگریش به وجود نیومده بود!

– جید ببینم اینجا چی داریم واسه خوردن؟؟!!!»

لحن بشاشش تنمو لرزوند بلند شدو به سمت اشپزخونه رفت

-نچ...تو هیچ وقت کدبانوی خوبی نمیشی بیچاره شوهرت!!» و خودش شروع کرد به گذاشتن دونه دونه مواد غذایی داخل یخچال!

بلند شدم شدم و صداش زدم- کامی....» توجهی نکرد اینبار بلند تر گفتم –کامی نکن...»

دست از فعالیت کشید – اینومیدونستی؟..خیلی ماهر شدی جید...شدی یه پا بازیگر..دیگه داره کم کم باورم میشه!»

- از این جا برو کامی...به خاطر خودت میگم!»

- بینم جید تو سوسیس میخوری؟ من دارم واسه خودم

درست میکنم!»

فهمیدم نمیتونم حریفش شم"کامی نمیدونم چی تو ذهنته ولی هر چی هست اشتباه محضه....با من بودنم بدترینشون!"

جوابشو ندادمو با قدم های بلند خودموبه اتاقم رسوندمو پریدم رو تختم ..چن تا نفس عمیقو پیاپی کشیدم...میخوام امروز برای اخرین بار گذشتمو مرور

کنم...لحظه به لحظشو میخوام بفهمم تو کدوم سمتش اشتباه بازی کردم که عاقبتم این شد...شاید اینطور بتونم تصمیمای بهتری بگیرم در مورد... احسان...

شیرین... کامی...و منصور!

رابطه ی منو احسان شاید بشه گفت یه جور عشق اتفاقی بود...هیچوقت فکر نمیکردم یه بستنی این همه بلا سر زندگیم بیاره...اره...یه بستنی...اونروزو

خوب یادمه ظهر بود و داشتم از مدرسه برمیگشتم

متاسفانه شیفتم همیشه صبح بود و منم خوابالو !

اونروز یکی از بچه ها وسه هممون بستنی گرفته بود منم که مست خواب...عین یه زامبی داشتم تو خیابون با بستنی که در حال اب شدن بود حرکت

میکردم که یهو خوردم به یکیو تمام بسنیم ریخت رو مانتوم

انگار تازه از خواب پریده باشم باچنان غضبی به احسان نگاه کردم که تا حالا به هیچکی نگاه نکرده بودم..ولی نمیدونم چی تو صورم دید که به خنده

افتاد..اخمم غلیظ تر شد

-هی اقا ..بستنیمو ریختی روم حالا داری هرو هر میخندی؟»

خندشو فرو خورد

-ببخشید..خب من چکار کنم؟؟؟؟ معذرتخواهی کافیه؟؟؟»

کمی فک کردمو عینهو بچه ها گفتم –

نخیر باید واسم یه بستنی دیگه بخری!»

ابروهاش که از تعجب در حد بگم چی بالا رفته بود صحنه خیلی بانمکیو ایجاد کرد به خصوص چشاش که شده بود اندازه توپ تنیس!

یکم بعد خودش رفتو واسم یه بسنتی گرفتو داد دستم و بعد از معذرت خواهی دوباره رفت اونم در حلی که وقتی از پشت بهش نگاه میکردم میتونستم

شونه هاشو که از خنده میلرزه ببینم!

چه خاطرات شیرینی بودن...حتی با وجود اینن همه اتفاق هنوزم نمیتونم جلو لبخندیو که از یاد اوری این اتفاقات رو لبم شکل میگیره بگیرم
لبخندی زدمو اجازه دادم مرغ خیالم دوباره به گذشته پر بکشه،بعد از ماجرای بستنی ؛نمیدونم چی باعث میشد هر بار که بستنی میخورم یاد اون و چشای

جادوییش بیفتم خیلی دوس داشتم دوباره ببینمش و این خواسته زودتر از اونکه فکر میکردم براورده شد!

اونروز تنها از مدرس برمیگشتم که دوباره دیدمش منتها اینبار متفاوت از بار قبل چن تا پسر مزاحمم شده بودن که اون رسید و حسابی حالشونو جا اورد و

همین اتفاق زمینه اشنایی ما و و دیدار های بعدی شد ...

گرچه بعدها فهمیدم اون مزاحمت کار خودش بوده ! نمیدونسته چطور سر صحبتو باهام باز کنه واسه همین....نمیدونم چرا مردا کاریو که با گفتن که کلمه

میشد انجام داد این همه سختش میکنن!

خیلی جالب بود واسم بی تجربگیش در این مورد به خصوص گونه های سرخش موقع اعتراف!

خیلی زود اومد خواستگاری. منصور واسش مهم نبود طرف کیه یا حتی دارم ازدواج میکنم،حداقل اینطور به نظر میرسید نامزدیمو با احسان رسمی کردم و

برای معذب نبودنش صبقه ی محرمیتی بینمون خونده شد..همه چی خیلی خوب پیش میرفت به خصوص واسه منی که به خاطر شیوه ی خاص زندگیم یه

دیوار غیر قابل نفوذ اطراف خودم کشیده بودم و حالا با وجود احسان این دیوار داشت کم کم ترک
برمیداشت،من،حس همون پروانه تازه نفسیو داشتم که تازه

داره پیلشو باز میکنه و اشعه های زندگی واقعی راهشو به پیلش باز میکنه ولی.....

چی میشه اگه یهو یه تند باد بیاد و اون خونه ی کوچیکو سر جاش دسخوش تغییرات بزرگی کنه؟

زندگی من درست همون حالتو پیدا کرد...همش لرزید و لرزید .. به طوری که هنوزم دارم پس لرزه هاشو تو زندگیم حس میکنم ! دنیای کوچیک خارق العاده

من یهو فرو ریخت با تمام ارزو هام!

ولی از کی شروع کرد به ریختن؟! فک کنم از همون روزای پریشونی احسان..

همون روزایی که میگفت پدرش ورشکست شده کلی چک دست اینو اون داده که حالا شده بودن دردسر!

از ناراحتی های مادرو خواهرش میگفت اره خواهری که من مدت ها بود میشناختم ... خواهری که وقتی فهمیدم چه نسبتی با عشقم داره جایگاهش تو قلبم

خیلی بالا تر رفت!!! .... خیلی...!!! خبرها رو وقتایی که باهام دردو دل میکرد میگرفتم..اینکه یکی تمام چکا رو از طلبارا گرفته و به هیچ وجه به پدرش اسون

نمیگیره...تلاشهاشو واسه کمک به پدرش میدیدم...نگاه خستشو...و با تمام وجود سعی در اروم کردنش داشتم!!! ولی تلاش بی نتیجه ای بود که با به زندان

افتادن پدرش کاملا از بین رفت...!

اشتباه اول....سکانس اول ...بدبختی..کات!...

این اولش بود ولی بدتر از همه اینکه چی باعث میشه یه نفر اونقدر احمق بشه که خودشو بکشه؟؟!!

اره...احمق...

هیچوقت اشکای احسانو وقتی شنید پدرش تو زندان تیزی دست گرفته و خودشه خلاص کرده از یاد نمیبرم..

میگن یکی خون گریه کرد...

اشکا احسان دست کمی ازش نداشت ! داغون بود..داغون تر شد... خیلی ...بدتر از همه نیش کنایه های مردم بود...

"چرا پدرش خودشو کشت؟"

"چرا به زندان افتاد؟"

"عاقبت ادمای بلند پرواز همینه دیگه!"

"حتما یه چیزیش بوده دیگه،ادم که به خاطر کمی بدهی خودشو نمیکشه!"

حتی اگه یه نفرم جواب این سوالا رو پیدا میکرد با کلی اغراق اونو به نفر بعدی میگفت..وبعدی...و بعد... یک کلاغ چهل کلاغ که میگن اینه؟ ولی ما که کلاغ

نیستیم!ادما کی میخوان تفاوت ها رو حس کنن و بفهمن با این کارشون فقط درد ادمو افزایش میدن؟؟!!..میشن نمک...رو زخمی که داره ترمیم میشه!

احسانم زخماش مدام تازه میشد..حق داشت...طاقت تهمت به پدری رو که تمام عمرشو شرافتمندانه طی کرده نداشت!

و من چقدر افسوس میخوردم و چقدر از خودم متنفر که توانایی کمک بهشو نداشتم.! اتفاقات و مشکلات پشت سرهم داشتن مثل باد به صورتمون

..نه...صوتش سیلی میزدن..

فقط اون!

چرا که هیچوقت اجازه ناراحتیو بهم نمیداد..چرا هیچوقت نذاشت مشکلاتمونو با هم حل کنیم؟؟!! ...

یه لحظه...

اتفاق بعدی چی بود؟؟!!...

فک کنم ازدواج ناگهانی شیرین...دختری که به هیچ کدوم از خواستگاراش روی خوش نشون نمیداد حالا واسه ازدواج با یه مرد ناشناس در برابر منو احسان

پافشاری میکرد...ناشناش!..اره..منصور همچنان واسه من ناشناسه! تا اینکه دیگه احسان نتونست جلو اونو بگیره زده بود به سیم اخر

در این بین حال خراب مادرش وضعو بدتر میکرد... بیماری روانی... اونقدر شدید که مجبور شدیم اونو تو تیمارستان بستری کنیم !

نیاز به مراقبتهای پزشکی داشت..و این احسانو بدتر از قبل نابود کرد...خودتونو یه لحظه بذارید جای اون...یه پسر با علاقه دیوونه کننده ای به مادرش...و

ناگهان اونو تو تیمارتان ببینه...اجازه شکستن داره؟!! اینم یه سیلی دیگه از زمونه....ضربه بعدی ازدواج شیرین بود..من خیلی دیر فهمیدم..خیلی ... گرچه

حتی اگه زودتر هم میفهمیدم نمیتونستم کاری کنم! ولی چرا پدر من؟!!!

سکانس دوم...بازم بدبختی....کات..

زندگی قصه نفس کشیدن ادمایی مثل منصور شده..و زندگی من قصه تاوان پس دادن اشتباهات اینو اون ....انتقام ها !...فاصله ها!..کاش شیرین کمی قوی

تر میبود کاش..اونوقت شاید..فقط شاید میشد بهش کمک کرد هم به اون هم به احسان و در اخر به من !

دستمو گذاشتم زیر سرم و چشامو دوباره بستم ..دیگ

کافیه من دیگه پر شدم از این حسرت ها و دل تنگی ها
!...افسوس ها...اخه تا کی؟ کی وقتش

میرسه چیزی واسه حسرت تو زندگی من نباشه..کی زمان
یه لحظه زندگی من میرسه؟!!! خدایا من خیلی وقته تو
نوبتم...یه نیم نگاهم به این ور بنداز!

شیرین که رفت احسان هزاران بار بدتر از قبل شکست
دیگه خبری از اون قلب گرم نبود !...عشق بود ولی همراه
بغض..انگار خجالت میکشید خونوادش یکی ی
کی در حال نابودی باشه و اون لحظات شادیو با من
بگذرونه..بیخیال !...من بازم تحمل کردم..ولی درک ...نه!

احسان هیچوقت پدر منو ندیده بود و از این موضوع
همیشه شاکی با این حال وقتی در مورد اون باهاش صحبت
کردم اروم گرفتو دیگه هیچوقت اسمشو

نیورد... کاش حداقل...

با وجود مخالفت های اولیه احسان نتونست جلوی شیرینو
بگیره هیچوقت اون روزو فراموش نمیکنم احسان خسته

بود ..خیلی زیاد !

رو مبل نشسته و سرشو به شونم تکیه داد بود چشای بستش و لبخند محوی که تو اون اوضاع پر تنش خیلی با لباش بیگانه شده بودنشون از ارامش

قلبیش داشت !ولی یهو شیرین سرزده اومدو فقط گفت

– من ازدواج کردم...همسرمم الان اینجاس میخوام بهتون معرفیش کنم !»

وقتی پدرو دیدم نه به احسان توجه کردم نه شیرین...نه حتی به منصور ..فقط سه حرف درشت تو ذهنم شکل گرفته بود

" چرا؟؟؟!؟!؟؟؟ "

جالب اینجاش که شیرین حتی هی ذره هم از اشنایی منو منصور تعجب نرد فقط سرشو اروم پایین انداخت ! دستای گره کرده احسان نشون از درد و غمی و

خشمی بود که رو دلش چمبره زده بود با این حال فقط با یه بخند زورکی بهشون تبریک گفت...فقط همین...همین جمله کوتاه که توش دنیایی از دردو حرف

نهفته بود! وقتی رابطه منو منصورو فهمید فقط بهم نگاه کرد... یه نگاه سردو یخی که تا عمق وجودمو یخ بندون کرد...اره... یه نگاه الوده یه شک و تردید و چقدر سخت بود اولین تجربه ی این نگاه برای دل رنجور من !

پرسید –جید تو از این موضع باخبر بودی؟»

در جوابش فقط تند تند سرمو بالا پایین میکردم خنده ای کرد که باعث تعجبم شد ..یه خنده همراه با دستای مشت شده؟!!!!

همون لحظه یاد یه شعر قشنگی افتادم

"باغ بی برگی خنده اش خونی ست اشک امیز ! "

تقه های متوالی به در اتاق منو از دنیای خاطراتم بیرون کشید با لحنی نه چندان دوستانه طوری که حساب ار

دستش بیاد گفتم

– چیه؟؟»

- نمیای غذا بخوری؟»

بلند و عصبانی گفتم ـ نه!!!»

خیلی زود کوتاه اومد –خیله خب !»

راستش تعجب کردم ولی چن لحظه بعد صدای اعتراض شکمم بلند شدو باعث شد از حرفی که زدم کاملا پشیمون شم

" اخه دختره خنگ ... ادم که با شکم خالیش لج نمیکنه ! "

همون لحظه صدای داد بلندی و ترسونی از بیرون اتاق اومد به طوری که باعث شد سراسیمه از اتاق برم بیرون به سمت اشپزخونه صدای داد همچنان ادامه

داشت

– چه اتفاقی...!» ولی با دیدن کامی که خیلی ریلکس رو صندلی نشسته و داره بهم نگاه میکنه اخم عمیقی رو پیشونیم نشست پسره ی....منو سرکار

گذاشته ! منو بگو که گولشو خوردم

– llllll...جید تو که گرسنه نبودی حالا چرا این همه عجله؟! من هنوز شروع نکردم

خواستم دوباره مخالفت کنم ولی با به یاد اوردن اعتراض شکمم بی خیال کلاس گذاشتن شدم و فقط به یه نگاه خشن بهش بسنده کردم نشستمو و اولین

لقممو که خیلیم گنده بود گذاشتم دهنم منتظر پرسید

–چطوره؟»

با دهن پر جوب دادم

- افتضاحه !...دارم به زور میخورمش !!!»

راستش مزش مثل همه ی سوسیس ها بود ولی چه کنم باس یه جوری حرصمو خالی کنم یا نه؟؟!!!..... خنده ی بلندی کرد

– راستش قسمت اولو چندان قبول ندارم ولی قسمت دومو چرا..مجبوری اینقده لقمتو گنده برداری که نتونی بخوریش؟!»

چشامو کوبوندم تو چشاش تا خفه شه تا خفش نکردم اونم در حالی که سرشو پایین گرفته بودو سعی داشت جلو خندشو بگیره فقط سرشو تکون داد

بالاخره اون لقمرو کوفت کردمو نفسی کشیدم

– تو...تو پسره ی...رو اب بخندی !»

-اعتراف کن اول میخواستی فحش بدی !»

-ک..کی؟ من ؟ ... برو بابا! من اصن فحش بلد نیستم !!»

-lllllllllllllllll....واقعا؟ من باور کنم الان؟؟!!»

در حاالی که با سرگرم کردن انگشتام با رومیزی توورری نگاهمو ازش فراری میدادم گفتم

–االبته که اره !»

- جید....تو چشای من نگاه کنو جواب بده !»

-خب..خب دارم....نگاه میکنم دیگه!»

هیچوقت نمیتونستم در چنین مواقعی تو چشای طرف زل بزنمو بدون اینکه خندم بگیره حرفمو بزنم !

– نه دقیقا تو چشام زل بزنوحرفتو بزن !»

خیلی ناگهانی و سریع لقمه ای رو درست کردمو چپوندم تو دهنش

– غذاتو بخورو حرفی نزن !»
غضب الود تو چشای هم زل زده و بی اختیار گارد گرفته

بودیم اماده بودم با زدن کوچکترین حرفی حسابی حالشو بگیرم لقمه ای رو که تو دهنش فرو کرده

بودمو به سختی قروت دادو گفت – تو کم اوردی!»

-اصلا هم اینطور نیست ... !»

-پس اعتراف کن خوشمزه بود.!»

- اگه اپولو هوا میکردی چی میشد؟ خوبه یه سوسیس سرخ کردیا !»

و یه لقمه دیگه خوردم یه لحظه به لپای باد کردم نگاه کردو چیزی نگفت ولی فورا سرشو پایین انداخت یه ابرومو بالا انداختمو چیزی نگفتم غذا تو سکوت

کامل خورده شد

-خیله خوب جمعشون کن!»

یه لحظه با دهن باز مونده از این همه پرویی بهم نگاه کرد

ولی بعد از چن لحظه وقتی دید قصد ندارم حتی انگشتمو تکون بدم خودش شروع به جمع

کردنشون کرد

- هی روزگار! یه وقتایی مرد یه کارای میکرد زن یه وظایفی داشت چه روز گاری شده..نچ...اخر زمون که میگنا همینه!»

چپ چپ بهش نگاه کردم که فقط در جوابم چشاشو یه دور صدو هشتاد درجه ای چرخوند و وقتی کارش تموم شد خواست از اشپزخونه بره بیرون که

نذاشتم

- صب کن!»

برگشتو بهم نگاه کرد میدونست چی میخوام با سر به صندلی رو به روم اشاره کردم نشستو منتظر بهم نگاه کردم

-خوب؟؟؟!!!»

گنگ نگام کرد

- خب چی؟؟!!»

دستمو زیر میز مشت کردم و از بین دندونای چفت شده پرسیدم

–بهم بگو چرا درخواست اقدسو قبول کردی؟!»

جدی تو چشام خیره شد

–خودت چی فکر میکنی؟»

- فکر میکنم تو یه احمقی که گول اقدسو خورده !»

-جید...»

یهو ترمز بریدم –اره احمقی وقتی نیومدم بیمارستان وقتی حتی یه زنگ خشکو خالیم بهت نزدم باس تمومش میکردی...تو دیدی که منو دزدیدن ...از نفرت من

از اقدس خبر داشتی... یعنی...یعنی نتونستی یکم فکر کنی؟ نفهمیدی نمیخوام پات به این جریانات باز شه؟ »

- میدونستم!»

-پس چرا؟!»

- نتونستم...جید نتونستم ازت بگذرم ! چطور میتونم تو رو، کسیو که اینهمه واسم عزیزه تو دل خطر رها کنمو به فکر شهرتو امنیت خودم باشم اون

موقع....اسم منو هم میشه گذاشت مرد؟!»

- تو دیوونه شدی کامی..یکم فک کن قاطی کردن خودت با مسائل من اشتباه بزرگیه من میتونم از پس خودمو مشکلاتم بر بیام نیازی به کمکت ندارم!»

- تو فک میکنی کی هستی جید؟ مگه یه دختر چقدر توان داره؟ من چندان در این مورد نمیدونم ولی اقدس یه چیزایی بهم گفت چه طور میخوای تنهایی در

برابرشون مقاومت کنی؟ »

-من میتونم..به کمک تو هم نیازی ندارم نه تو نه امثال اون اقدس نفهم که نفهمید نیاز به تنهایی دارم...!»

- جید من هستم چه بخوای چه نخوای! تا مطمئن نشم در امانیم رهات نمیکنم!»

دستمو گذاشتم رو پیشونیم تاکمی از دردش کم شه شایدم بتونم ذهن اشفتمو سروسامون بدم – پشیمون میشی!»

- اگه تو رو رها کنم پشیمون میشم!»

- اقدس بهت چی گفت؟!»

-گفت یه سری از رقیبای تجاری پدرت میخواستن با دزدیدن تو اونو از دور خارج کنن ولی پدرت تونسته نجاتت بده گفت تو نمیذاری بایگاردات همرات باشن گفت

فقط من میتونم کمکت کنم!»

-تو باور کردی؟»

- راستش نه! ولی اینو باور دارم...تو در خطری! شاید بهتر باشه برگردی!»

-شایدم بهتر باشه تو برگردی!»

-منظورت چیه؟!»

- ازت ممنونم تو تنها فرصتیو که میتونستم کمی با خودم خلوت کنمو با خودم و قلبم کنار بیامو ازم گرفتی !»

- منم متاسفم چون نمیتونم تو این شرایط تنهات بزارم !»

نفسمو با حرص بیرون دادم بعد از یه سکوت نه چندان طولانی کامی گفت

– جید تو خوت خوب میدونی چقدر برام عزیزی ! میخوام ازت محافظت کنم حاضرم به خاطرت قید همه چیو بزنم فقط ای کاش میشد بهم حرفاییو بزنی که

خوب میدونم رو دلت مونده و الان زیادی سنگین شه!»

- دل من توانش خیلی وقته بالا رفته کامیار...ولی دیگه پر شدم! کاش...کاش میرفتیو نمیذاشتی دردو عذاب وجدان در خطر بودن تو رو هم تجربه کنم

کاش...میشد واقعا با نجات خودت بهم کمک کنی!»

بعد از کمی مکث پر انرژی گفت

– جید مثل اینکه خسته ای برو استراحت کن! شب بیدارت میکنم با هم بریم گردش حالا که شمالیم چرا استفاده نکنیم؟»

لبامو رو هم فشار دادمو با پلک زدن متوالی سعی کردم از ریزش اشکام جلوگیری کنم!

بغض تو گلوم که از شدت اون همه مهربونیش تو دلم جا خوش کرده بود داشت خفم میکرد سریع از رو صندی بلند شدم به طوری که از پشت خورد به زمین!

تنها کاری که میتونستم انجام بدم در برابر اون همه کله شقی چی بود؟ اها...رفتم تو اتاقمو اشکامو با بالشت رو تخت خفه کردم و بعد از کمی اروم شدن

دوباره به گذشته پر کشیدم کجا بودم؟اها... منصور با شیرین ازدواج کرد ولی احسان از من دست نکشید

شیرین زندگی خوبی داشت حداقل اینطور به نظر میرسید احسانم دیگه چندان سخت نمیگرفت حداق اینطور تظاهر میکرد!...چقدر حداقل ها تو زندگیم زیاد

شده..متظاهرها...! ولی چطور یه اتفاق به ظاهر کوچیک که خیلی بیتفاوت از کنارش گذشتم زندگی منو عوض کرد ؟

حس میکردم رفتار احسان روز به روز باهام سردترو سردتر میشه و من هر روز بیشتر از پیش تو احساس عذاب وجدان و یخبندون چشاش میشکستم...یه روز

ک باهم قرار داشتیم بهم زنگ زدو گفت قرار داره گفت بعدا به دیدنم میاد...و این یه ضربه دیگه واسه من بود

اون هیچوقت قرارمونو بهم نمیزد ! اینکاراش باعث

شد که کلی سوال تو ذهنم شکل بگیره

" من چکار کردم؟"

"نکنه دیگه دوسم نداره؟"

" نکنه منصور حرفی زده!؟"

نکنه...نکنه...نکنه... سرم درد میگرفت ولی نکنه های تو ذهنم نه تنها تموم نمیشد بلکه همش بیشتر میشد! تا اون سال تحویل که احسان دستمو گرفت تو

دستاشو تو چشام زل زد- جید تو تا حالا بهم دروغ گفتی؟!»

به سختی با اون دلشوره عجیبی که تو دلم خونه کرده بود مقابله کردم

– احسان تو چت شده؟ چرا تغییر کردی؟ خودت خوب میدونی من دوست دارم!»

یهو محکم منو تو بغلش گرفت هیچی نگفت فقط منو با تمام وجود به خودش میفشرد دستامو که اروم دورش حلقه کردم طولی نکشید که خیسی چیزیو رو

گردنم حس کردم..احسان داشت گریه میکرد!

تحویل سال بود اون سال یا سالی بود که بم بدبختیو هدیه دادن؟!! زورکی زورکی لحظه لحظه زندگیمو کادوپیچ بردنو رفتن ..اون شب...13 فروردین هیچوقت

دلیل کار احسانو نمیفهمیدم فک میکردم به خاطر شیرینه ولی حالا.... حرفی که احسان تو بیمارستان زد..داغونم کرد...باعث شد دوباره ذهنم پر شه از

مجهولات ...دیگه..دیگه دارم به خودمم شک میکنم نکنه منم عینهو تو فیلما دو شخصیتی چیزی باشم! پس اون فیلم چی بوده؟!!

من احسانو خوب میشناسم مطمئنم بدون اینکه از صحت فیلم مطمئن نشه بهم تهمت نمیزنه ! یه زمانی عاشق هم

بودیم دیگه..اره؟! ساعدمو گذاشتم رو

چشمم . امکانش هست کار پریسان باشه؟ولی اون فیلم واقعیه..باید ببینمش..میخوام مطمئن شم... قسم میخورم طرفم هرکی باشه تقاص این کارو پس

میده!...چشامو بستم و سعی کردم با وجودی که خوابم نمیاد کمی بخوابم..خستم..خستم از زندگی...فقط دلم یه خواب راحتو میخواد شایدم یه خواب

همیشگی..دلم از زندگی حقمو میخواد!

ویبره ی گوشیم باعث شد از دنیای خیال کشیده ببشم بیرون برداشتمش اوممم شماره ناشناس بود برداشتم ولی حرفی نزدم

– الو..جید ..جواب بده لعنتی!»

- احسان.!»

-هیچ معلوم هست کجا رفتی؟ همه داریم دنبالت

میگردیم... هیچکی ازت خبر نداره حتی اقدس!»

- زحمتش زدن یه زنگ بود!»

- منصور گفت برنمیداری...ولی خواستم مطمئن شم...تو کجایی؟حالت خوبه؟!»

-همینجام!هنوزم نفس میکشم و زندم!»

-یعنی چی؟»

کنترلمو از دست دادم چطور کسی که ادعا میکه من گناهکارم حالا نگرانم شده؟این بیشتر از هر چیز منو بهم میریزه

– دست از سرم بردار...نمیخوای بذاری کمی نفس بکشم؟!»

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم گوشیو قطع کردم چن لحظه بعد بازم زنگ زد که کلا خطو دراوردم ... چشامو بستم بازم اشک داشت زورکی مهمون خونه

چشام میشد بی اختیار یاد یه اهنگی افتادمو شروع کردم به زمزمش زیر لب

تو شب سیاهو تارم واسه پروانه میخونم

با نگاه نیمه جونم چشم به راهتم هنوزم

با هجوم و بارش اشک تنم از غصه میریزه

روشنی بخش سیاهی خیری از چشات ندیده

من همون شمع غریبم که امیدمو گرفتی

زندگیمو سوختی اما هنوز از دلم نرفتی

شمعو پروانه دروغ بود ولی من پای تو موندم

توی اوج بی وفاییت زیر پاهات جون سپردم

بعدم اشکام بود که صورتمو میشستو و بغضی که اجازه خوندن ادامه شعرو بم نداد

با افتادن نگام تو نگاه غمگینش دیگه تحملم تموم شدو به حالت دو رفتم تو اتاقم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم ...

-نمیتونم اینجا بمونم...دیگه نمیتونم!»

با بیشترین سرعتی که داشتم وسایلمو جمع کردمو از اتاق بیرون اومدم کامیار همزمان با من از اشپزخونه بیرون اومد وقتی نگاش به چمدون و سرو وضعم

افتاد خیلی جدی پرسید- داری کجا میری؟»

یه نفس عمیق از راه دهنم کشیدمو گفتم –دارم برمیگردم... نمیتونم تحمل کنم...اینجا با وجود تو اون ارامشی رو که نیاز دارم بهم نمیده!»

حرفم که تموم شد داشتم از کنارش میگذشتم که با گرفتن چمدونم جلومو گرفت – صبر کن!»

برنگشتم ولی در همون حالا پرسیدم – چی میخوای؟»

- کجا داری میری؟!»

- یه جا کمی هوا با نفس کشیدن باشه!»

چمدونمو از دستش کشیدم ولی یه قدم جلو نرفته بودم که دوباره گرفتش

– من...من متاسفم !»

- من فقط به کمی تنهایی نیاز دارم کامی...فقط کمی! چرا همه از من دریغش میکنن؟به خدا زیاد نیست!»

- به این خاطره که همه دوست داریم جید نمیتونیم ببینیم تواین موقعیت تنهایی!»

برگشتم به سمتش – چرا مواظبمی کامی؟»

- تو چشام خیره شد –چون اگه اسیب ببینی مثل اینه که منم اسیب میبینم..دردش...برا من خیلی بیشتره !»

- میدونی چرا میخوام تنهام بزاری؟!»

منتظر بهم نگاه کرد خیلی روم حرفاشو کلمه به کلمه تکرا کردم – چون اگه اسیب ببینی مثل اینه ک منم اسیب میبینم .دردش..برا من خیلی بیشتره...!»

یهو انگشتاش رو دسته چمدونم شل شدو به زیر افتاد

– پس نتجه میگیریم که تو فقط باعث دردو رنج بیشتر من میشی !»

دوباره برگشتم و به طرف در خروجی به راه افتادم منتها این بار جلومو نگرفت درو که باز کردم صداشو شنیدم

– حداقل بگو کجا میری؟!»

پوزخندی زدم- میرم با سرنوشتم رو به رو شم اونم بدون امادگی!..»

بعد از کمی تاخیر ادامه دادم – دارم برمیگردم تهران! خیلی چیزا باید روشن شه!»

صدای قدمشو که شنیدم گفتم –با من نیا!...خودم برمیگردم.. تنها!»

صدای قدم ها متوقف شد .... سوار ماشین شدم انگار با متوقف شدن صدای اون قدم ها سد اشکای من که در برابر کامیار مقاومت میکرد شکسته شد

..گریه میکردم اشکام مانع این میشد که بتونم جاده روخوب بینم

ادمای مختلف زندگیم خوب و بد..کمرنگ یا پرنگ...از جلوی چشام میگذشتن و به یه غده ی سنگین تو گلوم تبدیل میشدن ..بی اختیار یاد یه شعر میفتادم

...یه شعر از دوران بچگیم که هیچوقت نمیخوندمش..هچوقت...هیچوقت چون هیچوقت با هیچ حالم همخوانی نداشته !

زیر لب زمزمه کردم اونم در حالی که اشکام دونه دونه از لبام میگذشتن

– خوش..حالو شادو خن..دانم...قدر ..دنیا رو...می..»

نتونستم دیگه ادمه بدم...بازم بهم نیومد...من
خوشحالم؟ قدر دنیا رو میدونم ؟

ماشینمو گوشه جاده نگه داشتم و ازش پیاده شدم ،
اکسیژن تو ماشین نبود انگار..

ماشینی که به پر از تکرار خاطره ها بود ! رو تخته سنگ کنار
جاده نشستمو شروع کردم به گریه کردن..بلند
بلند...دیگه نمیترسیدم از شکستن غرورم..از اینکه

اشکامو ببینن...بذار ببیننو بفهمن که دنیام تار تاره ... !

گوشیم زنگ خورد فین فینی کردمو جواب دادم

–بله؟»

-سلام جید !»

دستام مشت شد...محکمتر از همشه ! چطور یه ادم میتونه اینطور باشه؟ چطور میتونست باوجود بلایی ک سرم اورده بود بازم باهام حرف بزنه؟

- جید خواهش میکنم باهام حرف بزن!»

جواب ندادم

– خیله خوب پس گوش کن..من..من متاسفم میدونم کاری که کردم قابل بخشش نیست و تاسف من دردی از تو دوا نمیکنه ولی با این حال بازم متاسفم ...

میخوام...میخوام جبران کنم جید....همه چیزو ! منو اون میخوایم کمکت کنیم میتونیم مدرکیو بهت بدیم که باهاش بی گناهیتو ثابت کنی!»

پوزخندی زدم شنید

– ااین کارو نکن جید ! بهت حق میدم بهم اعتماد نداشته باشی ولی بااین حال میخوام جبران کنم..»

-خیلی اشغالی رویا !»

- اره حرف بزن خودتو خالی کن..فوشم بده جید فقط...فقط ساکت نباش بهم اعتماد کن..فقط یبار به حرمت دوستی چندین ساله ای که با هم داشتیم!»

دوست نداشتم باورش کنم ..نمیتونستم ولی...صدای لرزون و بغض تو گلوش چیز دیگه ای میگفت

– میدونی افرادی مثل تو،تو زندگی من فقط نقش ادم بده رو بازی میکنن هر چقدرم تلاش کنید بازم همون ادم بده قصه اید..منتها فرق داستان من با بقیه

اینه که من..هیچ ناجی ندارم !»

انگار نه انگار چیزی گفته باشم دوباره حرفشو تکرار کرد

- جید میخوام کمکت کنم بهم اعتماد کنو ...هر وقت امادگیشو داشتی هم زنگ بزن !»

-منتظر نباش این اتفاق هیچوقت نمیفته !»

گوشیو قط کردمو سرمو گذاشتم رو زانو هام..دلم میگیره..چطور چنین ادمایی تو این دنیان؟ هر وقت بخوان میان..هر وقت بخوان میرن..لحظه لحظه زندگی

امثال منو بازیچه خواسته و هوس های خودشون میکنن و اخرم میگن میخوایم جبران کنیم!

" جبران..هههه...هنوزم باورم نمیشه رویا..دختر محجبه دانشگاه کسی که همش از خوبی میگفت چنین کاریو باهام بکنه...ادما عوض شدن خدا..اونایی که

چهره خوبی دارن هیولا از اب در میان...پس اونایی که همیشه ماها بهشون به چشم بد نگاه میکنیم خوبن؟

اره!

حتی اگه بدم باشن حداقل بازیگر نیستن...لحظه های زندگی منو برا خواسته هاشون نمیفروشن....مشکلی نیست...بفروش...حراج کن....این خرابه ها رو

....حراج کن !"

بلند شدمو دوباره سوار ماشین شدمو شروع کردم به روندن...پاهام بی حس شده بود انگار ! جون نداشتن گازو فشار بدن تا ماشین سرعت بگیره...

به درک!

دستام میلرزن ،نمیتونم انگار فرمونو خوب کنترل کنم، به درک! ..

با این وضعم امکان تصادفم زیاده..بازم به درک...

همینطور تا تهران یه ضرب رانندگی کردم و دوباره رسیدم به خونه ی پدری ...خونه بدبختی بگم بهتره !

ماشینو پارک کردم و با قدم های بلند وارد خونه شدم اقدس و منصور رو مبل نشسته بودنو چای میخوردن منصور با دیدنم اخم کردو با عصبانیتی که تو تک تک کلماتش مشهود بود گفت

– کجا رفته بودی؟!»

اهمیتی ندادم نه به سوالش نه به لحن عصبانیش فقط خودمو رسوندم جلوی اقدس...با تردید تو چشای یخ زدم نگاه کرد فنجونشو گذاشت رو میزو بلند شد

روبه روم ایستاد بی هیچ حرفی دستمو بالا بردمو تمام خشم و کینمو در قالب یه سیلی به صورتش رها کردم!

دستشو گذاشته بود رو جای سیلیو با بهت داشت بهم نگاه میکرد

– اینو زدم تا بدونی با زندگی عزیزان من بازی کردن اشتباهه !»

-ت..تو ...!»

با بی احساس ترین لحن ممکنه گفتم

–خفه شو !! هیچ حرفی نزن !»

-تو دیگ داری شورشو در میاری جید !»

عصبانیت منصور باعث نشد که حتی میلیمتری از جام تکون بخورم با همون لحن جوابشو دادم

–شورشو در میارم؟!!...هههه!...بین کی داره این حرفو میزنه !یه قاچاقچی مواد مخدر چطور میتونه منو بازخواست کنه؟!»

- من هنوزم پدرتم !»

-تو فقط و فقط کسی هستی که زندگی منو احسانو نابود کرده! تو کسی هستی که حتی به دختر خودتم رحم نکردی! تو اون هرزه ای هستی که نذاشتی

به تنها عشقم برسم ! تو اون کسی هستی که به شیرین تجاوز کرد تو همونی هستی که باعث مرگ پدر احسان شد...میفهمی؟تو یه اشغالی!!!»

دیگه تقریبا فریاد میزدم ولی بلافاصله با تموم شدن حرفم صدای سیلی محکمی تو سالن طنین انداز شد!و به دنبال

اون صدای جیغ خفه ی شیرین که از

اتاقش بیرون اومده بود!صورتمو که بر اثر شدت ضربه چرخیده بودو برگردوندم و چشای سرخمو کوبوندم توچشاش

– اره بزن! ..مردونگیتو ثابت کن! بزنو کاراتو توجیه کن...اونقدر بزن که تمام اون گناهایی که کردیو همش به پای من نوشته شد پاک شه! فقط بزن !»

صورتش کاملا قرمز شده بود و نفس هاش نامنظم.
دستشو بالا برد تا سیلی دیگه ای رو مهمون صورتم کنه ، بی اختیار چشامو بستم

ولی به جای سیلی با صدای فریاد محکمی که میگفت – بسه!»

فورا بازشون کردم و با صحنه ای روبه رو شدم که اصلا انتظارشو نداشتم ! احسان دست منصورو تو هوا گرفته و در حالی که تو چشاش زل زده بود اروم تر

گفت –تو قول دادی !»

اروم اسمشو زیر لب صدا زدم برنگشت ! همچنان تو چشای منو زل زده بود . منصور نگاشو بین منو احسان چرخوند و دستشو پایین کشید پوزخندی زد و

نشست رو مبل

– جالبه تو الان داری از جید در برابر پدرش دفاع میکنی؟!»

"پدرش" رو خیلی غلیظ تلفظ کرد احسان همچنان بدون اینکه تغییری تو چهرش ایجاد شه به منصور نگاه میکرد و نگاه من رو باند سفید پیچیده شده دور سر

احسان متوقف شده بود

" یعنی حالش خوب شده؟!"

از دست خودم که هنوزم نگرانش بودم عصبی شدمو برا اینک خودمو از شر این افکار خلاص کنم سرمو محکم تکون دادمو نشستم رو یه مبل یه نفره!

چشای نگران احسان روم قفل شد کمی که دقت کردم دیدم نگاش رو گونه سمت چپمه که سوزشش شروع شده بود گوشه لبمو گاز گرفتمو اخم کمرنگی

کردم بعنی تو نمیخواد نگران من شی !

– شما دوتا واقعا جالبید..!»

منصور احسانو مخاطب خودش قرار دادو پرسید

– این چه کاری بود کردی؟ مگه از منو جید متنفر نیستی؟!»

هر دو نگاه پر نفرتی بهش انداختیم خندید...

" به چی میخندی بابا؟ مگه دخترت نیستم ؟ مگه نباید الان واسم گریه کنی؟"

چشام دوباره اماده باریدن شد

"چقدر ضعیف شدی جید!"

لبامو باز و کمی هوا رو وارد ریه هام کردم و بعدم لبامو رو هم فشارشون دادم احسان حرف دل منو زد

– باورم نمیشه تو پدرشی ! اخه چطور...چطورمیتونی...به چی میخندی منصور؟!»

جواب نداد فقط با یه لبخند محو بهمون نگاه کرد

– چرا این کارو با ما کردی منصور؟!»

- منظورتو نمیفهمم احسان!»

احسان که از این انکار اشکارا حسابی بهم ریخته بود ولومشو کمی بالا برد

– برام مهم نیست چه گندایی میزدی و میزنی ....ولی جید واقعا درد میکشید.. منو اون شاید...میتونستیم ...!»

حرفشو قطع کرد- یعنی الان من ادم بده هستم؟ من نبودم تو و دخترم با هم ازدواج میکردیدو تا اخر عمر خوشبخت

میشدید؟!»

قهقهه زد

– اوه...دست از این فانتزیا بردار احسان ! شما عاشق هم نبودید..! چیزی به این اسم وجود نداره! فقط هوس بود! بهم اعتماد کن من تو این مورد خاص از

شما با تجربه ترم!»

و به دنبال این حرفش به شیرین که با رنگ پریده این صحنه رو تماشا میکرد پوزخند زد ! و همین باعث شعله ور شدن خاکستر خشم احسان شد با یه

سرعت باور نکردنی یقه ی منصورو گرفتو از رو مبل بلندش کرد و از بین دندونای کلید شده پرسید

- بهش افتخار میکنی؟ به زندگی سوخته خواهر من پوزخند میزنی اشغال؟ اخه چطور؟ ...هوسه؟ تو حتی از احساس من خبر نداری!تو فقط یه اشغالی که

فکر میکنی همه مثل خودتن !»

و در تمام طول صحبت احسان ، منصور با لبخند مسخره ای رو لبش داشت به حرفاش گوش میکرد و همین باعث تشدید عصبانیت احسان شد

– منو ول کن مرد جوون!»

دندوناشو رو هم ساییدو همزمان با ول کردن منصور اونو به عقب هل داد به شکلی که منصور سکندری خوردو افتاد رو زمین گونش به لبه ی شیشه ای میز

خوردو خراش برداشت!

چشاشو رو هم فشار دادو انگشتشو رو زخمش کشید با دیدن خون نگاه بدی به احسان انداخت
–تصمیم اشتباه گرفتی! حیف بهت نیاز دارم !»

احسان سرشو خم کردو زهرخندی کرد منصور ادامه داد

- اره بهت نیاز دارم !»

بلند شد و گردنشو خمو راست کرد و تو یک صدم ثانیه مشتشو رو صورت احسان فرو اورد

– ولی این باعث نمیشه تلافی نکنم!»

احسان که بر اثر اون ضربه یه قدم عقب رفته بود دوباره جلو اومدو انگشتاشو مشت کرد

– تو این کارو نمیکنی احسان !»

منصور دست برد زیر پیرهنشو تفنگشو بیرون اورد به سمت احسان نشونه گرفت بی اختیار بلند شدمو به سمت منصور رفتم –نکن!»

منصور برنگشت ولی احسان با نگرانی بهم نگاه کرد خودمو بین احسانو منصور انداختم و دستامو از دو طرف باز کردم

– نکن منصور ... !»

یه لحظه اسلحشو اورد پایین ولی کمی بعد دوباره اونو بالا

اوردو اینبار منو نشونه گرفت

–برو عقب! اگه طرف اونو بگیری پس توهم دشمنم محصوب میشی و مجبور میشم کاریو بکنم که اصلا دلم نمیخواد!»

- ترسیدم ولی از از جام تکون نخوردم –برو کنار جید !»

مصمم سر جام ایستادم . انگشتشو گذاشت رو ماشه و کمی فشارش داد ضربان قلبم بالا رفت ولی بازم استواری کردم – خودت خواستی جید !»

فشار دادن انگشتش رو ماشه همزمان شد با قرار گرفتن دستای قوی دور شونه هام و برگردوندن من به طرف خودش به طوری که لحظاتی بعد در بین بازوان

قدرتمند محفوظ شده و از شر اون گلوله در امان بودم !

تقه ی کشیده شدن ماشه و صدای جیغ و به دنبالش افتادن چیزی از رو پله ها ..

باعث شد چشای بستمو اروم باز کنم ..انگار زمان متوقف شده بود منصور با اسلحه تو دستش به شیرین که پایین پله ها افتاده بود نگاه میکرد میتونم به

جرئت بگم تونستم رد اشکو تو چشاش ببینم !

و من اسیر شده تو اغوش گرم احسان که خودشو سپر من در برابر شلیک گلوله قرار داده بود ولی حالا سرشو که تو سرم گذاشته بود داشت بلند میکردو به

جسم بی جون خواهرش نگاه میکرد.

اولین کسی که به خودش اومدو به سمتش رفت منصور بود که با پرت کردن اسلحش به گوشه ای ما رو هم به خودمون اورد و باعث شد ما هم سراسیمه

به سمت شیرین بریم
ادما تا وقتی چیزیو دارن قدرشو نمیدونن،اره...ادما....
کاش میشد به گذشته برگشت شاید اون موقع..وقتی فرصت جبران رو داریم دیگه اشتباه نکنیم ! ولی نمیشه...و ما ادما فقط داریم لحظه لحظه زندگیمونو حروم این کارا

میکنیم...این اشتباها..!
این موضوع رو وقتی با تمام وجودم درک کردم که منصور،من و احسان سراسیمه و نگران شیرینو که به خودش میپیچید تا اتاق عمل بدرقه کردیم منصور به نظر خیلی پریشون بودش و همین کلی مایه ی تعجب بود!
احسان مرتب طول و عرض راهرو بیمارستان رو طی میکرد خودمم که حالم چندان خوب نبود با این کارش بدتر میشدم دلم میخواست سرش داد بزنم "دیگه کافیه !" ولی نمیتونستم انگار لبامو به هم دوخته بودن کاش از شمال برنمیگشتم حس میکنم من باعث بلایی که سر شیرین اومده هستم ! سرمو پایین انداختمو چشامو بستم زیر لب زمزمه کردم
-خدایا کمکش کن خدایا من ..واقعا هیچوقت دلم نمیخواست اون اسیب ببینه...خودت که بهتر میدونی همش به خاطر یه اشغال بود!»
لحظات به کندی میگذشت انگار با ما لج کرده بودنو دلشون نمیخواست بگذرن ... ولی مگه نه اینکه هر لحظه ای گذراست؟!
وقتی دکتر از اتاق عمل بیرون اومدو هر سه ما به سمتش رفتیم فقط سرشو تکون داد..اره...و این یعنی فاجعه جرئت نداشتم حتی ذهنیتمو به زبون بیارم بالاخره دکتر وقتی

دید هر سه ما شکه شدیم به حرف اومد
-متاسفانه ما نتونستیم بچه رو نجات بدیم حال مادرم خوبه میخوایم به بخش منتقلش کنیم!»
بی هیچ حرف اضافه ای رفت دست احسانو دیدم که رو قلبش جا گرفت و نفس اسودشو ! همینطور مشتای گره کرده منصور،یه لحظه بعد با قدم های بلند از ما دور شد... محکم..ولی یه چیزو فراموش کرد...منصور وقتی حالش خوبه هیچ وقت مهره اصلی بازیشو از دست نمیده ولی اون احسانو تو بیمارستان تنها گذاشت انگار براش مهم نبود پیدا کردن دوبارش مشکله!
نشستم رو یکی از صندلی های سبز رنگ ..لرزش پاهامو نمیونستم کنترل کنم! لرزشی ناشی از هیجانی که به خاطر گذشتن اون خطر از بیخ گوش شیرین به وجود اومده بود دستامو تو هم گره کردم"خدایا شکرت!" احسان کنارم نشست بهش نگاه نکردم
– باورم نمیشه حاش خوبه!»"
"منم باورم نمیشه تو الان داری با من حرف میزنی!"
اینو نگفتم ولی چشای گرد شدم خودش همه چیزو لو داد نگام کرد بدون حتی یه کلمه حرف...
"چیو میخوای از تو چشات بخونم احسان؟خط نگات خیلی وقته برام شکسته شده،اونقدر که خوندنش خیلی سخته

!"
نتونستم بیشتر از این نگاه ابیشو تحمل کنم بلند شدم تا برم با گرفتن دستم جلومو گرفت...سرد بودن، مثل یخ! به سمتش برگشتم
-یه سوال دارم!»
دستمو از بین دستش اروم بیرون کشیدمو وجواب دادم-بپرس!»
-چرا نمیتونم بفهممت؟!»
گیج بهش نگاه کردم دامه داد
-چیو باور کنم جید؟نگرانیتو برا شیرین یا اون..»
فهمیدم منظورش چیه ،حرفشو قطع کردم
-اون کار من نبود احسان..میدونم باور نمیکنی ولی اون من نبودم!»
متوجه نشدم لحنم کی حالت التماس امیز به خودش گرفت - تا کی میخوای انکار کنی جید؟! حداقل حقیقتو بگو تا شاید.....»
- تو چی میخوای از من بشوی؟ بگم اون من بودم خیالت راحت میشه؟ اونوقت چی میشه؟منو
میبخشی؟..هه...هههه...منو بازی نده احسان! خودتم میدونی نمیشه... گرچه باورم نداری ولی به همون علی که یه زمانی بهش ایمان داشتیو بهش قسم خوردی هیچوقت

پشتمو خالی نمیکنی اون من نبودم!» -تمومش کن!»
-تموم نمیکنم تا وقتی بیگناهیم واسه دنیا اثبات نشه تمومش نمیکنم !»
- خیلی انظار مسخره ایه که هنوزم امید داشته باشم تو به اون قولت پایبند باشی!»
بعد از یه مکث کوتاه ازش دور شدم صداشو از پشت سرم شنیدم –صبر کن جید!»
دستامو مشت کردم و از بیمارستان زدم بیرون زیر لب زمزمه کردم –متاسفم شیرین !»
دستمو برا تاکسی بلند کردم و سوارش شدم ادرسو دادم و سرمو به شیشه ی سرد ماشین تکیه دادم
"باید اون فیلمو پیدا کنم باید....اینکارو انجام بدم!"
طی یه تصمیم خیلی ناگهانی گوشیمو برداشتمو شماره احسانو گرفتم بدون سلام گفتم – من اون فیلمو میخوام !»
فهمید منظورم چیه – اون...»
-فقط بدش به من..بایدمطمئن شم!»
با شک پرسید-جید تو واقعا اون دختر تو فیلم نبودی؟!»
اشکام شروع به باریدن کردن –نه به قران...به پیر به پیغمبر من نبودم احسان..بهت ثابت میکنم!»
یهو لحنش نگران شد-تو الان کجایی؟!»
-دارم میرم خونه!»

کمی مکث کردم-تو...تو حرفمو باور نمیکنی؟!»
-جید فقط یه بار..یه فرصت میدم به هردومون...باور نکردم ولی میخوام برای بار اخر مطمئن شم... خدا کنه حرفات راست باشه!»
گوشیو که قطع کرد اشکام شدت بیشتری گرفت
"خدایا کمکم کن..خواهش میکنم"
یه چیزی تو وجودم یه صدا در اومد
-چیه؟چرا خوشحالی؟هنوزم احسانو میخوای؟!»
با سرسختی بهش بی محلی کردم یه بار دیگه به صدا در اومد
" با تمام اون اتفاقا اگه برگرده حاضری قبولش کنی؟هنوزم دوسش داری؟»
لبمو گزیدم جواب این سوال خیل برام سخت بود اون زمان که پریسان و افرادش احسانو کتک میزدن..همون لحظاتی که داشتم جون میدادم!...وقتی تو بیمارستان بود!...
قلبم با قاطعیت جواب داد-اره!»
ولی عقلم اعتراض کرد-چطور میتونی کسی رو دوست داشته باشی که این همه بلا سرت اورد؟!»
قلبم ندا داد-ولی اون ک تقصیری نداشته فقط...فقط گول خورده...همین !»
-پس یعنی نجابت تو به اندازه یه" همین" ارزش داشته؟!»

سرمو به شدن تکون دادم زیر لب زمزمه کردم –تمومش کنید..تمومش کنید!»
-خانم بگیرید.»
سرمو بلند کردم و به راننده که دستمالیو به سمتم گرفته بود نگاه کردم با چشاش بهش اشاره کرد گرفتمشو تشکر زیر لبی کردم از تو اینه نگاهی بهم انداخت –خواهش میکنم خانوم!»

کرایه تاکسیو حساب کردمو وارد خونه شدم منتها اینبار نه خونه ی پدری میخوام برم همون خونه ای که بوی منصورو نمیده همون خونه ی امن ارامش خودم! کلیدو انداختمو درو باز کردم خونه بوی خاک میداد کمی..خوب بایدم بده چند روزه هیچ جنبنده ای واردش نشده!
رفتم تو اتاقم تاریک بود...لامپو روشن کردمو رفتم سر وقت کمدم ...یه شلوارک قرمز پوشیدمو مانتومو در اوردم ...کارتون کوچیکیو از زیر تختم بیرون کشیدم و بازش کردم یه بار دیگه با دقت شروع کردم به عکسایی که توش بودن ..اینبار دیگه نباید حالم بد شه! میخوام باهاشون رو به رو شم..با هر کی که این بازی تاریکو باهام شروع کرد!
چن دقیقه بعد کارتونو هل دادم یه گوشه ، بالا تنم رو رو تخت پهن کردم و پاهامو که از تخت اویزون بود تکون

دادم...
- کاشکی احسان سریع فیلمو بیاره!»
نمیدونم چطور شد که سریع خوابم گرفت شاید ذهنم از این همه اضطراب و تنش خسته شده بود شایدم بدنم دلش برا تخت و اتاق خودم تنگ شده بود و میخواست لذت دوباره خوابیدن روشو تجربه کنه! در هر حال خوابیدم یه خواب اروم...!
با احساس کوبیده شدنم به جسم سختی فورا بیدار شدم و اطرافمو نگاه کردم ولی با دیدن وضعیتی که توش بودم بی اختیار به خنده افتادم،مثل اینکه با کله از رو تخت افتاده بودم!دستمو رو یه نقطه از سرم که کمی درد میکرد فشار دادم ،به ساعت کوچیک رو میز نگاه کردم
...10؟10شب؟تندی از پنجره بیرونو نگاه کردم.نه..10 صبح!
چقدر جدیدا خوابالو شدم!بلند شدم ..اخ ...پام کمی کبود شده بود!ای تو روحت! حالا روح کی؟ نمیدونم! همون لحظه صدای زنگ در بلند شد.کی میتونه باشه؟ اروم رفتمو رو باز کردم..احسان بود!
–تو چرا اینجایی؟!»
دستشو بالا اوردو سی دی توشو جلو چشام تکون داد-میشه بیام تو؟»

-چرا الان بیمارستان نیستی؟شیرین خوبه؟!»
بی تعارف وارد خونه شد-اره بهتره..به هوش اومده..راستی از منصور خبری داری؟!»
-نه چطور مگه؟!»
-اخه غیبش زده!»
پس بگو چرا اقدسو نفرستاده دنبال من ! رو مبل نشستم
– از کجا فهمیدی من اینجام؟»
شونشو بالا انداخت –چندان سخت نبود!»
سی دیو گذاشت رو میز شیشه ای- اینم فیلم!»
بهش نگاه کردم اخم کرده بود ! دستام لرزید..با وجودی که به بیگناهیم ایمان داشتم میترسیدم..ترس از اینکه این مدرک قویتر از من باشه! گذاشتمش تو دستگاه و پلیش کردم احسان یه لحظه نگذشته از رو مبل بلند شدو رفت تو حیاط....مفهممش، براش سخته!
توجهمو دادم به فیلم ولی با گذشت هر ثانیه بهت و ناباوری منم بیشتر میشد...منصور شیرینو کشون کشون اورد تو خونه ،همون ویلاست،مطمئنم. !کمی بعد یه دختر اومد تو کادر، منصور و شیرین به هیچ عنوان به فیلمبردار و دختر دید نداشتن . نمیتونستم منصورو و شیرینو نگاه کنم ..سخت بود..خیلی زیاد انگار یه چیزی دست گذاشته بود رو قلبمو فشارش میداد!

اولش دختره پشتش به دوربین بودو چیزی مشخص نبود ولی تو یه لحظه به طرف فیلمبردار برگشتو با خنده چیزیو زمزمه کرد..باورم نمیشه..این منم ولی من نیستم..یعنی خیلی شبیه منه..اما ..من نیستم ..یا ...
خدایا باورم نمیشه ...
امیدوارم چشام اشتباه کرده باشن! امیدوارم!
با دستایی لرزون فیلمو رو صورت دختر استپ کردم..کاملا شبیه من بود...هیچ حقه ای به نظر نمیرسید...دستمو با کلافگی رو صورتم کشیدم ولی خیسی چیزیو رو گونم حس کردم..من داشتم گریه میکردم؟!
با صدای باز شدن در خونه که نوید ورود احسانو میداد سریع اشکامو پاک کردم نشست رو مبل و بعد از نگاهی به صورتم گفت
«اینو نیوردم که خودتو داغون کنی!»
چیزی نگفتم به تلوزیون که رو چهره اون دختر متوقف شده بود نگاه کرد-خب نظرت چیه؟!»
«این من نیستم!-
«خب ما هم اینجاییم که اینو ثابت کنیم دیگه..مطمئن باش من از تو بیشتر دلم میخواد این دروغی باشه! »
«از صحت فیلم مطمئنی؟!-
«اره..خیلی جاها بردمش..حتی پیش یکی از دوستام که تو-

این کار خبرست ولی بهم اطمنان داد فیلم واقعیه!»
یه حس خوبی ریخت تو دلم! اینکه احسان با همه اینا با وجود صحت فیلم هنوز بهم امید داره بهم دل گرم میداد...
–احسان دوسال پیش این فیلمو کی برات فرستاد؟!»
-نمیدوم..چن وقتی بود که تو خونم نامه های مشکوک پیدا میکردم همشونم در مورد تو بودن ..اخرین بارم اینو رو میز پیدا کردم ولی هیچوقت نفهمیدم چطور از اونجا سر در اورده یا کار کی میتونه باشه!»
-باورم نمیشه منصور اینقدر پست باشه که چنین کاریو با شیرین...»
حرفمو ادامه ندادم فقط سرمو انداختم پایین! بعد از یه سکوت زجر اور بین ما به حرف اومد –پات چی شده؟!»
به پام که حالا کبودیش بیشتر شده بود نگاه کردم و چیزی نگفتم . اومد روبه روم زانو زدو شروع کرد به وارسی کردن پام..
-خیلی کبوده،چکارش کردی؟!»
زبونم بند اومده بود..سوال سختی نبود ولی دست گرمش رو مچ پاهام نمیذاشت خوب فکرامو منسجم کنم! وقتی دیدجواب نمیدم پامو ول کرد و سرشو بالا اورد –چیزی شده؟!»
خودمو زدم به اون راه-.نن...ه چی ممکنه بشه..ه؟!»

با صدای دلنشینش گفت –خب پس چرا سوالمو جواب نمیدی؟!»
اه..اینطوری نگام نکن دیگه...همینکارو میکنی نمیتونم جواب بدم! تو هنوز نمیدونی نباس دریای چشاتو به یه ادم تشنه بدوزی؟!
–بینم جید تو هنوز نمیدونی نباید اینطور به ادما نگاه کنی؟اونم کسی که عاشق غروبه؟!»
تپش قلبم بالا رفت،احسان همیشه میگفت چشام مثل غروب افتابه! میگفت عاشق غروب شده! خداا..چطور ممکنه افکارمون اینقده شبیه هم باشه؟!
-ررا..ستش از..رو تخت افتادمو ...»
دیگه ادامه ندادم خر که نبود خودش میگیره چی شده دیگه! کنارم با کمی فاصله نشست –هنوزم مثل گذشته ای!»
سرشو به مبل تکیه دادو چشاشو بست – اصلا تغییر نکردی!»
چیزی نگفتم صدای گرفته و غمگینش به گوش رسید – میدونی..حالم داره از خودم به هم میخوره ..اگه...اگه تو بیگناه باشی...خیلی خوب میشه فقط فک نکنم دیگه بتونم ادامه بدم!»
قلبم ایستاد-منظورت چیه؟!»

-واقعا نمیدونی؟ من عشق خودمو،یه ادم بی گناهو شکنجه دادم! به تو..کسیکه با همه بدیهام کنارم موند ...تجاوز کردم..من..من زندگیتو نابود کردم جید..من یه اشغالم!»
یه قطره اشک حصار پلکاشو شکستو ریخت رو گونش...دستم رفت تا اشکشو پاک کنم ولی تو نیمه راه پشیمون شدم...پشیمون نشدم یه چیزی جلومو گرفت..یه دیوار نامرئی که بین منو اون بود...!
–بهم بد کردی احسان.. خیلی بد!...باورم نمیشه اون تو بوده باشی...کسی که هیچوقت حاضر به دردو رنج من نبود زندگیمو به اتیش کشید! خاکسترم کرد!»
یهو بلند شد –من میرم!..اگه...اگه چیزی پیدا کردی بهم بگو...!»
خواست بره ...دلم گرفت ما نباید اینطور همدیگه رو ازار بدیم
– میدونی من مطمئنم این فیلم کار پریسانه!»
ایستاد ،ادامه دادم-وقتی منو گروگان گرفته بود گفت میدونسته تو قراره منو به اون....اون...!»
لبمو گاز گرفتم حرف زدن در اون مورد برام خیلی سخت بود
- اون ویلا ببری! واسه همین تونسته اون فیلمو عکسارو....ولی احسان به نظر میرسید که اون با تو خیلی دشمنه نمیدونم چرا..ولی انگار ازت دل خیلی پری داشت!»

برگشت-من اونو نمیشناسم جید!»
-پس چرا؟!»
- نمیدونم..واقعا گیج شدم..!»
- به نظرت موفق میشیم؟!»
-همیشه امیدی هست جید..امیدت فقط به اون بالایی باشه مطمئن باش ناامیدت نمیکنه!»
لبخندی رو لبم نقش بست چقدر شنیدن این کلمات از زبون احسان شیرینه...خیلی وقته اینطور باهام حرف نزده!
دو روز گذشته ..از منصور کوچیکترین خبری نیست انگار اب شده رفته تو زمین،شیرین فردا مرخص میشه و منو احسان خیلی خوشحالیم!هنوز نتونستیم هیچ خبری از پریسان بدست بیاریم...هیچی.!..الانم من تو اتاقم نشستمو پاهامو بغل کردم یه چیز خیلی عجیب ذهنمو مشغول کرده
تو این مدتی که برگشتم تو این خونه نه اقدس و نه منصور حتی یبارم ازم خبری نگرفتن!راستش کمی نگرانم..ولی نمیدونم چرا نمیرم ازشون خبری بگیرم! منو احسان داریم تمام تلاشمونو برای حل این معما میکنیم ولی حلش تقریبا غیر ممکنه!!
گوشیم تو دستام لرزید سرمو از رو پاهام بلند کردم و به صفحش نگاه کردم یه پیام داشتم از طرف...رویا؟؟!!

خوندمش
"جید من هنوزم رو حرفم هستم میخوام کمکت کنم فقط کافیه تو بخوای!"
ناخون انگشت شستمو گذاشتم لای دندونام ..اگه..اگه این تنها راه باشه...نمیدوم شاد این تنها شانسمه باید ازش استفاده کنم ولی..اگه یه تله باشه؟!شماره احسانو گرفتم
-الو احسان.»
-سلام جید چیزی شده؟!»
-راستش...!»
شروع کردم تمام ماجرای رویا رو براش گفتن
اونم تو سکوت مطلق بهم گوش دادو در اخر گفت-جید راستش این خطرناکه ولی یه جوراییم تنها شانسمون محصوب میشه!»
-یعنی....!»
- باهاش یه قرار بزار همدیگه رو ببینید ، البته تنها نه؛منم همرات میام!»
-تو مطمئنی؟!»
-اره!»
-خیله خب...!»
-جید به قران تنهایی بری سرقرار بیچارت میکنم!»
ناراحت از اینکه فکرمو خونده زیر لب باشه ای گفتمو قطع

کردم!
گوشیمو برداشتمو شماره رویا رو گرفتم به دو بوق کشیده جواب داد و با یه لحن بشاش بهم سلام کرد در برابر منم به سردی تمام سلام کردمو ازش خواستم بهم بگه اون مدرک چیه!
–جید گفتنی نیست باید بیای ببینی اون گفته بهت کمک میکنه!»
-اون؟!»
با خجالت و کمی چاشنی شرمندگی گفت – عشقم!»
لبامو جمع کردم-ادرس بده !»
ادرسو که بهم داد فورا قطع کردم و بعدش ادرسو برا احسان اس ام اس کردم..یه جورایی دلهره داشتم دو دل بودم..اعتماد نداشتم..به دوست چندین ساله ام که یه بار منو تا دم مرگ برده بود اعتماد نداشتم!
یه مانتو ساده مشکی با دکمه های گنده و شلوار کتان به همون رنگ پوشیدم ..حوصله تیپ زدن رو اصلا نداشتم مقنعمو زدمو بعد از مرتب کردن موهام کفشای ال استار مشکیمو پام کردم از خونه بیرون اومدم..عجیبه چرا مشکی پوشدم؟
نمیدونم!
سوار ماشین احسان که چن دقیقه ای میشد منتظرمه

شدم و سلام زیر لبی کردم جوابمو داد فک کنم اونم نگرانه!به محل قرار رسیدم یه پارک خلوت بود..بایدم باشه اون موقع ظهر پرندم پر نمیزنه! رویا رو دیدم رو یه نیمکت نشسته بود چادر سرش نبود! رو به احسان گفتم
– تو همینجا منتظر باش!»
ولی به حرفم گوش نکردو همرام پیش رویا اومد ....نگرانم بود؟!
رویا با دیدنمون بلند شد-سلام..جید!»
بی اختیار با تلخی تمام گفتم –خیلی پررویی!»
سرشو انداخت پایین – اون مدرک کجاست؟!»
نگاه نگرانی به احسان انداخت – ایجا نمیشه در موردش حرف زد اون اینجا نیست باید بریم پیشش!»
پوخندی زدم –حتما عشقتو میگی؟!»
" عشقتو" خیلی با غیظ ادا کردم
احسان که دید من کلا دعوا دارم مداخله کرد –سوار شید تا بریم!»
نفس عمیقی کشیدم خیلی حس بدی دارم! سوار ماشین شدیم و به محل مورد نظر رفتیم ..یه خونه بزرگ ..کل خیابونو گرفته بود از درختای سر به فلک کشیده داخلش میشه به راحتی فهمید باغم داره...رویا زنگ درو فشار داد و در با صدای تیکی باز شد نگاه نگرانی به احسان انداختم و

با هم وارد شدیم خونه کلا خیلی قشنگ بود به خصوص باغش ولی من تو اون لحظه واقعا تو وضعیتی نبودم که به اون زیبایها توجه کنم!
وارد خونه شدیم رویا ما رو به سمت یه دست مبل چرم مشکی هدایت کرد –بشینید الان میاد!»
نشستیم و من فرصت ارزیابی خونه رو بدست اوردم دکورش کلا سفیدو مشکی بود و یه پله مارپیچی که به طبقه بالا میرسید به لوستر بزرگم از سقف اویزون بود سمت چپ دو تا در مشکی رنگ بود که نمیدونم به کجا میرسه !
با صدای قدم هایی سرمو بلند کردم ...من خواب میبینم اره...مطمئنم خواب..میبینم این ..این نمیتونه اون باشه!
احسان بلند شدو گفت –سورنا تو..تو اینجا چکار میکنی؟!»
و این یعنی من اشتباه نمیکنم....اون اینجا چکار میکنه؟
-سلام جید سلام احسان ..از دیدنتون خوشحالم! »
رو به روی من خیلی ریلکس رو مبل نشستو پاهاشو انداخت رو هم – تعجب کردید نه؟!»
نیم نگاهی به احسان انداخت- چرا نمیشینی؟!»
احسان نشست – اینجا چه خبره سورنا تو...تو اونی هستی که رویا...عاشقش..شده؟!»
-سوپرایز..ارههه!»

دستامو مشت ردم –پس...پس تو از طرف...پریسان....!»
-جید تو همیشه خیلی باهوش بودی!»
لحن تمسخر امیزش اتیش به تنم زد..خدایا..دوباره نه!..من دیگه طاقت ندارم!
احسان محکم پرسید –اینجا چه خبره سورنا؟!»
-اوف..احسان چرا اینقدر عصبانی؟! ببینم مگه شما اینجا نیومدید که کمکتون کنم؟که..بیگناهی جیدو ثابت کنید؟اره؟!»
- تو بودی..تو بودی که رویا رو بازیچه کردی....من..من به خاطرتو دزدیده شدم همش..همش نقشه بود؟!»
-بینگو...اره از کجا فهمیدی جید؟همش نقشه بود!»
ناله کردم –اا...اخه چرا؟!»
-نمیدونی؟!»
بلند شدو از کشوی میز میز کوچیکی که اونجا بود یه پاکتو بیرون کشید –بیا یکم به حافظت کمک کنیم!»
پاکتو به سمتم پرت کرد گاهی به احسان کردمو بازش کردم اینا که....نگاهی گیجی به سورنا انداختم
– چیه؟تعجب کردی؟!»
احسان عکسا رو از بین انگشتام بیرون کشیدو بهشون نگاه کرد- اینا که فقط عکس دوتا بچس!چه ربطی به جید داره؟!»

-چرا از خودش نمیپرسی احسان؟!»
با صدایی که میتونستم لرزششو کنترل کنم گفتم –
ع...سسل چه رربطی به تو دا..شت اخه؟!»
-یبار دیگه به عکسا نگاه کن جید ..اون پسر بچه که کنارشه!»
دوباره به عکسا نگاه کردم اولش چیزی دستگیرم نشد ولی کمی بعد جقه ای تو ذهنم زده شو باعث شد با تردید به سورنا نگاه کنم
–برادر عسله !!؟؟»
- یادته اسمش چی بود؟!»
-س....سسس.ورنا!»
خشمگین شد
-خواهر من به خاطر کثافت کاریای پدر تو کشته شد!»
اشکام روون شدن
–ولی من ک تقصیری نداشتم!»
داد زد –خفه شو..اون به جای تو رفت زیر خاک!»
گریم شدت گرفت دستایی دور شونم حلقه شد سرمو به شونه احسان تکیه دادم به عنوان تنها تکیه گاهم!
–کافیه..تمومش کن سورنا!»
-چیو تمومش کنم؟تو چون عاشقشی نمیخوای بینی که زندگیو چن نفر به خاطر این و پدرش نابود شده! خواهر من

هنوز بچه بود واسه خاک حیف بود،میفهمی؟حیف بود!»
گریم شدت گرفت با دستام صورتمو پوشوندم ! چهره عسل لحظه ای از جلو چشام کنار نمیرفت ...خدایا میخوی با زندگیم چه کنی؟
-سورنا اینجا چه خبره؟!»
چشامو باز کردم و به رویا که داشت از پله ها پایین میومد نگاه کردم
–سورنا داری چکار میکنی؟مگه نگفتی میخوای جبران کنی؟!»
دستای سورنا مشت شد
–بهت گفتم از تو اتاق بیرون نیا!»
- چطور میتونم بیرون نیام؟ تو داری چکار میکنی؟!»
-به تو مربوط نیست!»
بغض کرد
- به من مربوط نیست؟من به خاطر توی لعنتی از خونوادم ترد شدم ..به خاطر تو همه چیزمو از دست دادم..به خاطر تو به تنها دوستم خیانت کردم تو که گفتی میخوای جبران کنی..این بود جبرانت؟که اینطور با همه بازی کنی؟ »
سورنا با چند قدم بلند خودشو بهش رسوند –گمشو تو اتاقت رویا..!»
- نمیرم..تا نفهمم اینجا چه خبره نمیرم!»

طنین سیلی که به گونه رویا خورده شد باعث بند اومدن اشکام شد.
خونه تو سکوت فرو رفته بود..سکوت مطلق..لحظات کشدار بودن...انگار با ما مسابقه داشتن هر چی تنش ما بیشتر میشد اینام اهسته تر میگذشتن!
صدای دست زدن یه نفر سکوت وهم برانگیز خونه رو بهم ریخت برگشتم...پریسان!..
فورا به رویا که یه دستش رو گونش بود نگاه کردم...فقط نگاه..یه نگاه که توش دنیایی حرف بود..اخه چرا؟ چرا اینکارو با من کردی؟! فشار خفیف دستای احسانو رو شونم باعث ارامش نسبیم شد پریسان نیشخندی زد – سلام بچه ها! از دیدتون خوشحالم!»
خدایا دوباره نه! تک تک ثانیه های اسیر بودنم تو دستاشو داشتم دوباره به یاد میوردم .اومد تو خونه رو به روی منو احسان ایستاد-کارت خیلی خوب بود سورنا! »
دستشو به سمت من راز کرد ولی احسان با خشونت اونو پس زد ..نیشخندی زد
–اوه ..احسان من که کاریش ندارم..فراموش کردی اون دختر منه!دختر کوچولوی من!»
-من دختر تو نیستم!»
صدای رویا رو از پشت سرم شنیدم –جید من واقعا از این

موضوع خبر نداشتم اون گفت میخواد بیگناهیتو ثابت کنه منم..منم..!»
چشمامو بستم تا از ریزش اشکی که تو چشام جمع شده بود جلوگیری کنم ! چرا همه میخواید با زندگی من بازی کنید؟ چرا با "اشتباهاتون"لحظه لحظه زندگی منو حروم میکنید؟!
پریسان نیشخندی زد-اوه..بیگناهی؟بی گناهی دختر من؟!
دست اورد چونمو تو دستش گرفت اینبا احسان تا خواست عکس العملی انجام بده یه مرد گنده که از نوچه های پریسان بود دستشو گرفت و کشیدش عقب.پریسان خندید!
احسان خواست دستشو از دست مرده بکشه بیرون ولی نتونست برا همین با هم درگیر شدن..با وجودی که از خودش گنده تر بود تونست نقش زمینش کنه گرچه خودشم چن تا مشت مهمون صورتش شد! ولی با این وجود وقتی سه تای دیگه از افراد پریسان باهاش درگیر شدن بعد از کمی درگیری و مقاومت با شونه به زمین کوبیده شد که باعث جیع بلند من و خیز برداشتن به سمتش شد ولی پریسان جلومو گرفت تا خواستم چزی بگم گفت
-هیس..دختر کوچیک ساده من! تو که نمیخوای مادرتو ول

کنی بری پیش اون؟هووم؟ببینم مگه نمیخوای بیگناهیت ثابت شه؟ »
خواستم چیزی بگم با قرار گرفتن دستش رو دهنم خفم کرد!
-دختر من به حرفم گوش نمیده؟میخوای بری پیش اون؟!»
با سر به احسان اشاره کرد و همون لحظه یکی از افرادش لگد محکمی نثار پهلوش کرد اشکم دیگه در اومده بود .
–ببینم تو که دلت نمیخواد مقصر سوخته شدن صورت مادرت همینطور بمونه؟اره؟ببینم تو نمیخوای انتقام بگیری؟»
اصلا معنی حرفاشودرک نمیکردم!اخه چه مقصری؟ سرمو تند تند تکون دادم با یه لبخند رو لبش انگشتاشو رو گونم کشید ناخوناش خیلی بلند بودن .،با همون لاک قرمز!
اروم اروم رو صورتم کشیدشون تا رسید رو گونم اون موقع محکم فشارش داد..تنها کاری ک میتونستم انجام بدم این بود که چشامو از شدت سوزش گونم محکم ببندم..صدای جیغ رویا رو شنیدم تو یه لحظه دست پریسان کنار رفتو من چشامو باز کردم رویا ناگهان سورنا رو که قصد کنترلش اشت کنار زدو به طرف من دوید
- کافیه تمومش کنید...شما..شما همتون دیوونه شدید..!»
پریسان با بی حوصلگی گفت

–سورنا این دخترو کنترل کن تا خودم ساکتش نکردم!»
رویا نگاه رنجیده ای به سورنا انداخت..از اون نگاه ها بودا..همونایی که توش دنیا دنیا حرف داشت! ولی چه فایده؟ گاهی برا جبران خیلی دیره!
واقعا چرا دختری مثل رویا کسی با اون ایمان اسیر یه چنین عشقی بشه؟اونقدر که زندگی خیلیا رو نابود کنه،خدایا من امروز جواب میخوام! مقصر واقعی کیه؟من که بیش از حد اطمینان کردم؟ رویا و سادگی بیش از حدش؟ یا خونواده به شدت افراطیش؟ کی مقصره؟خدایا بگو ! تصمیم ندارم کوتاه بیام! تصمیم دارم حقمو از همه بگیرم!
سورنا با گرفتن مچ هر دو دست رویا توان انجام هر عملیو ازش گرفت صدای پریسانو نزدیک گوشم شنیدم – بیچاره! میخواسته بهت کمک کنه ..اخی...!»
تو یه حرکت ناگهانی منو با شدت پرت کرد رو مبل...
-امروز میخوام همه چیزو تموم کنم دختر جون..داستان منو ،منصورو تو و احسان باس همینجا تموم شه!»
- بسه پریسان دیوونه شدی؟میخوای چکار کنی؟!»
برگشت سمت احسانو یه ابروشو بالا انداخت
–میخوام به سوالات جواب بدم احسان!..امممم..تو چرا اینقدر داغونی؟بیا بشین کنار ما..زود!»
خودشم کنار من نشست احسانرو به روی ما و سورنا و رویا

هم رو یه مبل کمی دور تر از ما! نوچه هاشم بالا سر ما ایستادن !بهشون نگاه کردم..اخه دنیا من چه هیزم تری بهت فروختم؟! کاش بدونی سورنا که ارزومه همون لحظه به جا عسل میرفتم زیر خاک ولی زندگیم این نمیشد!
پریسان دستشو گذاشت زیر چونشو به تک تک ما نگاه کرد
–چرا ایقدر چهرتون گرفتس؟ما میخوام ایجا کمی دوستانه حرف بزنیم! ببینم مگه شما واسه جواباتون اینجا نیومدید پس بپرسید دیگه!»
خدایا..این زن تعادل روانی نداره به قران! وقتی دید هیچ کدوم قصد حرف زدن نداریم لحنشو کمی خشن کرد
–نمیخواید که به بچه ها بگم مجبورتون کنن حرف بزنید! ها؟!»
- اون فیلم...کار تو بود اره؟!»
-اره جید مشخص نیست؟ من معمولا خیلی حرفه ای عمل میکنم ! دیدیش؟ یه اثر هنری بود واقعا!»
دستامو مشت کردم –اون دختر واقعا کی بود؟!»
-نمیدونم ولی واقا شبیه تو بود دخترم!»
لحن تمسخر امیزش ..لبخنداش...پوزخنداش..همه و همه دست به دست هم داده بود انگار تا عصبانیت منو بیشتر کنه ! صدامو کمی بالا بردم
– با من بازی نکن پریسان فقط بگو اون فیلم از کجا در

اومده؟!»
جدی شد-اون فیلم فقط یه تلافی کوچیک بود در برابر کار احسان! »
-چی؟!»
رومو به طرف احسان برگردوندم ! احسان که گفته بود پریسانو ندیده پس چطور؟! نگاه گیج وسردرگم احسان حاکی از صداقتش بود.
.-پریسان در مود چی حرف میزنی؟!»
-گفتم که میخوام امروز بازیو تموم کنم ..پس بهت میگم ..از همون اولش! من خیلی از مادرت کینه داشتم دلیلشم مشخص بود، دو سال پیش تونستم پیداش کنم! تو یه اپارتمان کوچیک زندگی میکرد...دلم میخواست زندگیشو به اتیش بکشم همونطور که قلب منو به اتیش کشید! برای اولین بار این ماموریتو به افرادم واگزار نکردم! کار خودم بود . اونا رو گذاشتم بیرون منتظر باشنو خودم رفتم تو خونش ..کار سختی نبود زحمتش یه مقدار بنزینو یه کبریت بودش ولی همه چی بهم ریخت!»
چونم میلرزید دلم میخواست حرفی بزنم .فوشش بدم...جیغ بکشم ولی همچنان با یه نگاه تهی منتظر ادامه حرفاش بودم !
– اتیشو روشن کردم ولی مریم هنوز متوجه اتیش نشده

بود...اتیشم هر لحظه شعله ور تر میشد میتونستم برم ولی نرفتم! دلم میخواست چهرشو وقتی جیغ میکشه و کمک میخواد ببینمو لذت ببرم!» یه کینه عجیبی تو حرفاش بود – ولی همون لحظه که مریم بیدار شد در خونه شکسته شدو یه مزاحم پرید تو خونه! یه مزاحم که جو قهرمان بودن گرفته بودش!»
داشت به احسان که حالا با اخم پرنگی به حرفاش گوش میداد نگاه میکرد
– اومد تو و خواست مریمو بکشه بیرون نمیتونستم اجازه این کارو بهش بدم یه خصوص که برا پیدا کردن مریم خیلی سختی کشیدم نمیتونستم بزارم از دستم در بره! تفنگمو در اوردم و تهدیدش کردم ولی تا خواستم به خودم بیام یه شئ محکمی به مچ دستم خوردو باعث افتادن اسلحم شد احسانو مریم از خونه بیرون رفتنو من با برخورد یه تابلوی بزرگ چوبی به سرم بیهوش شدمو افتادم رو زمین ...وقتی به هوش اومدم صورتم این بود!» انگشتاشو اروم کشید رو جاس سوختگی – احسان میبینی تو به من بدهکاری! ساخت اون فیلم برای من مثل تیری با دو نشون بود از طرفی میتونستم کمی کار تو رو تلافی کنم از طرفیم با ازار جید کمی اروم میشدم!»
-اح..سان...مادرم...اون..!»

- من نمیدونستم اون مادرته جید! دیگه هیچوقت اونو ندیدم!»
پریسان دیگه حرفی نزد و این فرصت خوبی برا هضم چیزایی بود که شنیدم!
پس یعنی من و احسان فقط به خاطر انتقام یه زن دیوونه این بلا سرمون اومد؟پس یعنی من نجابتمو به این خاطر از دست دادم؟اخه چرا؟..چرا من؟! اشک دوباره زورک زورکی خودشو مهمون ناخوندە چشام کرد
احسان گفت –پس یعنی منصور به خواهر من...!»
- معلومه که این کارو کرده! اون همیشه یه اشغال بوده!...گرچه نمیدوم چرا اینهمه بری ازدواج با شیرین اصرار داشت..خودت چی فکر میکنی؟!»
جمله اخرو خیلی مسخره ادا کرد .
– تو از کجا میدونستی چه زمان میخواد!... »
- خب پسر جون این دیگه از اسرار کار ماست ..فقط کافی بود اون دخترو بزاریم تو خونه و منتظر اومدن منصور شیم بقیه کارو دوربین فیمبرداری انجام داد!» نگاهی به چهره سخت احسان انداخت بلند شد
–خب مثل اینکه تمام مجهولات حل شده ..بریم سر اصل مطلب!»
-صبر کن!»

-چیزی شده جید؟!»
-پس..پس اون دختر..»
فهمید منظورم چیه بنابراین با بیحوصلگی حرفمو قطع کرد
-پیدا کردن یکی شبیه تو کار سختی بود ولی بالاخره پیداش کردیم با دادن کمی پول فورا راضی شد..میدونی..از اون دخترای خیابونی بود...بعد از یه مقدار گریم زیر دست یه ادم حرفه ای دیگه باهات مو نمیزد!»
-سوالی نیست؟! خیله خب پس بریم رو اصل مطللب !»
دستاشو به هم کشید –خب..!»
با سر به افرادش اشاره کرد اونام چشم خانوم گفتنو به سمت منو احسان اومدن بی اختیار از جام بلند شدم اخه مستقیما به طرف من میومدن! احسان اومد روبه رو من ایستاد و با دستش منو کمی عقب تر برد ولی مگه چقدر میشه در برابر یه عده ادم جانی حرفه ای مقاومت کرد؟ خیلی کم! و احسانم بالاخره از پا در اومد
یکیشون اومد و دستای منو از پشت گرفت و پیچوند که باعث شد جیغم در بیاد،
-نامردا چکارش دارین؟!»
به احسان که داشت از رو زمین بلند میشد نگاه کردم میدونم چندان نمیتونه کاریو از پیش ببره! یکیشون قبل از اینکه کاملا بلند شه لگد محکمی به شکمش زد...احسان

دوباره نقش زمین شد! – خیلی اشغالید!»
ولی حرفم تموم نشده بود که برخور جشم سختیو با صورتم
حس کردم طوری که یه طرفش کاملا بی حس شد !
رویا جیغ کشیدو خودشو از دست سورنا ازاد کرد داشت به طرف من میومد ولی تونیمه راه با اشاره ی پریسان یکی از افرادش محکم به عقب هلش داد که رویا هم متاسفانه نتونست تعادلشو حفظ کنه و سرش به گوشه میز خورد و افتاد رو زمین چن لحظه بعد کف زمین از خونش رنگی شد
. میتونستم هیچ عکس العملی انجام بدم.چشام فقط خون رویا رو میدید و بدن بیجونشو...
-این چه کاری بود که کردید؟!»
ببینم این صدای عصبانی صدای سورناست؟!
دیدم که رویا رو گرفت تو بغلش و صداش کرد ولی اون عکس العملی نشون نداد اشکاشو که تو چشاش جمع شد دیدم..چه عجیب...بازی ما زندگی چن نفرو تحت شعاع قرار داده؟
مدام داشت تکرار میکرد –ببخشید رویا ..خواهش میکنم چشاتو باز کن ..رویا..!»
بعد یهو داد زد –یکی اوژانس خبر کنه!»
-بسه سورنا..تمومش کن !»
سورنا بلند شدو به طرف پریسان اومد

–چیو تموم کنم؟ قرارمون این نبو!...تو کشتیش لعنتی..کار تو بود!»
پریسان اخم کرد
- بهت میگم تمومش کن..نمیفهمی؟!»
سورنا بی توجه داشت جلو میومدو فقط زیر لب یه چیزو تکرار میکرد –تو کشتیش..کار تو بود!»
-بسه این بچه بازیو تموم کنید حسن بگیرش!»
حسن که یکی دیگه از افرادش بود سورنا رو از پشت گرفت
... پریسان خندید بلند بلند...
××××××××××××××××××
نمیدونم، فک میکنم چندساعتی باشه که تو این خونه ایم..به دستور پریسان دستای منو احسان و سورنا رو بستن
..رویا..فک میکنم..اره مرده..
با وجود بلایی که سرم اورده ولی نمیتونم اشکایی که به خاطر اون از چشام میریزه کنترل کنم! به نظر میرسه سورنا پشیمون باشه..نمیدونم ..فقط داغون به نظر میرسه !
پریسان به منصور زنگ زد و ازش خواست بیاد اینجا.اونم تنها ! راستش فکر نمیکردم قبول کنه ولی اینکارو کرد ...
با صدای باز شدن در سرمو بالا اوردم ..خودشه ،منصور!
افراد پریسان سرتاپاشو گشتن تا مطمئن شن اسلحه

همراهش نیست . پرسان خیلی عصبانی تر به نظر میاد چهرش چیزیو نشون نمیده ولی این از مشتای گره کردش کاملا معلومه
–هچ معلوم هست داری چکار میکنی پریسان؟!»
- مشخص نیست؟میخوام یبار دیگه خوانواده رو جمع کنم ببین همه اینجاییم کنار هم..من...تو ..جید...احسان!»
- طفره نرو!»
- خیله خب...همه رو جمع کردم چون میخوام اینجا رو به اتیش بکشم...میخوام این بازی همینجا تموم کنم میخوام انتقام همه چیو ازت بگیرم!»
- تو دیوونه شدی!»
- شاید ول تو دیوونم کردی منصور تو با اون کارات!»
- تو از همون اولشم دیوونه بودی!»
- اره دیوونه بودم لعنتی! دیوونه توی عوضی! ولی حیف نفهمیدم تو چه اشغالی هستی!»
-تمومش کن!»
- باشه! منم میخوام تمومش کنم! برای همیشه میخوام تمومش کنم!»
نمیدونم از کجا اسلحه ای بیرون کشیدو به سمت منصور گرفت
–برو..گفتم برو اونطرف!»

منصور به طرف ما اومد یکی از افراد پریسان اونو محکم بستو کنار ما نشوند!نگام که به چشای منصور افتاد..حالم بد شد!
مطمئنم اون تنها پدری رو این کره خاکیه که حس پدر داشتنو در فرزندش زنده نمیکنه!
- جید....!»
با تعجب به طرف احسان برگشتم در همون حین نگام به پریسان رو به روی ما ایستاده بودو افرادش داشتن بشکه های مشکی رنگی رو میذاشتن کنارش متوقف شد!
بوی بنزین اعث سرگیجه شددم شد..
بنزیـــن؟!!..
نه!
نکنه میخواد... حتی تصورشم برام دردناک بود ...مرگ با اتیش..مطمئنا بدترین راه برای مردنه و در عین حال بهترین روش برای دیوونه ای مثل پریسان تا خودشو خالی کنه!
نگاهی به چهره ترسیده من انداخت
-دخترم نترس..مگه من مادرت نیستم؟! ها؟؟!»
یکی از بشکه ها رو بالا برد
- بزار از تو شروع کنم!»
بشکه رو که خم کرد بی اختیار چشامو بستمو جیغ کشیدم

...صدای داد منصورو احسان با ریزش بنزین در هم اویخت و من تونستم افتادن جسم سنگینیو روم حس کنم که سعی داشت مانع ریزش بنزین روم شه ولی با این حال طولی نکشید که بنزین به لباسای منم نفوذ کرد چشامو از کردمو تکونی خوردم بوی بنزین باعث حالت تهوع شدیدم شده بود ..خدای من..احسان خودشو انداخته بود روم و خودش کاملا با بنزین خیس شده بود..نکن اینکارو احسان..نکن!

- چکار میکنی احسان..تو...»

صدا خنده وحشتناک و هیستریک پریسان منو از ادامه حرفم باز داشت

- چنین زوج عاشقو فداکاری لیاقت یه مرگ عاشقانه رو هم دارن!»

یه کم دیگه بنزین رومون ریختو بعد از برداشتن یه بشکه دیگه بالا سر منصور رفت ..حالتش برام خیل عجیب بود میخندید ولی اشک تو چشاش جمع شه بود حاضرم قسم بخورم این زن بیماره!

-همه برید بیرون!»

نوچه هاش نگاهی متجب به هم انداختن یکیشون اعتراض کرد

-ولی خانوم...!»

پریسان داد کشید – گفتم برید بیرون!»
بوی بنزین...
سرگیجه..
حال خرابم..
پریسان...
احسان...
اشکای خشکیدم..
سرنوشتم ..
بوی خون..
رویا...
همه و همه دست به دست هم داده بود تا پلکام بی اختیار رو هم قرار بگیره و امیدیو درد باعث شه که بفهمم تا پایان این بازی وقتی نمونده!
تاریکی داشت اطرافمو فرا میگرفتو تک تک امیدام ناامید میشد!
صدای جیغ بلندی داشت منو بیدار میکرد یه جیغ که با خنده ای دیوانه وار مخلوط شده بود..میخندی؟
پس چرا خیسه چشمات؟
واسه اولین بار دلم برای پریسان سوخت..پرسانی که با یه دل عاشق جلو اومده بودو و منصور هیچی جز سیاهی دریافت نکرد !

مقصر بود..
ازارم داده بود ولی دردمندم بود...
اگه منصور بد نمیکرد شاید اونم میفهمید من به عنوان یه بچه 7 ساله هیچ نقشی تو این بازی ندارم ..اگه منصور خوب میبود شاید هیچوقت در و غمو و عقده باعث روشن شدن شعله انتقام تو چشای پریسان و خواهرش نمیشد شاید ...نمیگم مثل بچش بهم محبت میکرد ولی حداقل میتونست بهم بیتفاوت باشه..تو رابطه هام بی تفاوت باشه..
اونوقت شاید اتیش انتقامش نه عسلو میسوزوند نه عسلی چشای سورنا رو تلخ میکرد اونوقت شاید اونم یه گوشه از این دنیا با عسلی که برا خاک حیف بود زندگی شیرینی رو برا خودش میساخت...اونوقت شاید هیچوقت منو احسان اینطور رو دست نمیخوردیم اونوقت شاید یه روز منم مادرمو پیدا میکردم شاید پریسان هیچوقت برای انتقامش با خیلی از لحظات زندگی من بازی نمیکرد و میفهمید لحظهای زندگیم تکرار شدنی نیستو اون داره همشو میسوزوه! ..
فک کنم مقصرو پیدا کردم...مقصر همه ی این بازی دیوونه کننده! دوباره صدای خنده ی پریسان.... اتیش که پایین مانتوی بلندشو تزیین کرده بودو با حرکت دیوانه وار

پریسان به دور خودش انگار میرقصید... میخندید....! ولی به نظر نمیرسید پریسان از ترس..برای خاموشی اتیش اینطور دیوانه وار بچرخه..اون که داره میخنده!
داره اتیشو همراهی میکنه... داره باهاش میخنده ..از خوشحالی...برای پایان این بازی... داره واسه اینکه انتقام لحظه لحظه زندگیشو ار منصور گرفته قهقهه میزنه...اره بخند... قهقهه بزن ... سوختن زندگی امثال من خندیدنم داره!
پاهامو تو خودم جمع کردمو سرمو کمی کشیدم عقب نفس نفس میزدم ولی دادم نمیومد... یه چیزی جلومو میگرفت...راه گلومو بسته بود... نه میتونستم داد بزنم نه گریه کنم فقط سوختن لحظه ها رو تماشا میکردم...
احسانو میدیدم که تقلا میکنه... اینکه سعی داره دستاشو باز کنه باعث میشه یه لبخند گرم رو لبم نقاشی شه.. صب کن انگار داره یه چیزی میگه ..نمیتونم بشنوم! اخم میکنمو با دقت به لباش خیره میشم ولی نمیتونم بفهمم چی میخواد بگه .

به اطرافم نگاه کردم همه دارن تقلا میکنن؟ واسه چی؟ واسه چی تقلا میکنی منصور؟ چن تا زندگی دیگه باید به خاطرت خاکستر شه تا دست از این دنیا بشوری؟ کی

میخوای بفهمی که تو اونقدر بد بودی که حتی اونی که عاشقانه میپرستیدت اینی شده که حالا حتی خندشم از گریه نمشه تشخیص داد... اینی که الان داره با اتیش انتقامش میخنده و اشکاشو میسوزونه! دیگه تمومه! خونه داره میسوزه لوستر بزرگ رو سقف داره جون میکنه تا بیفته رو زمین! دیوارا اتیش گرفتن ... رنگه دیگه ... انگار اونم میخواد به اتیش انتقام پریسان کمک کنه!

سرفم گرفت دود اتیش گلومو چنگ انداخت مرتب پشت سر هم سرفه میکردم ... دوباره نگام تو احسان قفل شد داشت با نگرانی یه چیزیو تکرار میکرد...

" نمیشنوم احسان! اینطو نکن ! مگه اخر خط نیست؟ میخوام این خط اخری یه دل سیر نگات کنم گرچه هیچوقت سیر نمیشم!یه روزی یه چیزی تو وجودم پرسید " جید تو هنوزم دوسش داری؟" فک کنم حالا جوابمو پیدا کردم ..مهم نیست باهام چکار کرده..مهم نیست بازیچه شده..مهم نیست فریب خورده ...مهم اینه که این لعنتی که تو قفسه سینه منجا خوش کرده فقط برا اون میزنه !"

سرم به دوران افتاده ..دود باعث شده دیگه نتونم چهرشو

واضح ببینم... تلاشای بی حاصل اطرافیانم داشت هر لحظه برام گنگ تر میشد ..انگار چشام داره رو هم میفته دلم یه خواب طولانیو میخواد ... شاید یه خواب ابدی ! یه خواب اجباری!
سر سنگینم داشت میفتاد رو شونم ... به سخت تونستم کلمه ... " نخواب.." رو از حرفای احسان لب خونی کنم کاش میتونستم به حرفش گوش کنم ولی نمیشه ...احسان دیگه خستم ..هم جسمی هم روحی... نمیتونم خودمو کنترل کنم ..نمیشه! اخرین لحظه بدنم سست شد و رو زمین داغ سقوط کردم ...شراره های اتیش انگار داشت بهم میخندید... انگار میگفت
" دیدی اونقدری که باید قوی نبودی؟ دیدی با وجودی که حقیقتا برات روشن شد بازم تسلیم شدی؟"
ولی من که تسلیم نشدم .. من فقط خوابم میاد... فقط خستم! با تمام اینا سعی کردم از افتادن پلکم رو هم جلوگیری کنم ... ولی نتونستم ... داشت میسوخت چشام لامصب... یه صدای گرومپ گرومپ ..انگار از یه فاصله خیلی دور میاد ...ولی نزدیکه ...خیلی نزدیک ....
××××××××××××××××××

- جید بیدار شو عزیزم ..ترو خدا ... جید خواهش میکنم! »
این کیه که داره منو صدا میکنه؟ مگه من نمردم؟ دلم

میخواست چشامو باز کنم ولی پلکام سنگین تر از اون بودن که بتونم اینکارو انجام بدم ...
– جد جون من چشاتو باز کن.. .باز کن تا بهت بگم غلط کردم ..تا بگم اشتباه کردم ..تا بفهمی پشیمونم!»
چقدر صدش اشناست! دست گرمی دستمو گرفتو رو انگشتامو نوازش کرد ...
– خواهش میکنم !»
صداش بغض داشت ..درد داشت ..یه عالمه حرف نگفته داشت! خدایا میخوام بیدار شم ؛ حتی اگه با جهنمم روبه رو شم میخوام بیدار شم .. میخوام مطمئن شم این صدا متعلق به همون فرده! یه جریان گرمی از تو بدنم گذشت ... اونقدر که تونستم بالاخره به سختی چشای خستمو باز کنم ... سیاه بود ...اینجا که چیزی نیست ...پس چرا نمیتونم ببینم؟! یبار دیگه چشامو بازو بسته کردم
- خدایا شکرت ..به هوش اومدی جید؟! ..به هوش اومدی! ..»
یبار دیگه پلکامو محکم رو هم فشار دادمو و چشامو باز کردم خیلی تار بود ولی دیدم هر لحظه بهتر میشد ..نگام رو لامپ کم مصرف رو سقف بی حرکت مونده بود ..لامپی که نورش تدریجا داشت چشممو ازار میداد ...
سرمو به سمت چپ چرخوندم اینبار نگام قفل شد تو یه

جف دریای اروم ... همونایی که دلت میخواد ساعت ها تو ساحلش قدم بزنی ... فشار خفیفی به دستم که تو دستش بود وارد کرد
- چه اتفاقی افاده ..؟!»
صدام خیلی خش دار بود موقع حرف زدن گلوم یه جورایی درد میگرفت ...
- میفهمی ...همه چیزو بهت میگم ولی الان نه ...باید حالت خوب بشه!»
- اینجا کجاست؟!»
به دنبال این حرفم با نگام جاییو که توش بودم زیرو رو کردم ..خب حداقل جهنم نیست ... بهشتم نیست چون بهشتی نیستم ..پس هنوز نمردم!
یه اتاق متوسط با دکور سبز رنگ پرده ... رو تختی ..حتی میز کامپیوتر گوشه اتاقم سبز رنگ بود وسط اتاق یه قالیچه خوشکل سبز که توش یه قلب گنده سفید بود قرار داشت ...
- داستانش مفصله فقط اینو بدون همه چی درست شده ! دیگه هیچ خطری تهدیدت نمیکنه!»
لحن احسان اونقدر گرمو ارامش بخش بود که نتونستم لبخندی که بی اراده رو لبم شکل گرفتو لحظه به لحظه پهن تر میشد کنترل کنم! خواستم بلند شم که با دستاش

جلومو گرفت
– باید استراحت کنی!»
-میشه یکم بهم ..اب بدی ..!»
سرشو تکون دادو سریع از اتاق بیرون رفت لبامو جمع کردو از تخت پایین اومدم ... نمیدونم چرا ولی یه حس خاصی تو بدنم بود.. یه جور سرزندگی ..انگار دوباره متولد شدمو کلی کار واسه انجام دادن دارم .. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ! از اتاق که خارج شدم موج هوای گرم به استقبالم اومد ..هـــوم .. نفس عمیقی کشیدم پاهام بی حس بود وقتی راه میرفتم میلرزید ولی بهش اهمیتی نمیدادم ! بوی غذا میاد اخ جون... قورمه سبزیه ! صب کن بینم ...اصلا اینجا کجاست؟ از اتاق که بیرون اومدم به یه حال تقریبا گنده بر خوردم ..سرمو با کنجکاوی کشیدم ..به نظر میرسه حال و پذیراییشون یکی باشه ؛ یه اشپزخونه اپنم رو به روم بود میتونستم خانمی رو که پشتش به من بودو تا نیمه تو یخچال فرو رفته بودو زیر لب اهنگی رو زمزمه میکرد ببینم.. احسانم کنارش بود داشت از تو کابینت چیزیو بیرون میورد ...دستی رو موهام کشیدم کاملا گیج شده بودم ، استین صورتی لباسم توجهمو جلب کرد با کنجکاوی سر تا پامو نگاه کردم یه بلوز شلوار صورتی که تو تنم زار میزد پوشیده بودم یا بهتر بگم پوشونده بودنم! لباس

خواب بود دیگه ! شونمو بالا انداختم
– تو چرا از اتاقت بیرون اومدی عزیزم؟!»
همون خانومه بود شاید چهلو خورده ای سال داشت با یه چهره خیلی مهربون ...
– خب راستش...!»
احسان مداخله کرد
– جید تو هنوز حالت خوب نشده باید استراحت کنی!»
با اخم بهش نگاه کردم – نمیخوام ! دوس ندارم!»
- عزیزم احسان فقط نگرانته!»
- ببخشید شما؟!!»
نگاهی به احسان انداخت که معنیشو نفهمیدم ... چی چی شده؟
-خب یه اشنا !»
- چطور یه نفر میتونه اشنا من باشه در حای که نمیشناسمش؟!»
- امـــــــ ...!»

رو مبل دونفره ولو شدم – خیله خب به خودت فشار نیارو فقط یه چیز بیار بخورم خودم میدونم کی هستی!»
- واقـــــــــ ـــعا؟! »
- ارهـــه..چرا اینقده تعجب کردی؟ بینم به جا اقدس

اومدی؟»
بیچاره چشاش شد اندازه توپ تنیس ..نمیدونم چه کرمی تو وجودم افتاده بود دلم میخواست کمی اتیش بسوزونم ... دلم میخواست کمی زنده شم ! زندگی کنم!
– نیومدی؟ اشپز جدید؟ من میدونستم این اقدس خیلی بی عرزس ولی دیگه شورشو در اورده!»
سکوت
– اینم نه؟ ببینم پرستارمی؟ نیستی؟ هستی؟ .....
امـــــــ... نه نیستی انگار..!»
سکوت
-ازاقوام احسانی؟ خالشی؟ عمشی؟ امیدوارم عمش نباشی ... اخه من یکمی زیادی از عمه احسان یاد میکنم!»
خندشون گرفته بود ولی با این حال انگار هنوزم حرفی نداشتن بزنن!
– نیستی؟ »
طی یه فکر کاملا شیطانی بعد از یکم مکث بشکن صداداری زدمو با هیجان گفتم
–فهـ میدم احسان چرا نگفتی ازدواج کردی؟؟ سلیقت منو ...!»
یهو احسان خیلی سری از اشپزخونه بیرون اومدو بعد از رسوندن خودش بهم دستشو گذاشت رو دهنم

–ولت کنم تا فردا چرتو پرت میگی !»
از زیر دستش صداهای نامفهومی یا به اصطلاح حرفی زدم دستشو برداشت
–چی میگی تو ؟!»
- از خداتم باشه ....اصلا بمون تا بشی ترشی لیته!»
دهنش عینهو غار علی صدر باز موند چن بار پشت سر هم پلک زد – چیه؟!»
خواست چیزی بگه ولی همون لحظه صدای چرخیدن کلید تو در و به دنبالش باز شدن در بلند شد
– من اومدمـــــــ !»
یه نفر اومد تو ..صورتش از پشت بسته های خرید مشخص نبود ...با پاش درو بستو در همون حال که با دقت میومد تو گفت
– ممنون از کمکتون...چی شد؟ جوجه طلاییمون به هوش اومد؟!»
اشک تو چشام جمع شد ..کامی! راستش فک نمیکردم بتونم دوباره داداشمو به چشم ببینم ! خریدا رو که گذاشت رو میز سریع به سمتش رفتمو محکم بغلش کردم ...بیچاره شکه شده بود تکون نمیخورد.... ولی یکم بعد دستاش اروم دورم حلقه شدو و گفت
- خوشحالم که حالت خوبه جوجه طلایی!»

گریم شدت گرفتو منو از خودش دور کردو گفت - نچ ! این چه وضعشه؟ گریه؟ اگه اینقدر ترسناکم خب بگو برم دیگه چرا به چشات فشار میاری؟!»
فین فینی کردمو با خنده اشکامو پاک کردم
– نگا ترو خدا؛ عینهو بچهاس! بابا من که دکتر نیستم بچه! چرا گریه میکنی؟!»
- فک نمیکردم دیگه بینمت داداشی!!»
کامیار چشمکی زد البته نه واسه من ... در همون حال که نگاش رو یه نفر که پشت من بود ثابت مونده بودش گفت
– منم همینطور ابجی کوچیکه! فک کردم از شرت راحت شدم دیگه!»
با حرص مشتی به بازوش زدم
– کامیـــــــــــ ـــــار ..!»
- بلـــــــــــ ه ؟!»
با حرص دوباره نشستم سر جام کامی دستی پشت گردنش کشیدو اروم گفت –خدا بهت رحم کنه احسان!»
احسان که خندش گرفته دستشو گذاشت جلو دهنش تا خندشو مخفی کنه منم پشت چشمی واسشون نازک کردمو و چیزی نگفتم
- یه چیزی بیارید من بخورم دیگه!»
- عزیزم غذا الان حاضر میشه!»

-ممنون خانم اشنا نااشنا!»

کامی سری به نشونه ی تاسف تکون دادو پرسید –بهش نگفتید؟!»
براق شدم –چیو نگفتن؟»
احسان گفت – مریم خانم شاید بهتر باشه خودتون بهش بگید !»
تونستم دستای گره کرده از استرس مریم خانومو ببینم با قدم های اروم خودشو به مبل روبه روییم رسوندو روش نشست کامیو احسانم نشستن
– راستش جید...!»
چشاشو محکم رو هم فشار دادو گفت – کامی اگه میشه تو بگو!»
- جید تو میدونی من یه جورایی ... فامیل تو محصوب میشم ؟!! فامیل مادریت ... راستش اینو خیلی دیر فهمیدم میخوام بدونی که هدف خاصی از دوستی با تو نداشتم!»
- م...مادرم؟!»
- اره مریم! من پسر خاله ی مادرتم ! مادر من بچه دار نمیشد تا اینکه برادرم به دنیا اومد ولی اون خیلی زود به بهانه ی تحصیل رفت خارجو دیگه برنگشت حتی با وجود

اصرارای مامانم، تا اینکه اونا منو به فرزندی گرفتن!»
- ی...نی تو...!»
با یه دست پر از خرید رفتم تو خونه ... مریم کاملا باورم کرده بود ..فکر میکرد حالم خوبه... همه چی درسته ...اره ولی ظاهرا...
لبخند به لبم نشوندمو دونه دونه خریدامو نشونش دادم ...دلم میخواست سفره هفت سین امسال عالی شه ! یه فکرایی دارم ..البته هنوز در حد یه فکرن ! سفره سبز رنگ خیلی قشنگی رو که اطرافش گل دوزی شده بود رو نشونش دادم...خیلی خوشش اومد
– جید خیلی قشنگه ..ببینم به احسانم اینا رو نشون دادی؟!»
دست از کار کشیدم..چطور میتونستم در مورد سردی رفتارم بهش بگم
– نشونش میدم مریم!»
هنوزم هر بار که کلمه مریم از بین لبای من خارج میشد اخم میکرد ... نمیتونستم کاریش کنم ... متاسفم ولی من اونقدر که باید خوب نیستم!
امرزو سال تحویله! همه کنار سفره شستیم..من ..مریم...کامی...احسان..شیرین! چشمامونو بستیمو منتظر صدای توپ تلوزیونیم که بهمون اعلام کنه سال نومون

قراره شروع بشه... سال نو و شاید زندگی نو....بوم....اغاز سال 1392.... ی
ه چیزی ته دلم ریخت ..همیشه همینطور بوده دیگه کاملا به اینکه بار هر سال تحویل قلبم بریزه عادت کردم! مریم بغلم کردو سرمو بوسید... با شیرین رو بوسی کردم همگی سال نو رو به هم تبریک گفتیم ..احسان اومد جلو و ناگهانی بغلم کرد ...میون حصار دستاش لرزیدم...حرفای دکتر تو گوشم داشت طنین میانداخت... سعی کردم خودمو ازش دور کنم... دستاش هنوز رو شونم بود.....نگاه نگرانش رو اجزاء صورتم میچرخید..میدونستم رنگم پریده....
– جید حالت..!»
- م..من حالم خوبه..ب...باید...برم!»
خودمو به شدت بی اینکه بخوام ازش جدا کردم و به اتاقم پناه بردم ...میتونستم تعجب همگی رو تصور کنم..ناباوریشونو..و گیجیشون!
××××××××××××××
داشتم تو اتاقم کتاب میخوندم که چند ضربه به در اتاقم زده شد
– بیا تو..!»
مریم اروم اومد تو

– جید؛دخترم؛ احسان اومده دنبالت میگه میخواد باهات حرف بزنه!»
تعجب کردم..احسان؟ با من؟ باشه ی ارومی گفتم لباسام رو عوض کردم و رفتم بیرون ...به ماشین تکیه داده بود و سرش پایین بود معلوم بود عمیقا تو فکره ...
–سلام احسان!»
انگار نشنید چون اصلا تکون نخورد ...بلند تر صداش زدم
–احسان...!»
سرشو سریع بالا گرفت با دیدنم یه لبخند بی جون زدو در ماشینو بام باز کرد ..با لبخند سوار شدم....احسان چش بود؟خودشم سوار شدو شروع کرد به روندن ماشین...حس میکردم اصلا نمیدونه داره کجا میره...
-احسان..!»
دوباره انگار نشنید! اینبار بلند تر از دفعات قبل گفتم
– احسان چی شده؟!»
به خودش اومد
- ه..هیچی ..فقط میخواستم باهات حرف بزنم!»
-خیله خب..حرف میزنیم!»
گوشه خیابون نگه داشت
– راستش جید حرفایی که امروز میخوام بزنم خیلی مهمه ..حرفمو قطع نکن ..فقط تا اخرش گوش کن!»

داشتم نگران میشدم ..سرمو تکون دادم
-از همون روز که دیدمت توجهم بهت جلب شد...شاید ندونی ولی چشات یه برق خاصی داشتن ...بی اختیار ادمو جذب خودش میکرد! »
اشفته سرمو تکون دادم...
- جید من یه اشغال بودم که ازت سوء استفاده کردم....اینو قبول دارم!»
دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی دستشو به نشونه سکوت بالا اورد
– نمیخوام چیزی بگی ...این جزیی از منه..چه بخوام چه نخوام باهات مثل یه حیوون رفتار کردم..جید من لیاقتتو نداشتم...هنوزم ندارم..هیچوقت نداشتم ولی...»
نفس عمیقی کشید و ادامه داد
- وقتی فهمیدم چه بلایی سر خواهرم اومده داغون شدم جید...قصدم تبرئه خودم نیست...چون در هر حال اونی که اول کم اورد من بودم ...اونی که اعتماد نکرد من بودم...ولی نمیتونستم جید..حتی یه لحظه هم تصویر چشای غمگین شیرین از جلو چشام کنار نمیرفت...نمیخواستم بلایی سرت بیارم جید...!» حس میکردم تنم داره میلرزه ..دلم میخواست داد بزنم
" دیگه در اون مورد حرف نزن احسان ...داغون میشم!"

ولی نمیتونستم
- واسه این میخوام باهات حرف بزنم چون تو تولد دوستت مینا متوجه یه چیزایی شدم ولی راستش خودم رو دلداری دادم اونی که فکر میکنم درست نیست... جید فقط میخوام بدونم درسته یا نه!»
گنگ بهش نگاه کردم پوزخندی زد
– همیشه فکر میکردم پریسان و پدرت باعث بیماریتن ولی حالا میفهمم مقصر تمام دردو رنجای تو منم! میدونم از نزدیکی به من چه حالی بهت دست میده!میدونم درد میکشی...فقط..فقط نمیفهمم دلیل اینکه میخوای کنارم بمونی چیه! جید من زندگیتو نابود کردم ولی هنوزم دوستت دارم...خیلی اونقدر که به خودم این اجازه رو نمیدم که خودخواه باشم...نمیخوام با بودن کنار من درد بکشی...!»
انکار کردم
– احسان من چیزیم نیست!»
پوزخندی زد
– واقعا؟ پس چرا ثابت نمیکنی؟!»
دستمو که رو پام قرار داشتو محکم بین دستاش گرفت ...یخ بودن...مثل دستای من...چشمامو بستم و سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون محکم تر

گرفتش...مثل همون شب.... دیگه داشت اشکم در میومد
-احسان تمومش کن!»
- تو میخواستی بهم ثابت کنی؟!»
دستم رو که ول کرد تازه متوجه لرزش دستام شدم...نگاه خالیش رو دستام متوقف شد...مشتشون کردم تا شاید لرزششون مشخص نباشه....انگار هیچوقت حاضر نیستم این حقیقتو قبول کنم..من و احسان قسمت هم نیستیم...نیستیم!
- احسان اینطور نباش!»
- رفتم پیش یه روان پزشک...علائم بیماری تو رو گفتم!»
لحنش خیلی تلخ بود
- میدونی چی گفت ؟!»
سرمو تکون دادم...اشک تو چشم جمع شده بود
- نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد...حاضر نیستم اینکارو کنم جید! خوشحایمو به قیمت درد تو نمیخوام!جید من فکر میکنم اینطور برای هر دومون بهتر باشه!»
-احسا..!»
- جید تا کی میخوای اینطور باشی؟ داری به خوت صدمه میزنی مفهمی؟! تا کی میخوای ازم دوری کنی؟ تا کی میخوای با مشت کردن دستات لرزششونو بگیری؟! طپش قلبتو چی؟ هیچ از خودت پرسیدی اگه بلایی سرت بیاد من باید

چکار کنم؟!»
بی اختیار پوزخندی زدم
- نکن جید..تو رو قران نکن!»
حس میکردم قبلم خالیه خالیه...تو یه خلا مطلق به سر
میبردم.... نمیتونستم حرفای احسانو در کنم
...میفهمیدمشون ولی درک نمیکردم! بی اختیار دستم
رفت رو دستگیره...
- جید ..!»
حرفشو قطع کردم و الکی لبخندی زدم
– من خوبم!»
دستمو از رو شالم کشیدم رو موهام...
- فک کنم...ب...باید برم کلی کار واسه تعطیلات
دارم...من....»
دیگه نمیدونستم باید چی بگم..من چی؟ نگرانم؟ ناراحتم؟
عصبانیم؟ عیب نداره برو به زندگیم ادامه میدم؟ من
نمیتونم بی تو باشم؟ نمیدونم....
-جید صبر کن برسونمت...»
برگشتم نگاه یخ زدمو دوختم به ابی لرزون چشاش...
- نه ..من ...خودم میتونم ..برم!»
حس میکردم دارم خفه میشم به سرعت خودمو از
ماشینش پرت کردم بیرونو برای اولین تاکسی که به چشمم

خورد دستمو دراز کردم ....سرمو چسبوندم به شیشه ماشین... چه اتفاقی افتاده؟ دستم رو گذاشتم رو قلبم...طپششو حس نمیکنم ....به دستام نگاه کردم....چرا نمیلرزن؟ لبمو گزیدم... چرا احسان این کارو کرد؟ باورم نمیشه...
یعنی منو رها کرد؟
دوباره؟
چکار باید بکنم؟
من چکار کردم؟
چه بی تفاوت ازش گذشتم و چه راحت طپش قلبم ته کشید!!
از تاکسی پیاده شدم ... چند قدم لرزون برداشتم. ..
- خانم پس کرایه ما چی؟!»
برگشتم و به راننده نگاه کردم..کرایه؟ نمیدونم تو نگام چی دید که پرسید
- خانم حالتون خوبه؟!»
چرا این روزا همه حال منو میپرسن؟ چی تو نگامه که باعث میشه همه دردمو احساس کنن؟ بی هیچ حرفی دست برم تو کیفمو کرایشو دادم ...رفتم تو خونه ... - جید..!»
به طرف کامیار برگشتم... نگرانی از چشای خوشرنگش فوران میکرد...

- جید حالت خوبه؟!»
حال من؟ چرا باید بد باشم؟ چرا داری این سوالو میپرسی کامیار؟ من خوبم... خوب خوب! اونم یه چیزی تو چشام دید...مثل احسان...مثل اون راننده تاکسی!
نگران اومد و با دستاش شونهامو گرفت – جید حالت خوبه؟!»
لبخند زورکی به روی کامیار پاشیدم
– معلومه که خوبم..چرا نباشم؟»
لحنم... تلخ بود...به تلخی زهر...به تلخی جدایی! مریم ار اتاقش بیرون اومد
– جید چرا اینقدر زود اومدی؟ »
نگاهشو بین منو کامی چرخوند
– اتفاقی شده؟ مگه با احسان بیرون نرفته بودی؟!»
نگرانی تو چشای کامی دو چندان شد
– واسش کاری پیش اومد...مجبور شد بره!»
خودمو کمی کشیدم عقب ...
– میخوام کمی استراحت کنم...لطفا سراغمو نگیرین!!»
رفتم تو اتاقم گوشیمو خاموش کردم پریدم رو تخت....
ساعدمو گذاشتم رو چشمام ... خدایا کمکم کن...انگاز تازه داشتم میفهمیدم چه اتفاقی افتاده...چشمه اشکم تازه شروع کرده بود به جوشیدن... احسانو میفهمیدم ولی مثل

همیشه درکش برام سخت بود...اینکه از کجا فهمیده ...
اینکه چرا اینقدر سریع؟ چرا اینقدر کوتاه؟ چه زود دنیای کوچیک ما دوباره از هم پاشید... فقط یه سوال داشتم ..چرا؟ اخه چرا خدایا؟ بیماری من...از همون روزی که پیش روان پزشک رفته بودم این روزو پیش بینی
میکردم..میدونستم برای همیشه نمیتونم ازش فرار کنم..فهمیده بودم که این فاصله ها هم جزئی از زندگیمه... سعی کردم خودمو اماده کنم....
ولی حالا میفهمم همیش الکی بوده...تمام عمرمم تلاش میکردم نمیتونستم جلو اشکای حالامو بگیرم ...من کم اوردم...من بیمارم...میگن تو هر چیزی حکمتیه!
خدایا میشه بهم بگی حکمت اینه جسمم از احسان فرا میکنه ولی هر لحظه و ثانیه ذهن و روحم پیششه چیه؟!
خدایا میخوام برم..میخوام از این دیار برم..برم یه جا تنها باشم..واسه همیشه.... نمیتونسم با این وضعیتم وجود احسانو تحمل کنم...نمیتونستم! نابودمون میکرد ...هر دومونو.... ذهنم شده بود یه کوه علامت سوال...
××××××××××××××××××

- کامی ازت میخوام کمکم کنی!»
- چه کمکی جید؟!»
هنوز مطمئن نبودم ..هنوز شک داشتم ولی با این حال

باید تصمیمو عملی میکردم ..قلبم اینو نمیخواست ولی این بهترین و منطقی ترین راه برای ما بود... بهترین! من از کامی خواستم بیاد تا باهاش حرف بزنم...میخوام تصمیم بزرگمو عملی کنم
– کامی چیزی که میخوام شاید بر خلاف میلت باشه ولی ازت میخوام بهم قول بدی کمکم میکنی!»
- میدونی که هیچوقت از کمک به تو خودداری نمیکنم!»
- میخوام ویزامو برام امده کنی!»
- چی؟ واسه چی نک..!»
- میخوام برم کامی..میخوام برم یه جا که هیچکی نیست...به شماها چیزی نگفتم ولی رابطه منو احسان دیگه تموم شدس..!»
-دختر تو دیوونه شدی؟ میخوای همه چیو ول کنیو بری؟»
- اره!»
- پس احسان چی؟!»
- گفتم که همه چی تموم شده!»
-شما که عاشق هم بودین!»
- شاید عشقمون در اون حد نبوده..شاید قسمت هم نبودیم!»
- مادرت چی..!»
- کامی هر کی ندونه تو خوب میدونی که اون فقط اسما مادر

منه! مادری که برام مادری نکنه میشه یکی لنگه منصور!»
- جید تموم کن! میخوای بری تو جا غریب چکار کنی؟!»
- درسمو ادامه میدم! زندگی میکنم ...مثل همیشه!»
- جید خواهش میکنم! تو نمیتونی همینطور بزاریو بری! خیلیا اینجا تو رو دوست دارن!!»
- هیچکی اونقدر به من دلبسته نیست که بدون من نابود شه!»
- خیلی خودخواهی جید! تو فقط به فکر خودتی!»
- اره کامی...من خوادخواهم ..من بدم ...من همینم که هستم! من میخوام برم! فقط برمو تا میتونم از اینجا دور شم!»
- هیچی نمیتونه نظرتو عوض کنه! اره؟!»
- برمیگردم کامی...یه روز برمیگردم..بهت قول میدم کامی...قول!»
کمی بهم نگاه کرد...سرشو اشفته تکون داد
–نه من نمیتونم این کارو بکنم!»
- کامی خواهش میکنم! کاری نکن برم خودمو گمو گور کنم!»
پوزخند زد – منو باش گفتم تو سال نو قراره روزای نو در پی داشته باشیم! اینه جید؟ اینه عیدیت به ما؟ رفتن؟ بدون تو چکار کنیم؟ جید احسان عاشقته! به خاطر یه دعوا هیچ

کس....!»
حرفشو قطع کردم
– کامی همه چی تموم شده!دیگه همدیگه رو نمیخوایم
...دیگه همدیگه رو دوست نداریم!»
بغض کردم
– فهمیدیم ما قسمت هم نیستیم؟! اونی نیستیم که قراره
به لبای هم لبخندو هدیه کنه!»
-پس کی به لبای تو بخندو هدیه میده؟!»
لحن غمگینش قلبمو به اتیش کشید
- کامی کمکم کن! خواهش میکنم!»
-قول بده...قول بده زود برمیگردی!»
-قول میدم..همینکه حالم بهتر شد...همینکه اماده
شدم...برمیگردم! قسم میخورم!»
یهو از رو میز بلند شد...به طرفم اومدو منو محکم تو
اغوش گرفت... بغض کرده بود اینو از لرزش صداش
میفهمیدم
– اخه من بدون خواهر کوچولوی خودم چکار کنم؟!»
- کامیار...!»
سعی کرد بدون اینکه من متوجه شم قطره اشک لجباز
گوشه چشمشو بگیره..متوجه شدم...اشک مردونه کامیو
دیدم و دم نزدم! با بغض گفتم

– چقدر طول میکشه؟!»
ازم فاصله گرفت و با صدای گرفته ای گفت
– نمیدونم..یک یا دو ماه.... من چند تا اشنا دارم شاید تونستم سریع تر کارتو راه بدازم!»
مکثی کردو گفت
- کاش نظرتو عوض میکردی!»
سرمو با خجالت پایین انداختم..یه مدت سنگینی نگاشو حس کردم و بعد اهی رو که از سینش خارج شد! سرمو محکم به این ورو اونور تکون دادم.. خدایا کمکم کن! نذار دلم بلرزه..کمکم کن حداقل رو این تصمیمم قاطعانه بایستم! صدای قدم های کامیارو که به طرف در ورودی میرفت شنیدم
– کامیار!»
ایستاد ولی برنگشت
– نذار مریم چیزی بفهمه! »
سرشو تکون داد و رفت ... زیر لب زمزمه کردم
–خیلی دوستت دارم داداشی! ممنون که همیشه کنار منی!»
یه لحظه انگار پاهام بی حس شدن...نشستم رو مبل...تردید داشتم! ولی نه اونقدر که منو از تصمیمم منصرف کنه! خیلی فکر کردم در مورد خودم و احسان! مسبب بیماری من احسان نبوده ولی باعث بانی شدتش

اون بوده.... اولش گفتم اون یه زمانی منو تا مرز نابودی برده...گفتم اون باید کنارم بمونه ...ولی بعد به خودم اومدمو پرسیدم به چه قیمتی؟
ترس من اینطور هرگز از بین نمیره...فقط بیشترو بیشتر میشه! میخوام به هر دومون یه فرصت بدم برای شروع دوباره! میخوم برم...به بهونه ی درسو هدف احیای دوباره خودم!
میخوام بشم همون جید گذشته...میخوام تلاشمو بکنم... و تا این اتفاق نیفته بر نمیگردم.. اون منو دوست داره؟ جوابمو میدونم! و میدونم اشتباه نمیکنم! کسی که به خاطر من تا دم مرگ رفته..اون منو دوست داره ... و من حتی بهش نگفتم میخوام چکار کنم! من فقط میخوام برم...اماده شم و برگردم موانع رو از بین ببرم...و وقتی برگشتم زندگی دوبارمو شروع کنم!
ولی این فقط یه احتماله! میترسم میترسم برم و موفق نشم... واسه همینم به احسان در این مورد چیزی نگفتم..اونی که برای راحتی من ازم گذشته ..از خواسته خودش! میخوام اینبار منم تلاشمو بکنم!

واسه اخرین بار نامه ای رو که برای مادرم نوشته بودم خوندم

" مریم خانوم ..میدونم از رفتن ناگهانی من خیلی شکه شدی ...همه شکه شدن ولی مطمئنم تصمیم درستیو گرفتم حداقل ...اینبار...!
متاسفم که اینو میگم ولی تو سالها کنارم نبودی، مقصر نیستی میدونم در تمام مدتی که با هم بودیم انتظر داشتی واسه ییارم شده صدات کنم مادر ولی...واقا حس میکنم قلبم یخ زده ...نمیتونم معنی این واژه چند حرفیو درک کنم....چطوریه؟
میدونی خیلی دلم میخواست با وجود همه اینا یه روز بیای تو اتاقمو بپرسی
" دخترم اتفاقی افتاده؟با من حرف بزن! حتی اگه کمکی از دستم بر نیاد میتونم کمی ارومت کنم! "
نیومدی مامان! هیچوقت نیومدی و من هر روز و هر روز بیشتر در ترس و وحشت خودم فرو رفتم و دم نزدم ! حالا که دارم میرم حس میکنم به اخرش رسیدم! موندم به نفع هیچ کس نیست حتی خودم ..منو ببخش ولی من به کامیار قول دادم ...و به خودم! حالا که دارم میرم فقط وقتی برمیگردم که مطمئن باشم به خود واقعیم رسیدم ! فقط ازتون میخوام دلتون برام تنگ نشه ...فرودگاه نیاید ...بهم زنگ نزنید....تا اماده شم ، برای اینکه واسه زندگیم بجنگم! به احسان بگو شاید حق با تو بوده باشه ولی

میخوام واسه ییارم شده تلاشمو بکنم بعد تسلیم شم ...ارزششو داره، اون یه لحظه زندگی میرزه به تمام لحظات بیفایده زندگیم!
خداحافظ ....مامان!"
گذاشتمش رو میز و از خونه بیرون رفتم ...تاکسی منتظرم بود ...سوار شدم ...مریم رفته بیرون و کامیارم لج کرده...مثل اینکه نمیخواد ییباد فرودگاه...درکش میکنم! من همیشه خیلی بد بودم! چشمامو بستم و به اینده که هر لحظه بهم نزدیک تر میشد خیره شدم ...روشنو یا تاریک، همش واسه من بود ...باید تحمل میکردم باید میساختمش!
وارد فرودگاه شدم دسته چمدونمو محکم تر گرفتم و براه افتادم
- صبر کن جید!»
دستام لرزید ...حس میکردم ارادم به یکباره سست شده ...این نمیتونست اون باشه ...کامیار قول داده بود...اون به من..!
برگشتم ...نیازی به گفتن نیست که خودش بود نفس نفس میزد ...انگار که دویده باشه
- میخوای چکار کنی جید؟!»
نگامو به چمدونم دوختم

– میبینی که!»
- داری فرار میکنی؟ به خاطر من؟ خب لعنتی میگفتی من میرفتم خودمو یه جا گم میکردم هیچوقت چشمت بهم نیفته چرا داری خودت میری؟ هیچ به مادرت فکر کردی؟ به کامیار؟!»
-دلیل اینکه چرا دارم میرم کاملا به خودم مربوطه من فکرامو کردم تو نمیتونی منو منصرف کنی!»
عصبی دستشو لای موهاش کشید – فقط...فقط بگو چرا داری میری؟!»
- میخوام درسمو ادامه بدم...کامیار ترتیب همه چیزو داده!»
-داری از من فرار میکنی!»
- نه!»
-پس بمون! قول میدم که هیچوقت جلو رات سبز نشم !»
- وقتی منو نمیبینی پس برات چه فرقی میکنه که کجام؟!»
- حداقل میدونم که اینجا در امانی!»
بغضم گرفت ....نفس عمیقی کشیدم و چند بار پشت سر هم پلک زدم تا از ریزش اشکام جلوگیری کنم...
-خواهش میکنم!...به خاطر من نرو!»
- احسان من دارم میرم چون هنوزم امید دارم. ..به تو به خودم! به خدا! میدونم هر کاری کنه به مصلحت ماست!

ولی منم میخوام تلاشمو بکنم بیماری من...شاید بشه یه کاری واسش کرد!»
خواست چیزی بگه که دستمو بالا اوردم و به سکوت دعوتش کردم
– نمیخوم تسلیم بشم! نه حالا که به نظر میرسه تمام اون کابوسا تموم شده!»
- برمیگردی؟!»
لبخند گرمی به روش پاشیدم – برمیگردم!»
- منتظرت میونم!»
اشکی لجباز گوشه چشممو با سرانگشت گرفتم و گفتم
– هی این دیالوگ مال دخترست!»
خندید، حس میکردم اونم بغض داره، و داره تلاش میکنه جلو اشکاشو بگیره!
– من میرمو وقتی برگردم باید به یه مرد باحال شده باشی !»
- باحال؟!»
پشت چشمی نازک کردم
– پس چی، هر کسی لیاقت منو نداره!»
- و اگه نشده باشم؟!»
- متاسفم ولی در اون صورت بهتره دور منو خط کشیده باشی! دلم میخواد وقتی برگشتم دوباره همون احسان چند

سال پیش باشی! با همون ایمان، همون نگاه پاک!»
- و من میتونم دوباره عسلی چشای تو رو خندون ببینم؟!»
از بلند گو شماره پرواز منو اعلام کرد- خداحافظ!»
- به امید دیدار جید!»
همینکه پشتمو بهش کردم با پشت دست اشکامو پاک و با خودم زیر لب گفتم – کامیار دیوونه! تو میدونستی اون نمیتونه جلوی منو بگیره پس چرا فرستادیش؟!»
××××××××××××××××××××××

با یه نفس عمیق سینمو پر از هوای ایران کردم ..اخ که چقدر دلم برای این هوای پر از دود و دمت تنگ شده بود تهران! چمدون بنفشمو دنبال خودم کشوندم امروز بالاخره بعد از چهار سال دارم به خونه برمیگردم شور و شوقی که دارم وصف ناپذیره....چهار سال تمام تو دیار غربت تلاش کردم با همه سختی ها کنار اومدم ... و حالا برگشتم به خونه... واسه یه زندگی دوباره!
از فرودگاه بیرون اومدم
یه پروشه ابی با شیشه های دودی جلو پام نگه داشت...پوف بازم شروع شد
بی توجه بهش داشتم از گوشه خیابون راهمو ادامه میدادم، دلم میخواست بعد از این همه مدت کمی قدم بزنم. صدای بوق ماشین اون از خدا بی خبر حسابی رو مخم

بود... چشمامو رو هم فشار دادم و طی یه حرکت ناگهانی به طرفش برگشتم، دهنمو باز کردم تا هر چی از دهنم در میاد بار این مزاحم کنم ولی با پایین اومدن شیشه هاش دهنم همونطور باز موند ، از تو ماشین دستشو به نشونه سلام برام تکون داد و با تکون دادن سرش پرسید
– چیه؟!»
اشک تو چشام جمع شده بود ، باورم نمیشد خودش باشه!
دوباره دستشو گذاشت رو بوق
– سوار شو دیگه ، چرا تو توی همه کارت فس فس میکنی؟!»
دیگه مطمئن شدم خودشه!
سوار ماشینش شدم دستام یه لرزش خفیف ناشی از هیجان دیدار دوبارش داشتن ... به طرفش برگشتم
– چیه چرا اینطور نگام میکنی؟ چیزی رو صورتمه؟!»
بغضی که گلومو چسبیده بود راه تنفسمو بست
– باورم نمیشه!»
- چی؟!»
- چقدر عوض شدی!»
عوض شده بود ، ته ریش رو صورتش و همینطور چهرش مردونه تر کرده بود ...از اخرین باری که دیده بودمش هیکلی تر شده بود

– چیه زشت شدم؟!»
با شیطنت سرمو تکون دادم اخم کمرنگ و بانمکی کردم
– تو ادم نمیشی! ببینم اونور اب بلایی سر چشات اومده؟ این همه خوشتیپی رو نمیبینی؟!»
با کیفم به شونش کوبیدم ...خندیدو و در همون حل که ماشینو روشن میکرد گفت
– خوشحالم که برگشتی!»
جیغ کشیدم
– هی!»
وحشت زده برگشت
– چی شده؟ چیه؟ چی شده؟!»
ریلکس گفتم
– اول چمدونمو بزار تو ماشین !»
چشاشو تنگ کردو با حرص بهم نگاه کرد ..شونمو بالا انداختم و چیزی نگفتم اونم بی حرف از ماشین پیاده شد و چند لحظه بعد دوباره سوار شد ..در همون حال که طبق عادت با یه دست فرمونو گرفته بود گفت
– خلی عوض شدی! خانوم تر شدی!»
لبخندی زدم
– تو چطور فهمیدی که من برگشتم؟!»
- دست کم گرفتی؟ من اگه این چیزا رو ندونم که باید برم

بمیرم!»
با مشتم به بازوش که به شکل قابل توجهی سفت بود ضربه زدم
– بگو دیگه!»
- نمیشه! خرج داره!»
دست به سینه نشستم
– بازیگر مملکت مارو باش!»
نیشخندی زد
– بهتره بگی بازیگر سابق!»
جا خوردم ....چطور ممکنه؟ کامیار عاشق کارش بود ...چطور من نفهمیدم؟ کی این اتفاق افتاده؟ میترسم،میترسم به خاطر من....
–چی؟ چ..چطور ممکنة؟ اخه تو که ..تو که عاشق..!»
- نه بابا....همچینم اش دهن سوزی نبود! خودم کنارش گذاشتم!
روی کلمه خودم حسابی تاکید کرد تا بفهمم به خاطر من نبوده
– پس..پس حالا داری چکار میکنی؟!»
- همون کاری که همیشه ارزوشو داشتم! یادته ..؟!»
اره یادم بود .
."تو دربند یه روز ازش پرسیدم اگه بازیگر نبودی دوست

داشتی چه کاری انجام بدی؟!» اونم خندیدو گفت – یه رستوران!"
– واقعا یه رستوران باز کردی کامی؟!»
- اره...کاروبارمم حسابی گرفته!»
- نگفتی از کجا فهمیدی دارم میام؟!»
- رضا بهم گفت!»
باید حدس میزدم! رضا یکی از دوستای کامی و همینطور یه روان شناس بود به پیشنهاد کامی پیش اون رفتم ... اون و همسرش شهین ..حسابی بهم کمک کردن ...تا اخر عمرمم نمیتونم کارایی که اونا در حقم کردن جبران کنم!
– بمیری کامی، گند زدی به تمام نقشه هام! میخواستم بقیه رو سوپرایز کنم!!!!»
- هیچ کس جز من خبر نداره! مطمئن باش!»
- واقعا؟!»
با یه لبخند محو سرشو تکون داد... نگامو دوختم به جاده
– میدونی حالا که برگشتم ...یه حس خاص دارم همش میترسم هیچی اونی که فکر میکردم نباشه...حس میکنم و این مدت بی خبری اتفاقات زیادی افتاده! »
- فکر کنم دیگه بزرگ شدی جوجه طلایی!»
دلم واسه این جوجه طلایی گفتنش تنگ شده بود
– از مریم چه خبر؟ شیرین چکارا میکنه؟ و احس..!»

حرفمو ادامه ندادم
– این مدت که نبودی مریم خیلی ناراحت بود همش فکر میکرد در حقت کوتاهی کرده اون عاشق توئه و همش میگه اگه برگردی تمام تلاششو برای جبران میکنه!»
لبخندی رو لبام نقش بست ، احسان پیچی تو یه خیابون دیگه
– شیرین داره تو یه مهد کودک کار میکنه ...خیلی کارشو دوست داره! و احسان...»
با کمی تاخیر ادامه داد- شرکت پرشو دوباره راه اندازی کرده ... کارشم حسابی خوبه! تونسته تو این مدت هممه چیزو به حالت اول برگردونه!»
- مثل اینکه همه چی خوبه!»
- همه چی خوبه، فقط دل همه برات یه ذره شده!»
-خودت چه کارا میکنی کامی؟ از دوست دخترای همه رنگت چه خبر؟!»
- من دگه از این کارا نمیکنم!»
- بروووووووووو بابا! »
- من جدیم!»
- تو تغییر نمیکنی مگه اینکه...»
یکم فکر کردم و ناگهان با چیزی که به ذهنم رسید با ذوق کف دستامو بهم کوبیدم و گفتم

– نگو که....!»
خندید و چیزی نگفت
–اون کیه؟اون کیه؟کیه؟!»
- وقتش که برسه میفهمی!»
- اذیت نکن دیگه1 بهم بگو!»
-هنوز زوده ..تو هم میفمی!»
با لبو لوچه ی اویزون گفتم
– اخه چرا؟!»
- اگه الان بهت بگم ابرو حیثیت منو میبری!» ایشی زیر لب گفتم

رومو ازش برگردوندم ...
خنده ی ریزش باعث شد لبخند مهمون لبام شه...باورش سخته ...جید ...اون دختر غمگین ..حالا داره برمیگرده...برمیگرده تا زندگیشو بسازه!
بی اینکه متوجه بشه دستمو گذاشتم رو قلبم ... ضربانشو حس میکنم.... انگار دارن با اهنگ زندگی خودشونو هماهنگ میکنن...
– کامیار...به نظرت ..مامان اینا..چی میگن؟!»
- از چه نظر؟!»
- خب من تو این مدت خیلی بد بودم . میدونی...!»

حرفمو قطع کرد و با لحن ارامش بخشی گفت
– نگران نباش! مطمئن باش همه از دیدنت خیلی خوشحال میشن!»
-احسان کجا زندگی میکنه؟!»
- خونه ی پدریشو دوباره خریده!»
باید حدس میزدم..اون عاشق اون خونه بود... ماشین از حرکت ایستاد ، کیفمو بین انگشتام فشار دادم اونقدر که بند بندشون سفید شد ... کامیار به شکل مسخره ای در ماشینو برام باز کردو تعظیم کوچیکی کرد
– بفرمایید بانو!»
نخندیدم
– خیلی نگرانم کامی!»
- اشتباه میکنی!»
رفت زنگ درو فشار داد ..چند لحظه بعد در با صدای تیک ضعیفی باز شد ... لبخندی به روم زدو اشاره کرد بیام تو... قدم اولو با تردید براشتم ولی قدم های بعدیم رو با اعتماد به نفس بیشتری ...کامیار قبل از من وارد پذیرایی شد و بلند مامانو صدا زد ...اره مامان...رضا میگه نباید با افکار ازار دهنده خودمو اطرافیانمو برنجونم...اون میگه حتی همین کلمه مامان میتونه کمک خیلی بزرگی برای احیای رابطه ی ما باشه...

- مریم مریم...!»
از اتاقش بیرون اومد... دکوراسیون خونه تغییری نکرده بود همونی بود که اخرین بار ...قبل از رفتنم دیده بودم...
مریم از اتاق بیرون اومد..حس میکردم شکسته تر شده ..چروک های اطراف چشمش نشون از سالهای دوریمون از هم بود..هنوز متوجه من نشده بود در واقع من با اون هیکل ریزه میزم پشت کامیار اصلا قابل دیدن نبودم....
- چیه؟چرا هوار میکشی؟ چرا امروز اینقدر زود برگشتی؟!»
- به اینش کار نداشته باش...فقط رد کن بیاد!»
بی حوصله گفت – چیو؟!»
- مژدگونی منو!»
- اخه مگه از دهنت خبر خوبم بیرون میاد که بهت مژدگونی بدم کامیار؟!»
- اه ..مریم اذیت نکن دیگه ...! شوخی شوخی با منم شوخی؟!»
- خیر!»
میتونستم ببینمش که داره به طرف اشپزخونه میره!»
کامی بیخیال شونشو بالا انداخت
– خیله خب...جید بمیرم برات! هیچکی دوستت نداره! حتی حاضر نیستن به خاطر برگشتنت یه مژدگونی بدن!»
از لحن مسخره کامی خندم گرفت ، همون لحظه صدای

شکستن چیزی از تو اشپزخونه اومد...خنده رو لبام ماسید با قدم های بلند و سریعی خودمونو به اونجا رسوندیم ...کف اشپزخونه افتاده بود و اطرافشم پر از خرده های شیشه بود ...دستمو گرفتم جلوی دهنم ..اشک تو چشام حلقه زد !
کامیار سریع بلندش کردو رو مبل خوابوندش...سریع یه لیوان اب اوردم و با خیس کردن انگشتام قطره های ابو پاشیدم و صورتش ..کمی بعد اروم لای چشاشو باز کرد و با دیدن من که درست رو به روش ایستاده بودم اشک تو چشاش جمع شد..لبخندی به روش زدم و ناگهان خودمو میون بازوهای اون پیدا کردم ...
اشکاش ریختن رو شال سفیدم ...صدای هق هقش ...اینکه قصد نداشت منو از اغوش خودش دور کنه، همه نشون از دلتنگی زیادش بود و من چقدر خوشحال بودم که کسانی هستند هنوز که برام دلتنگ باشن...
یکم بعد خودمو از اغوششش کشیدم بیرون و تازه اون زمان بود که متوجه شدم کامیار خیلی وقته مارو تنها گذاشته ..لبخندی زدم ..اون پسره دیوونه به شکل غیر قابل باوری ادما رو درک میکرد!
کنارش رو مبل نشستم ...اشکاشو با پشت دست پاک کرد و پرسید

- تو..تو کی ....رسیدی دخترم؟!»
با سر انگشت قطره اشک جدیدی رو که داشت راه خودشو به بیرون پیدا میکرد گرفتم و جواب دادم
- همین الان رسیدم...میخواستم سوپرایزتون کنم!»
- باورم نمیشه..چقدر ..چقدر...بزرگ شدی!»
اخم ریزی کردم – پیر شدم؟!»
خندید و دوباره اشکاشو پاک کرد
– دلم براتون تنگ شده بود ..برای همتون!»
با دستاش صورتمو قاب گرفت
– ما هم دلمون برات تنگ شده بود عزیزم ! خیلی...اونقدر که دردش قابل توصیف نیست! تو هم که یه زنگ نمیزدی!»
سرمو با شرمندگی پایین انداختم ...
- مهم اینه که حالا اینجایی! شرمنده نباش دخترم!»
سرمو تکون دادم. – هنوزم باورم نمیشه که برگشتی!»
- دبگه تموم شد من..من برگشتم دیگه هم خیال ندارم ازتون دور شم!»
با دستش گونمو ناز کرد ... چیزی نگفتم
– شنیدم شیرین داره تو یه مهدکودک کار میکنه!»
-درسته... خودش که میگه اینکارو خیلی دوست داره!»
- شیرین همیشه عاشق بچه ها بوده!»

یکم مکث کردم و ناگهان بلند گفتم
– وای ...دیدی چی شد؟ فراموش کردم چمدونمو از تو ماشین کامی بیارم...سوغاتیا اون تو بود!»

- عزیزم نیازی به سوغاتی نیس.. خود تو، برگشتنت، واسمون بزرگترین هدیست!»
- !!!!!....مریم چرا از طرف همه حرف میزنی؟ اصلا اصلا اصلا هم برگشتن این جوجه طلایی واسه من جا سوغاتیو نمیگیره ..اونم از کجا؟ فرنگ! برم بیارمشون بینم این جوجه طلایی واسه داداشیش چی گرفته؟!!!»
میون خنده بریده بریده گفتم – هی..چی..!»
یهو از حرکت ایستاد –ای خبیث ... خائن .... مگه میشه؟ از این شوخیا با من نکنیا! من اصلا واسه سوغاتیا اومدم فرودگاه دنبالت!!»
لبامو جمع کردم و به حالت قهر رومو به طرف دیگه ای برگردوندم ... – غلط نکنم قهر کردی!»
جوابی ندادم ..یکم بعد خودش به حرف اومد- من میرم ساکتو میارم...اگه سوغاتی بود در مورد اینکه بگم غلط کردم یا نه فکر میکنم!»
با بیرون رفتنش از خونه شلیک خنده ی منو مامانم به اسمون رفت ... دلم واسه این خل بازیاش تنگ شده بود

– زندگی بدون تو ، با دوری تو واسمون صفایی نداشت دلتنگی نمیذاشت یه اب خوش از گلومون پای بره!»
-متاسفم ولی این وسه همه لازم بود
– شاید ولی من هیچوقت موافق رفتن تو نبودم و تو هم اینو خوب میدونستی حالا برگشتی و ...!»
حرفشو ادامه ندادبرای چند لحظه تو چشای هم زل زدیم ، چین و چروکی اطراف چشمش باعث میشد قلبم به درد بیاد . در با سرو صدای زیادی باز شد کامی ساکمو گذاشت رو زمینو با چشایی مشتاق که نگاشو برای لحظه ای هم از رو اون برنمیداشت دستاشو بهم سایید ؛ خندیدم و به دستش که به طرف چمدون دراز شده بود ضربه ای زدم
– تا وقتی همه جمع نشدن خبری از باز کردن نیست!»
با حرص نگام کرد – اینطور نگام نکن!»
- جید اذیت نکن دیگه! میخوام بدونم داداشتو بیشتر دوست داری یا اون عشق ذلیل مردتو!»
با انگشت اشارم به پیشونیش ضربه زدم – هی....بس کن چرتو پرت گفتنو!»
بلند شد – کجا؟»
- برم به یارتو شیرین خانوم زنگ بزنم بیان!»
- شیرین خانوم؟؟؟ّ»
ابروهامو بالا پایین کردم و چشمکی بهش زدم که باعث شد

اونم خیلی ناگهانی شوع کنه به دنبال کردنم
– دستم بهت برسه حالیت میکنم!»
در حالی که مواظب بودم بهم نرسه گفتم – خب چیه؟
عشق که گناه نیست!»
راستش بی منظور اسم شیرینو وسط کشیدم ولی
عصبانیت کامی... دو راه بیشتر نداره یا شیرینو دوست داره
یا نمیخواد جز عشقش اسم دیگه ای کنار اسمش بیارم!
لبخند شیطانی رو لبام شکل گرفت – نمیخواد خودم به
شیرین زنگ میزنم، راستش کلی حرف باهاش دارم!»
با چشای تنگ شده با دقت بهم نگاه کرد شونه ای بالا
انداختم – نمیخواد خودم زنگ میزنم اینطور سوپریزم
میشه!»
- وا...خب منم بهش زنگ بزنم سوپرایز میشه دیگه!»
- نخیر لازم نکرده! من این نگاهو میشناسم! فعلا بهتره تو
باهاش کاری نداشته باشی!»
ایشی زیر لب گفتم اینبار اون بود که شونشو با بی قیدی
بالا انداخت همونطور که شماره میگرفت گفت
-تو عوض نشدی!! خدا نکنه یه نقطه ضعف ازم بدست
بیاری اونوقت ابرو واسم نمیزاری!»
مثل ایکه ارتباط با شیرین برقرار شد چون کامی به شکل
غیر قابل باوری باادب و برای جلوگیری از شنیده شدن

حرفاش از ما دور شد
– ان مدت که من نبودم چه اتفاقی افتاده؟!»
– چیزی گفتی جید؟!»
– راستش شیرین وکامیار؟...این هیچوقت به ذهنمم خطور نمیکرد!»
- زندگی پر از سوپرایزهای مختلفه گرچه من کمی نگرانم! این علاقه ی کامی...میترسم با خونواده مشکل پیدا کنه!»
نگامو به زمین دوختم به هیچ وجه دلم نمیخواست این اتفاق بیفته ..کامی بعد از اون همه دختر بازی بالاخره عاشق شده بود و شیرین، مطمئنا این میتونست براش یه شروع دوباره باشه!
–نمیخوای بری اتاقتو ببینی؟ اونجا همه چیز درت مثل قبله!»
– چرا...اتفاقا خیلی دلم میخواد اینکارو کنم!»
****
دستی به لباسام کشیدم و چرخی جلو ایینه زدم – خوب مثل اینکه همه چی درسته!»
دستام میلرزید ..مشتشون کردم ، الان قراره افراد عزیزیو ببینم که تمام ان مدت به شوق دیدارشون تونستم تنهاییو تحمل کنم طپش قلبم هم گواه همین موضوعه ...بی اختیار برای بار اخر دستی به گوشه شالم کشیدم یه تونیکه

ابی با دامن شلواری به همون رنگ پوشیده بودم ، شال سفیدم باعث میشد پوست سفیدم بیشتر خودشو نشون بده با این وجود حس عجیبی داشتم، یه جور دلهر و ترس! ترس از اینکه بعد از این همه مدت احسان دیگه منو نخواد و یکی دیگه جامو تو قلبش گرفته باشه به هر حال زمان کمی نیست! چند ساله! صدای خفه ی زنگ خونه که به سختی از تو اتاقم شنیده مشد نوید اومدن احسان و شیرینو میداد سریع از اتاقم بیرون اومدم
-کجا؟ کجا؟ »
- چرا درو باز نمیکنی کامیار؟»
- مریم داره باز میکنه، نچ ..چرا اینقدر رنگو روت پریده دختر؟ خوستگارت که قرار نیست بیاد !»
انگشتامو تو هم گره کردم – کامی اذیت نکن!»
- بیا برو دختر...بیا برو یه کم از اون رنگ و لعاباتو بریز رو صوتت! جون کامی اینطور بدبخت فرار میکنه ها!»
دلواپس پرسیدم- یعنی اینقدر بده؟!»
یه کم تو سکوت نگام کرد و ناگهان شروع کرد به بلند بلند خندیدن و دقیقا همون لحظه بود که فهمیدم بنده در تمام این مدت حسابی سر کار بودم – مرض! نخند! خوشت میاد تو این موقعیت اذیتم کنی؟»
جوجو! فقط خیلی..خیلی....ّآ»

- کامیار چی شده باز صدای خندت خونه رو برداشته؟!»
نفسم تو سینه حبس شد...این صدای... ! خودش بود!
کامی شونمو گرفت منو برگردوند و پرتم کرد تو اتاقم!
– میفهمی حالا احسان! اینقدر عجول نباش!»
- اذیت نکن دیگه!»
- هیچی فقط یه بنده خدا رو حسابی اسکول کرده بودم!»
مثل اینکه رو مبل نشستن چون کامی خطاب به شیرین گفت-سلام شیرین خانم...ببخشید بی ادبیمونو شمام بفرمایید!»
- سلام اقا کامیار...خواهش میکنم!»
پشت در زانو زده بودم و گوشمو کامل چسبونده بودم بهش ، نمیخواستم حتی یه کلمه از حرفاشونو از دست بدم
– بمیری کامیار با این کارو بارت!»
- مهمون دارید؟!»
- نه چطور مگه؟!»
- اخه کفشای یه غریبه رو پشت در دیدم!»
-کفشای جدید مریمهٌ!»
احسان شک اشت...که البته بایدم داشته باشه ! اینکه اون کفشا مال مامانه ضایع ترین دروغ و توجیهی بود که کامیار میتونست به کار ببره!
- ولی....ٌ!»

حرفشو قطع کرد – ولی نداریم احسان، از خودت بگو...چه خبرا؟!»
در همین بین تونستم صدای ریز شیرینو بشنوم – اتفاقی افتاده مریم خانوم؟»
- نه چه اتفای عزیزم؟!»
- اخه اینجا یه جورایی همه چی عجیبه!»
- هیچ چی عجیب نیست فقط امروز قراره حسابی سوپرایز شی!»
- سوپرایز؟؟؟»
- حالا میفهمی!»
اه...خسته شدم از بس دولا موندم منم دلم میخواد برم بیرون! کامیار ناگهان گفت
– راست احسان میشه یه کاری برام انجام بدی؟؟!»
- کار ؟ البته!»
- خب پس میشه....!»
ناگهان صدای کامی اونقدر ضعیف شد که نتونستم دیگه چیزی بشنوم، زمزمه وار گفتم – اه چی داری میگی؟»
یکم بعد احسان گفت –چرا که نه! همین الان!»
- کامی دوباره از اون نقشه های مسخرت کشیده باشی به چهار میخ میکشمت!»
نفسمو با حرص بیرون دادم کاش میتونستم حداقل ببینم

دارن چکار میکنن! همون لحظه دستگیره در اتاقم شروع به چرخیدن کرد و فشاری برای باز شدن بهش وارد شد...خشکم زده بود نمیتونستم تکون بخورم ...چند ضربه به در اتاق زده شد و من همون لحظه به خودم اومدم و خودمو از جلو در کمی کشیدم کنار که مصادف شد با باز شدن ناگهانی در... – کامی این درتون خراب....!»
با دیدن من که دقیقا جلوش نشسته بودم حرف تو دهنش ماسید...بدون حتی پل زدن داشت منو نگاه میکرد ...این نگاه با دهنش که از تعجب باز مونده بود ترکیب خنده داریو به وجود اورده بود! سرمو کمی خم کردم و گفتم – سلام!»
دستش از رو دستگیره سر خورد و افتاد پایین..-تو..تو...!»
کامی از پشت سر ظاهر شد و دستشو دور شونه احسان حلقه کرد – چیه؟ چرا به پت پت افتادی؟!»
احسان به کامی نگاه کرد...انگار زبونش گرفته بود نمیتونستم حرف بزنه فقط با انگشت به من اشاره کرد
– ها؟ چیه؟ به چی اشاره میکنی؟»
- ا..این..!»
- خب؟این که قالیه! اونم میزه...!»
- نه اون..!»
- اها تختو میگی؟ میدونم خیلی قدیمیه! ولی مریم نمیزاره

عوضش کنیم!»
- نه جید...!»
نذاشت حرف بزنه – میدونم تا وقتی جید نیاد نمیتونم دکور اتاقشو عوض کنم!»
داشتم از خنده میترکیدم! کامی و سر کار گذاشتن ادما مطمئنا نمرش 20 بود !
احسان ناگهان کمی بلند تر از حد معمول گفت – این جیده!»
کامی بعد از کمی نگاه کردن به من اخم کوچیکی رو پیشونیش نشوند و دستشو گذاشت رو پیشونی
احسان-اوه عزیزم تب داری....وضعت خیلی خرابه! مجنون شدی رفت!قالیو به جای جید میبینی؟ !»
بلند داد زد- مریم ماشینو اتیش کن اینو ببرم دیوونه خونه! »
- واسه چی میخواید داداشمو ببرید دیوونه خنه اقا کامیار؟؟ّ»
دست کامیار رو شونه احسان شل شدو پایین افاتاد.-
هیچی هیچی....من داشتم به داداشتونم میگفتم که جید بالاخره از فرنگ برگشته و اینی که داره میبینه توهم نیست! ولی ایشون اصرار داشتن که نه توهمه! البته اگه شاید منم جاش بودم همین فکرو میکردم ...البته شاید!»

بلند شم – چرتو پرت گفتنو تموم کن کامی!»
- هی....!»
احسان حرفشو قطع کرد – تو... برگشتی؟»
شونمو بالا انداختم – میبینی که!»
یه کم بهم نگاه کرد و بعد نگاهشو به زمین دوخت – خوش اومدی!»
لبخندی زدم همین دو کلمه به ظاهر ساده واسه من دنیایی خوشحالی به دنبال داشت! یکی منو محکم بغل کرد ...
صدای حق حق گریش باعث شد اروم دستامو دور کمرش حلقه کم و بگم
– دیوونه گریه چرا؟»
شیرین فین فینی کرد – بیشعور...چرا خبر ندادی؟»
- خب خواستم سوپرایز شید دیگه!! گریه نکن! کاری نکن از برگشتنم پشیمون شم یعنی اینقدر ناراحتی برگشتم؟»
سریع جواب داد-نه! این چه حرفیه میزنی دیوونه؟»
-پس گریه نکنید..شاد باشید بابا...بعد از یه مدت برگشتم دلم خنده میخواد ! به احسان نگاه کن سرو مر و گنده وایساده همچین ریلکس میگه خوش اومدی انگار نه انگار !»
- احسان رک بگم! گند زدی به سوپرایز جید! بابا ادم اهنیم بعد از چند سال یکی از اشناهاش برگرده چند قطره روغن از

چشاش میچکه ولی تو...!»
احسان پس گردنی ارومی نثار کامی کرد
- کم چرت و پرت بگو!»
- پس مثل تو خوبه ! اقا سال تا سال لباشو از هم باز نمیکنه...بابا نمیخوایم حرف بزنی ولی حداقل بزار یه هوایی به اون دهنت برسه!»
احسان در حالی که سعی میکرد جلوی خندشو بگیره گفت- صبر کن من به حسابت میرسم!»
کامی دستشو به طرف احسان دراز کرد – خب بده!»
-چی؟»
- حسابمو! مگه نمیخوای حسابامونو با هم صاف کنیم تا اون دنیا راهی پهشت شی بری تو اغوش حوریا؟ پس حساب منو رد کن بیا!»
-اخه من کی از تو پول گرفتم؟»
- lllllllll....اینجوریه؟ میخوای جلوی همه بگم رسوای عالم شی؟»
با تعجب در حالی که یه دستم دور شونه شیرین حلقه شده بود یه قدم نزدیک شد – چی شده؟»
کامی چشمکی زد- بگم؟»
- چیزی واسه گفتن وجود نداره!»
- خیله خب! حالا معلوم میشه! یادته ...اون روز که دوست

دخترت باهات قهر کرده بود واست شارز فوری فرستادم تا باهاش اشتی کنی؟ ها؟ چیه؟ کنه میخوای بگی دروغ میگم؟ اصلا به من میاد؟..!»
احسان خواست چیزی بگه که کامی نذاشت-خودم میدونم! دیگه انکار کردن پررویی محضه! »
- کامیار...!»
- اخ اخ...تو چقدر پررویی حق منه یعنی چی؟ این حق توئه دختر مردومو از راه به در میکنی؟ بابا مثل من باش! تو عمرم یه نگاه چپ به یه....اخ اخ...اخ مریم!» همه شروع کردیم به بلند خندیدن مریم گوش کامیارو گرفته بود و محکم میکشید – چیزی گفتی؟»
- نه نه... هیچی...اقا احسان نظرم عوض شد! حالا که فکر میکنم مابا هم بی حساب بی حسابیم!»
پوفی کردم و سرمو تکون دادم..باز شروع شد!
تو سالن پذیرایی نشسته بودیم و همه مشغول حرف زدن که البته موضوع بیشترشونم من بودم
– خب دختر...اون ور اب چه خبر بود؟»
- از نظر امکانات خلی خوب بود ولی خداییش هیچ جا ایران نمیشه! اینجا! درست کنار خونوادم!»
- کشته مرده ی اون عشق و علاقت به وطنم! »
- کم نمک بریز !»

-lll...مریم تو چرا امروز هی میزنی تو برجک منه بیچاره!»
- داری دخترمو اذیت میکنی؟»
لبخندی رو لبم نشست – کی؟ من؟ کی میتونه این دخت شما رو اذیت کنه؟ نگاه کن هیکل که هیکل نیست....بازوها رو که نگو..این هوا...!»
با دو تا دستش یه اندازه بزرگ رو نشون داد لیوان ابو از رو میز رو به روم برداشتم – کامی خفه میشی یا این لیوانو حرومت کنم؟»
-بفرما ملاحضه میکنید؟»
صدامو بالا بردم – کامی!!»
- ll...lll...زرنگی؟ خوب احسان که نمرده! همین که پرتش کنی همچین میکنم سپر دفاع نفهمه از کجا خورده!»
ناله ای کردم و لیوانو سر جاش گذاشتم – تو رو به جدت چند دقیقه ساکت شو!»
همونطور که با ناخوناش بازی میکرد زیر لبی ولی طوری که ما بتونیم بشنویم گفت – نمیدونستم احسان تو دل بعضی ها این همه عزیزه!»
دیگه نتونستم تحمل کنم بلند شدم و خواستم با یه حرکت بگیرمش که جا خالی داد و با خنده شروع کرد دور مبلا دویدن...همین که شروع کردم دنبالش کردن ناگهان با کله رو زمین افتاد...

-ای نامردا! شیرین خانوم..شما هم؟»
بلند شد و خودشو تکوند – خیله خب مثل اینکه من واقعا جایی اینجا ندارم!»
لحنش جدی بود – اونایی که منو اینقدر راحت به یه جوجه ی از فرنگ برگشته میفروشید خوب بهم نگاه کنید. چون دیگه اخرین باره که منو میبینید! »
مریم از رو مبل بلند شد و به طرف اشپزخونه رفت –نگامونو کردیم! حالا برو!»
- اصلا من میرم خودمو میکشم!»
از تو اشپزخونه داد زد - موفق باشی!»
کامی با حرص به اشپزخونه نگاه کرد و کتشو برداشت و پوشید – خدافظ همگی!»
از خونه رفت بیرون! – واقعا رفت؟»
- نگران نباش شیرین!»
-ولی من نمیخواستم...نمیدونستم اینقدر ناراحت میشه!»
احسان تکیشو به مبل داد-نگران نباش ابجی...من میشناسمش! اون تو عمرش یه حرف جدی از تو دهنش بیرون نیومده!»
- ولی این دیگه شوخی نبود...ندیدی چقدر چهرش جدی بود؟نکنه...نکنه واقعا بلایی سر خوش بیاره؟ ما خیلی باهاش بد رفتار کردیم؟»

یه سیب قرمز از تو بشقاب میوه رو به روم برداشتم و گازش زدم – مثل اینکه یه نفر اینجاست که خیلی بیشتر از ما نگران اونه!»
- جید!»
- خیله خب چرا میزنی؟ فقط اینطور به نظر رسید! مگه نه احسان؟»
- هر چی شما بگید!»
از لحن با نمکش پقی زدم زیر خنده – نه بهتره برم دنبالش!»
- من بودم این کارو نمیکردم!»
- این چه حرفیه جید؟»
بلند شد و به طرف در رفت ولی هنوز دستگیره درو لمس کرده بود که در خونه باز شد و اون با کامی سینه به سینه شد گاز دیگه ای به سیبم زدم
–نگفتم؟ خیلی مونده بشناسین شیرین! الکی که بهش نمیگن بازیگر!»
- اق...اقا...کامیار...!»
- نظرم عوض شد میمونم غذامو میخورم بعد خودمو میکشم! خدا رو خوش نمیاد با شکم گرسنه برم اون دنیا!»
- نترس....خدا خیلیم خوشش یاد!»
- بابا قوم فاسقین! ادم میخواد یه مرغو سر ببره اول بهش

اب میده بعد حلالش میکنه شما میخواید من با شکم خالی برم اون دنیا؟»
- خیله خب کامی ما رونخور بیا بشین!»
- ایول داداش! مگه ما پسرا هوا همو داشته باشیم! پس من میفرمایم...شما هم بفرمایید شیرین خانم!دیر بجنبیم از همین غذا هم محروممون میکنن!»
سر میز شام احسان پرسید
– حالا که برگشتی میخوای چکار کنی؟»
-نمیدونم ولی قبل از هر چیز میخوام یه کار پیدا کنم!»
-هرو قت خواستی یه سر به شرکتم بزن ...فکر کنم اونجا واست یه کار جور میشه..مطمئنم هست! دیگه ماهم نگران نمیشیم!»
سرمو تکون دادم ..یه کم دلم گرفته بود..حس عجیبی داشتم راستش انتظار این جور برخوردو اونم بعد از این همه مدت نداشتم...حرف بدی نزده بود ..عادی بود ولی من... شاید انتظار یه برخورد گرمترو داشتم تا این..نمیدونم شایدم من اشتباه میکنم!
بعد از شام کامی دستاشو بهم کوبید و گفت – خیله خب...حالا میریم سراغ سوغاتیا!»
قبل از اینکه من بتونم عکس العمل نشون بدم یا اعتراضی کنم رفت اون چمدونو اورد و بازش کرد چشاش با دیدن

اون همه بسته کادو پیچ شده برق زد هلش دادم اونور و شروع کردم به دادن سوغاتی ها
– خوب میدونم چیز قابل داری نیست امیدوارم خوشتون بیاد
–البته که قابل دار نیست!»
نگاه چپی به کامیار انداختم که فورا گفت – حالا بذار بینم چی اوردی واسمون!»
اول از همه مال مامانو دادم یه کت و دامن سبز خوشرنگ که مطمئن بودم خیلی بهش میاد ...
بغلم کرد و گونمو بوسید – بهش نیازی نبود عزیزم تو خودت برای ما بزرگترین هدیه ای!»
بعد شیرین یه لباس مجلسی دکلته ابی که با وجودی که حسابی واسم اب خورد ولی از خریدنش پشیمون نشدم چون میدونستم تو تن شیرین محشر میشه. – خیلی ممنون..!»
بغلم کرد و گونمو بوسید. بعدی مال کامیار بود یه ست کیف و کمربند چرم ...وقتی اونا رو بهش دادم بر خلاف همیشه که مسخره بازی درمیورد خیلی مهربون زل زد تو چشمامو گفت – ازت ممنونم جوجو!»
- خواهش میکنم کامی!»
و در اخر مال احسان یه ساعت مارک دار خودم که خیلی

دوستش داشتم وقتی بازش کرد با دیدن ساعت چشماش برق زد و اونو به جای ساعت خودش به دستش زد-مثل همشه خوش سلیقه...با وجودی که نیاز نبود ولی ممنون که بیادم بودی...!»
بعد از دادن سوغاتیو و یکم دیگه حرف زدن شیرین چیزیو اروم دم گوش احسان گفت که باعث شد هر دو بلند شن
– خب دیگه ما رفع زحمت میکنیم!»
- برو شرت کم داداش! شیرین خانوم حالا بودید شما...»
مریم ضربه ای به سر کامی زد که دادش به هوا رفت – کجا؟ هنوز که زوده!»
- نه راستش مریم خانوم من فردا باید برم مهد و احسانم یه سری کار داره که میخواد انجام بده!اینه که...ایشا... سریه فرصت مناسب تر مزاحم میشیم!»
- چی چیو مزاحم میشیم شیرین؟ مثل اینکه بعد از سالها برگشتما! اصلا این انتظارو ازتون نداشتم!»
-ببخشید جید گفتم که یه سری کار هست قول میدم فردا همین که کارامون تموم شد دوباره بیایم!»
تا بیرون از خونه بدرقشون کردیم و من بعد از دادن شماره جدیدم و خداحافظی ای مرسوم برای بار هزارم از شیرین قو گرفتم که حتما بیاد! احسان مدام این پا و اون پام کردانگار میخواست یه چیزی بهم بگه ولی با وجود مامان و کامیار

نمیتونست!
نمیدونم اونا متوجه این موضوع شدن یا نه بهرحال ما رو تنها گذاشتن و رفتن تو خونه...شیرینم تو ماشین منتظر شد
– امم...جید..!»
- چیزی شده؟»
- خواستم بگم که... خیلی...خیلی خوشحالم که...برگشتی!»
لبخند پهنی رو صورتم نقش بست – راستش هیچ امیدی به برگشتت نداشتم فکر میکردم که دیگه نمیبینمت! واقعا سوپرایز شم!»
خندیدم و سرمو تکون دادم . – تو فردوگاه ازت پرسیدم که وقتی برگشتی میتونم دوباره چشماتو خندون ببینم یا نه!»
چه خوب یادش مونده بود! – تو جوابی ندادیو فقط رفتی ولی حالا که دارم میبینمت حس میکنم همه چی عوض شده! چشمات پر از حس زندگین جید!»
- و تو چطور؟ به قولت عمل کردی؟»
- جید هیچ کس نمیتونه به گذشته برگرده! من فقط ...!»
حرفشو ادامه نداد فقط واسه یه لحظه سرشو پایین انداخت و سریع گفت- ممنون که برگشتی!»
و به دنبال این حرف سوار ماشینش شد و راه افتاد... نفس

عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم
–چی بهت گفت شیطون؟»
- چیزی که بدرد تو بخوره نگفت! »

دستامو تو هم گره و برای بار اخر به میز خالی منشی نگاه کردم
– پس چرا اینجا نیست؟»
با انگشت شست و اشاره لبمو جمع کردم –مشکلی پیش نمیاد اگه همینطور برم تو؟»
- شما کی هستید؟»
دستپاچه سریع برگشتم یه مرد مسن بود –م..میخواستم احسان...یعنی رئیستونو ببینم!»
اخماش جای خودشو به لبخند مهربونی داد – خیله خب مثل اینکه این منشی سر به هوا دوباره کارشو ول رده ..متونی بری تو رئیس الان سرش خلوته.»
لبخند زدم و سرمو تکون دادم –ممنون!»
- کاری نکردم دخترم!»
جلوی در وایسادم و خواستم در بزنم ولی ناگهان پشیمون شدم و با خودم گفتم بذار یکم سوپرایزش کنم واسش بد نمیشه!
شونمو بالاانداختم و خیلی ناگهانی درو باز کردم و بلند

گفتم –سلام احس...!»
با دیدن صحنه ی رو به روم حرف تو دهنم موند...دهنم خشک شده بود نمیتونستم به چشمام اعتماد کنم اون..نمیتونست...
احسان دستپاچه اون دختر که ارایش افتضاحی داشت رو از خودش دور کرد
–صبر کن...واست توضیح میدم جید!»
فهمیدم اینبار دیگه چشمام دروغ نمیگه ... گرچه هنوزم تو ته مهای قلبم ارزو داشتم که ی کاش اون یه خواب بود و میتونستم ازش بیدار شم
دستامو مشت کردم اونقدر محکم که حس کردم ناخونام داره تو کف دستم فرو میره دختره با یه لبخند چندش اور صاف ایستاد و پرسید
- عزیزم این کیه؟!»
این حرفش درست مثل این بودکه کبریت بزنی به اتیش خشم منو احسان – ازم دور شو دختره ی لعنتی!»
حتی با وجود اون عکس العمل تند نمیدونم چرا نتونستم حرفشو باور کنم لبام بی اختیار شکل یه پوزخند تلخو بهخ خدوش میگرفت ..من چقدر احمق بودم! به سختی پرسیدم
– چرا؟»

صدام حتی برای خودمم نامفهوم بود
– جید خواهش میکنم به حرفام گوش کن!»
کیفمو تو دستام فشار میترسیدم ....میترسیدم اشکام بریزه رو گونمو بیشتر از این خورد بشم – خیلی نامردی احسان!»
از اتاقش بیرون اومدم و سریع با پشت دست اشکامو پاک کردم صدای قدماشو که پشت سرم شنیدم سرعتمو زیاد کردم و به محض خارج شدن از شرکت دستمو واسه تاکسی بلند کردم و پریدم توش...

****

با شنیدن صدای در اتاقم اشکامو سریع پاک کردم – حالت خوبه دخترم!»
با صدای خفه ای گفتم –بله مامان!»
- رفتی شرکت ... ؟؟»
- نه پشیمون شدم یکم سرم در میکنه میخوام بخوابم.»
- خیله خب عزیزم راحت باش.»
- لطفا واسه ناهارم بیدارم نکن سیرم!»
-ولی...!»
- خواهش میکنم!»
در اتاقم باز شد – اگه اتفاقی افتاده بهم بگو من مادرتم !»

سرمو بردم زیر پتو تا اشکامو نبینه – چیزی نیست فقط کمی سرم درد میکنه!»
- مطمئنی؟» - اره مامان!»
- سلام مریم...!»
صدای کامیار بود –هیس...جید سرش درد میکنه میخواد بخوابه چرا هوار میکشی؟»
-اا....مریم...!»
- گفتم ساکت! هی کجا داری میری؟»
- میخوام برم ببینم این جوجه دردش چیه؟حالش اونقدر بد هست که باعث بشه شما منو هی صدا کنید؟»
- کامیار!اذیتش نکن!»
-اذیت چیه مریم؟ فقط میخوام باهاش حرف بزنم!»
یه حسی بهم میگفت کامیار کامیار همیشگی نیست!

در اتاقم دوباره باز شد – کامیار خواهش میکنم برو بیرون حوصله ندارم!»
صدای بسته شدن در اتاق اومد میدونستم هنوز نرفته – خیله خب!»
رو لبه ی تختم نشست – بهم بگو چی شده؟»
صدای زنگ گوشیم بلند شد – احسانه!»

فورا بلند شدم و با عصبانیتی که به هیچ وجه نمیتونستم مخفیش کنم گوشیو خاموش کردم
– حالا دیگه مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده! »
-دست از سرم بردار کامیار!»
- جید باهام حرف بزن مگه تو نبودی که منو مثل برادرت میدونستی؟یعنی حتی اونقدری نیستم که پای حرفای تو بشینم؟»
-کامیار الان نه! »
زانوهامو تو بغلم جمع کردم با بیاد اوردن اون صحنه اشک تو چشمام جمع شد – حس...حس یه احمقو دارم!»
صدای پوزخند کامارو شنیدم – چه جالب! چون منم درست همین حسو دارم!»
به حرفش توجهی نکردم ...فکر میکردم بازم میخواد مسخره بازی در بیاره.
– تو نمیخوای حرف بزنی؟»
سکوت کردم
- پس من میگم...امروز رفتم باهاش حرف دم ... در مورد علاقم بهش گفتم!»
سرمو که رو زانوهام گذاشته بودم بلند کردم – کی؟»
نیشخندی زد-تو میدونی!»
زیر لب زمزمه کردم –شیرین؟»

سرشو تکون داد – خب اون چی گفت؟»
- بهم گفت مزاحمش نشم!»
-چی؟»
- گفت از ادمایی مثل من خوشش نمیاد!»
- باورم نمیشه!»
- منم باورم نمشه راستش همیشه فکر میکردم اونم باید منو...!»
بی اختیار گفتم – ولی اونم تو رو دوست داره!»
- از کجا میدونی؟ تو خیلی وقت نیس برگشتی!»
- اخه رفتارش...نگاهش...حس میکنم اونم تو رو دوست داره ، راستش میترسم به خاطر تجربه تلخی که با پدرم داشته...!»
زانوهامو محکم تر گرفتم – اون رو زندگی خیلی ها تاثیر گذاشت!»
- ولی اون از حرفش بر نمیگرده انگار تصمیمشو گرفته حتی اگه دوستمم داره فکر نمیکنم چیزی بروز بده!»
اهی کشیدم بینمون سکوت برقرار شد تا اینکه کامیار گفت –تو چی؟ بین تو و احسان چه اتفاقی افتاد؟»
تا خواستم دهن باز کنم گفت – ببین اگه بخوای اون چرت و پرتایی رو که تحویل مریم دادی به منم بگی میرم دیگه هم پپشت سرمو نگاه نمیکنم!»

-گوشه لبمو گاز گرفتم و سرمو انداخم پایین
–باهاش دعوات شد؟»
چیزی نگفتم...از رو تخت بلند شد
– مثل اینکه خودم باید ازش بپرسم!»
- نه!»
برگشت – خیله خب پس بهم بگو!»
بغض کردم – احسان اونی که من فکر میکردم نبود!»
- جید من احسانو میشناسم .. .اون از اوناش نیست که طرفو دور بزنه!»
سرمو تکون دادم – خودم دیدمش..امرزو با اون منشیش تو بغل همیگه...!»
سرمو گذاشتم رو زانوهام تا اشکمو نبینه...چیز نمیگفت سکوتش منو ترسوند و باعث شد سریع سرمو بلند کنم – نیست!»
سریع اشکامو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم –
مامان..مامان...!»
از اشپزخونه بیرون اومد- کامیار کجاست؟»
- نمیدونم...هیچی نگفت فقط رفت!»
لعنتی! رفتم تو اتاقم و بهش زنگ زدم...برنداشت...دوباره این کارو کردم ...
– چیه جید؟»

داشت نفس نس میزد – کامیار خواهش میکنم اینکارو نکن...!»
- میخوام برم ببینم جریان چیه! زندگی تو که اسباب بازی نیست اون مدام به بازی بگیرتش!»
به گریه افتادم – کامیار خواهش میکنم نذار بیشتر از این خورد بشم! »
نفس عمیقی کشید... با شک پرسیدم – هنوزم میخوای بری پیشش؟»
- یه چرخی میزنم تا اعصابم اروم به ...برمیگردم!»
- کامیار...!»
- بهت گفتم برمیگردم.پس بهم اعتماد کن.»
- ممنون.»
همینکه قطع کردم صدای زنگ گوشیم بلند شد ..شیرین بود
– الو..جید..!»
با صدای خفه ای گفتم –سلام!»
صدای فین فینشو از اون ور خط شنیدم حال اونم بهتر از من نبود- جید حال اقا کامیار خوبه؟»
پوزخندی زدم دلم از زمین و زمان گرفته بود...فقط میخواستم خودمو خالی کنم به طنعه گفتم –اره...عالی بود...چرا بد باشه؟اون فقط یه مدت سر کار رفته بود ! اونم

به وسیله ی یه دختر بی احساس!همین!»
- جید...!»
- چرا ردش کردی؟ »
چیزی نگفت – کامیار هیچوقت از اون تیپ ادمایی نبود که احتمال بدم یه روی عاشق میشه اون همیشه ازاد بود و زندگیشو میکرد . شیرین من بهش ایمان دارم میدونم میتونه تو رو خوشبخت کنه و از صمیم قلب تو و دوست داره ، پس چرا؟»
- من...من اونو دوست...ندارم!»
- این خواهر رو برادر ...داره زندگی ما رو بهم میزنه!»
- چی؟»
- یعنی تو نمیدونی؟»
گوشیو قطع و خاموش کردم .
****
تا دو روز بعد کامیارو ندیدم گوشیم پر شده بود از تماسای بی پاسخ از احسان و شیرین ولی حتی به یکیشونم جواب نداده بودم . مامان خیلی نگرانم بود ولی من نمیوتنستم حرفی بزنم فقط میگفتم
خوبم...من خوبم...
مشکلی نیست؟ واقعا مشکلی نبود؟
اون دو روز فقط به این فکر میکردم که چرا همه ی اتفاقای

بد داره واسه من میفته؟
-هه...مثل اینکه قصه من یکی پایان خوشی نداره!»
من چقدر واسه یه سراب تلاش کردم! چقدر اوسه اون لحظه زندگی واقعی تلاش کردم ولی مثل اینکه زندگی هچوقت نمیخواد به من روی خوش نشون بده.
در اتاقم باز شد – بلد نیستی در بزنی کامی؟»
- بیخیال!»
حس میکردم سرزنده تر از قبله.
– چیزی شده؟ سرحالی!»
یکم فکر کردم و پرسیدم – نکنه شیرین بهت جواب مثبت داده؟»
- نه...ولی یه اتفاق خیلی مهم قراره بیفته !»
- چی شده؟»
- جید نمیخوای بری با احسان حرف بزنی؟»
- برو بیرون کامیار حوصله این حرفا رو ندارم!»
- بهت ثابت میکنم!»
- چی؟»
-هنوزم یه شانسی واسه شما دو تا احمق هست!»
- اون حتی یه بارم نیومده با من حرف بزنه!»
- اون عذاب وجودان داره! فکر میکنه مقصره و باید از همون اول اون دخترو...!»

حرفشو خورد – چرا حرفتو خوردی؟»
- من یه نقشه دارم!»
-نقشه؟»
- اره! یه چیزی که معلوم میشه اون واقعا تو رو دوست داره یا نه!»
-این مسخرس کامیار.»
- یعنی نمیخوای حقیقتو بفهمی؟»
- حقیقتی وجود نداره.»
- بهم اعتماد کن جید...فقط همین یبار...میخوام بهت کمک کنم نمیتونم ببینم که تو اینطور غمگینی!»
لحنش...نیمدونم چی توش بود که باعث شد بی اختیار تن به خواستش بدم...
- خیله خب ...نقشه اینه!»
حرفاش که تموم شد با عصبانیت گفتم
– این دیووگیه!»
- قرار بود بهم اعتماد کنیا! بهت قول میدم ضرر نمیکنی!»
ناله کردم –ولی کامی..»
- جون کامی قبول کن دیگه...تا حالا خودت با لجبازیات کارا رو پیش بردی یبارم من کارا رو ردیف میکنم!»
گوشه لبمو گاز گرفتم – اگه نیاد چی؟»
- اون میاد! چون نمیتونه تحمل کنه!»

مامان به سختی با خواسته ما موافقت کرد ...گرچه هنوزم میشد اثار نارضایتیو و چشماش دید
نمیتونستم کاری بکنم حتی کاملا مطمئن نبودم که کارم درسته یا نه!
سه هفته به سرعت برق و باد گذشت و تو اون مدت خبری از شیرین و احسان نشد فقط یبار وقتی داشتم بعد از خرید به خونه برمیگشتم شیرینو دیدم که داره از خونه بیرون میاد با این وجود خودمو نشون ندادم .
کامیار میگه با احسان صحبت کرده ولی با وجود اصرارای زیادم حتی یه ذره هم بروز نداد که در مورد چی حرف میزدن یا چرا ..فقط گفت همه چی داره خوب پیش میره.
و من فقط سعی دارم بهش اعتماد کنم گرچه حس میکنم جواب شیرین تاثیر خوبی روش نذاشته با وجودی که سعی میکنه مثل همیشه شوخی کنه و بخنده ولی یه چیزی تو چشاشه که باعث میشه فکر کنم دیگه مثل گذشته خوشحال نیست فقط سعی داره خودشو اونطوری نشون بده که ما دوست داریم .
کامیار با سر و صدا وارد پذیرایی شد و یه پسته رو پرت کرد رو میز جلومون .
چاییمو از لبم دور کردم و گذاشتمش کنار بسته ها – این چیه؟»

کامیار کنارم نشستو با لودگی گفت – کارتامونه دیگه...!»
برداشتمشون یه چیزی ته دلم فرو ریخت – راستش کامیار من هنوز مطمئن نیستم!»
موهامو بهم ریخت – فقط بهم اعتماد کن! کامیار همه چیزو درست میکنه!»
مریم گفت – ما هم دقیقا نگران همین هستیم!»
توجهی نکرد – اخ که چهره احسان وقتی اون اتفاق بیفته دیدن داره! خیلی شانس اورده اگه سکته نکنه!»
-فکر نمیکنم سکته کنه!»
-نگران نباش! تازه من تو فکر اینم قبل از اینکه خبرش کنیم بیاد به اورزانس زنگ بزنیم تا اگه پس افتاد در دسترس باشن!»
- شوخی نکن!»
- شوخی نمیکنم! »
- ممنونم!»
- ممنون نباش!»
- چی؟»
- فکر کردی من ین کارا رو واسه تو میکنم؟ نه جونم! چند ساله این احساو میشناسم هر چی جون کندم و روش دقیق شدم یه سوتی ازش نگرفتم تا خوب حالشو بگیرم الان بهترین موقعیته!»

- دیوونه!»
-دیوونه چیه؟ تازشم به یکی از اشناهام که فیلم برداره سپردم ازش فیلم بگیره حتی نمیخوام یه لحظشو از دست بدم!...میخوام یه عکس گنده از قیافشو تو اون لحظه درست کنم بزارم تو خونه !»
با دستم هلش دادم عقب – جدی باش کامیار این موضوع مهمیه!»
- درسته! عکس گرفتن از احسان واقعا موضوع مهمیه!»
متوجه شدم مامان توجهش به تلوزیونه واسه همین اروم از کامیار پرسیدم
– هنوز...هنوز نمیخوای بهم بگی احسان چی گفت؟»
- پووف....حالا که اصرار میکنی میگم!»
با ذوق چشمامو دوختم به دهنش
- هیچی خیلی ریلکس گفت به نظرت این منشی خیلی خوشکلتر از جید نیست؟ واللّٰه منم که کور نبودم دیدم بچه حرف حساب میزنه واسه همین به انتخابش افرین گفتم و اومدم بیرون !»
لبامو رو هم فشار دادم-بلند شو...!»
- چی؟»
-بلند شو برو بیرون مگه کار و زندگی نداری تو؟»
- نترس همین دیروز با کارو زندگیم بهم زدم! »

- کامیار...!»
-بزار چاییمو بخورم! مریم ناراحت میشه کلی زحمت کشیده تا درستش کرده!»
فنجونو از دستش گرفتم – برو بگو همون کارو زندگیت برات درست کنه کوفت کنی! منو باش خیال میکردم حالا که شیرین وارد...!»
حرفمو خوردم..نمیتونستم با اون در این مورد حرف بزنم . بلند شد
- خیله خب..!»
لبمو گاز گفتم – کجا؟ ناراحت شدی؟»
- نه بابا...دارم میرم دنبال یه کار و زندگی جدید میگردم واسم چایی درست کنه اونم بی منت!!»
سرمو پایین انداختم و انگشتامو رو شقیقم فشار دادم واقعا گاهی به نظرم خیلی بعید به نظر میرسه کامیار عاشق شده باشه اونم با این کار و بارش!
- کجا؟»
- ندیدی مریم؟ دخترت منو از خونه بیرون کرد دیگه!»
- نه بمون!»
کامیار با ذوقق کنار مامانم نشست – واقعا؟
میدونستم..میدونستم تو هیچوقت ..
» مامان بی حوصله حرفاشو قطع کرد-این کارتا رو که پر

کردی و رسوندی دست صاحباشون هر جا دوست داشتی برو مهم یست!»
کامیار دست به سینه با اخم گفت – واقعا من موندم کار خدا رو با این فامیل دادنش به من! خدایا قوربونت برم ندادی ندادی اخرشم این مدلیشو دادی؟ نگفتی من این وسط مظلوم واقع میشم؟؟»
-اه....میخوای چند تا اسم بنویسیا! هی عین این پیرزنا غر بزن!»
- خیله خب...بخند جید ... نوبت منم میرسه! اونوقته که تا اشکتو در نیارم ولت نمیکنم...یکی تو یکی اون احسان زرنگ!»
با شنیدن اسمش غمی که تو ین مدت رو قلبم چمبره زده بود دوباره شروع به رشد کردن کرد زیر لب زمزمه کردم
–اگه..اگه...همه چیز خوب پیش نره...»
مامان مداخله کرد- من از همون اولشم مخالف این نقشه بچگونه بودم احسان اشتباه بزرگی کرده ولی باید با هم حرف بزنید!»
- ولی اون حتی...حتی بیارم...نخواسته!»
مامان با ناراحتی نگاشو به زمین دوخت حس میکردم یه چیزی داره ازارش میده.
– چتونه هی ایه یاس میخونید؟ به جای این حرفا بیاید به

من کمک کنید! این همه کارت...مریم مجبور بودی این همه ادمو خبر کنی؟»
مامان سیبیو برداشت و به طرف کله ی کامیار پرت کرد که اونو با دست چپش گرفت
– کم نق بزن کارتو بکن!»
- شما خیلی زورگویید! حیف زنید وگرنه...!»
شونه ا بالا انداخت و با خودش گفت- به هر حال من که نمیتونم یه زنو بزنم عوضش به جای تمام ازارهای شما احسانو مشت کوب میکنم!»
بالاخره بعد از چند ساعت از دست این ارایشگر سمج خلاص شدم صد بار بهش گفتم ساده باشه لطفا ...ساده
- خیله خب نگاه کن ببینم میپسندی خوشکل خانوم؟»
لبخند زورکی زدم و به اینه رو به روم نگاه کردم لحظه ی اول خودمو نشناختم...با وجودی که شلوغ تر از اونی بود که میخواستم ولی خدایی کارش حرف نداشت
ابروهامو خیلی قشنگ کمونی زده بود , ارایش پررنگ خاکستری و طلایی دور چشمام باعث میشد اونا یبشتر از بقیه اجراء چهرم تو دید باشن
موهامو خیلی شیک بالا سرم بسته بود و یه مقدارشو ریخته بود رو شونم ...
از رو صندلی بلند شدم لباس عروس دکلته دنباله دار بدون

هیچ گونه پفی که رو یقه و پایین دامنش سنگ دوزی های خیلی قشنگی کار شده بود . بی اختیار گفتم – عالیه!!!»
ارایشگره که خیلیم جوون بود با افخار گفت – میدونستم خوشت میاد!»
سرمو پایین انداختم و مشغول بازی کردن با ناخونام شدم امروز روز عروسی منه ... دلم میخواد خوشحال باشم ولی این دلهره لعنتی چنین اجازه ای رو بهم نمیده تمام امیدم به کامیاره.
– عروس خانوم اقا داماد اومدن!»
شنلمو انداختم رو سرم...کامیار با دیدنم یه نگاه عجیبی به ارایشگر که یکی از اشناهای خودش بود انداخت و گفت
– پس جوجوی من کو؟»
جوابی نشنیدم کامیار جلوی من که شنلم تقریبا صورتمو پوشونده بود خم شد و اروم طوری که فقط من بشنوم گفت
- خودمونیما این لوازم ارایش خوب معجزه ای میکنه!»
زل زد تو چشمام و به شوخی گفت – حیف نمیشه وگرنه همین الان دستو پاتو میبستم پرتت میکردم تو ماشین یه جا به زور عقدت میکردم!»
خندم گرفت – افرین بخند..نبینم چهره ناراحتتو جوجو...بهت قول میدم همه چی درست بشه!»

- اما...!»
- بهم اعتماد کن..خوب؟ »
دستاشو پشت گردنش تو هم گره کرد – این قضیه در هر حال به نفع تو تموم میشه!»
- چطور؟»
- مرض! یه شوهر مفت داره گیرت میاد! خوشکل نیستم که هستم! بازیگر سابق نیستم که هستم ! و مهمترین صفتی که شما خانوما عاشقشین زن ذلیل نیستم که متاسفانه هستم!»
مشتی به بازوش زدم – کوفت! برو اینا رو به اون کاروزندگیات بگو!»
-بسه دیگه..بیا که اگه دیر برسیم همه چی خراب میشه!»
دست منو گرفت و در همون که از سالن بیرون میبرد به اون ارایشگر چشمکی زد و گفت- یکی طلبت رویا...جبران میکنم!»
هیچ فیلم برداری منتظرمون نبود..که البته نبایدم نباشه. – جید..»
- ها؟»
- ها و درد... الان باید بگی جانم!»
با مسخرگی گفتم –جانم!»
جدی شد- خوشحالم که زندگیت داره سرو سامون میگیره!»

- راستش من این حسو ندارم! کامیار من دلم نمیخواد به کسی تحمیل بشم!»
- نترس ... تو بیشتر از اونی که بخوای به کسی تحمیل بشی!»
خوشبختانه به موقع رسیدیم...مامان تمام فامیلاشو که حالا رابطش باهاشون خوب شده بود دعوت کرده بود
- کامی من هیچکسو نمیشناسم!»
- اینکه مشکلی نیست فقط سلام کن و هر چی گفتن الکی سرتو تکون بده!»
-این احمقانست! نمیشه تا قبل از اینکه مهمونا برسن یه سری اطلاعات در موردشون بهم بدی؟»
- انیشتنم نمیونه این همه اسمو تو این مدت کم تو کلش جا بده ، ببینم نکنه تو خودتو بیشتر از انیشتن میدونی؟»
بوی گلای مختلف توی باغ مشاممو پر کرد بایه نفس عمیق ریهامو از اون بو پر کردم – خیلی قشنگه کامی!»
- میدونم!»
به ساعت نگاه کرد- هنوز یه ساعت وقت داریم تا مهمونا برسن!»
- مطمئنم از چیزی که تو کار دعوت نوشتیم حسابی تعجب کردن!»
طبق خواسته ی کامی تو همه کارتا نوشتیم که تو یه ساعت

خاص به جشن ما بیان .
مامانو دیدم که از تو جاده سنگی که از تو باغ میگذشت به سمتون میاد براش دست تکون دادم . نمیونستم از اون منظره زیبا چشم بردارم اون باغ فوق العاده بود با یه حوض خیلی بزرگ تو وسطش که پر از گلای مختلف شده بود...رو میزی های زیبا و چراغونی...دلم نمیخواست هیچوقت از اونجا بیرون برم!
مامان محکم بغلم کرد و اروم طوری که ارایشم بهم نریزه گونمو بوسید – خیلی خوشکل شدی عزیزم باید واست اسپند دود کنم!»
کامیاراعتراض کرد- پس من چی؟ نمیبینی چه خوشتیب شدم؟ یه ده بیست تا از اون مهره های عجیب و غریب و طلسم و جادوهاتو بیار به خودم اویزون کنم چشمم نزنن یه وقت!»
- مامان اونا اومدن؟»
- اره اونطرف باغ منتظرن..البته هر دوشون خیلی ناراحتن!»
-عالیه پس بزن بریم!»
- از دست تو و این نقشه های دیوونه کنندت کامیار! بهت اخطار بدم بلایی سر دخترم بیاد بیچارت میکنم!»
-اا..مریم همچین میگی بلا انگار میخواد بره تو میدون مین!»

- همین که گفتم!»
- خیله خب..چشم! خمپاره هم خوست بهش بخوره احسانو پرت میکنم جلو تا خش روش نیفته خوب شد؟»
همینکه نزدیک احسان و شیرین شدیم کامیار دستاشو دور شونم حلقه کرد و چشمکی بهم زد . نگران بودم و این نگرانی تو همه ی چهرم بیداد میکرد با این وجود سعی کردم خودمو نگه دارم نمیتونستم بذارم تلاشای کامیار همینطور به هدر بره.
–به..سلام به مهمونای افتخاری!»
احسان و شیرین به طرف ما برگشتن مریم طرف و روی یکی از صندلیا نشست تا وقتی که اوضاع بحرانی نشده نمیخواست خودشو قاطی این جریانات کنه.
احسان چشمای ابیشو که حالا از خشم قرمز شده بود تنگ کرد و حتی به خودش زحمت نداد جواب سلام کامیارو بده شیرینم همونطور سرشو پایین انداخته بود!
- چه قیافه های گرفته ای! بابا امشب عروسیه شاد باشید! شما چرا شیرین خانم؟ »
پوزخندی زد مثل اینکه دلش هنوز از شیرین گرفته بود
– قیافتون درست مثل کسایی شده که شکست عشقی خوردن!»
شیرین سرشو بالا گرفت و بهش نگاه کرد- اوه...ببخشید!

فراموش کرده بودم شما گفته بودید هیچوقت عاشق نمیشد!»
سنگینی نگاه احسان بد جور ازارم میداد – راستی احسان پانیذ چطوره؟ خوب نیست همسر ایندت یه منشی باشه ها! بهش یکم ترفیع بده!»
اخمای احسان بیشتر تو هم گره کرد..چشماش با یه حالت خاصی به کامیار و لبخندش خیره شده بود انگار باورش نمیشد ولی خشم تو نگاشو به هیچ عنوان نمیشد نادیده گرفت.
– راستی چرا با خودت نیوردیش؟ جید خیلی مشتاق بود با همسر ایندت اشنا بشه! چرا اینجور نگام میکنی مرد؟ نمیخوای ازدواجمونو تبریک بگی؟»
دستای احسان مشت شد ..خیلی خوب بود که شنلم چشمامو پوشونده بود حداقل اینطور متوجه چشای اشکیم نمیشد.
– راستش شیرین خانوم جید خیلی دلش میخواس شمام تو خریدای عروسی نظر بدید ولی من هر چی سعی کردم باهاتون تماس بگیرم جوابی ندادید!»
با این حرف میخواست بهش بفهمونه به خاطر علاقش بهش زنگ نمیزده.
صدای گرفته ی حسان به گوشم رسید- چرا؟»

- چه سوال اشنایی...ببینم عزیزم تو هم وقتی پانیذ جونو همراش دیدی همین سوالو پرسیدی نه؟ فکر کنم منم یه روزی این سوالو پرسیدم!»
کامیار حسابی به کارا و حرفاش مسلط بود داشت احسانو ازار میداد و من خوب میفهمیدم دیل این کارش چیه با این وجود هنوزم درد میکشیدم .
– ازدواجتونو تبریک میگم امیدوارم..»
سرمو بالا گرفتم و تو چشاش زل زدم نمیتونستم باور کنم به همین راحتی داره این حرفو میزنه – امیدوارم خوشبخت بشید!»
دستای کامیار دور شونم محکمتر شد مشخص بود خودشم داره حرص میخوره ولی سعی داره چیزی بروز نده.
- ممنونم ...»
یکم بعد شیرین با من و من در حالی که بغض اشکار تو صداش شون دهنده ی اشفتگی درونیش بود پرسید
– شما...شما...واقعا همدیگه رو دوست دارید؟»
خندید- چه سوال مسخره ای شیرین خانوم فکر کنم واسه همین داریم ازدواج میکنیم در واقع ما...!»
زل د تو چشای احسان –فهمیدیم که از هر کس دیگه ای برای هم مناسب تریم!»
- باورم نمیشه!»

مشخص بود شیرین تسلطی رو کلامش نداره .
– میخواید بهتون ثابت کنم؟»
کامیار منو چرخوند و رو به روم قرار گرفت به همین خاطرم شنلم کمی عقب رفت و چهره ارایش کردم واسه همه اشکار شد .
ولی تو اون لحظه اون کم اهممیت ترین موضوع ممکنه بود...قلبم با شتاب خودشو به در و دیوار میزد...میدونستم رنگم پریده ، یخ کرده بودم . کامیار چشماشو بسته بود و داشت سرشو جلوتر میورد
کلی افکار منفی تو سرم سرازیر شد دلم میخواست بگم "قرارمون این نبود!"
ولی گلوم به شدت خشک شده بود انگار لبامو بهم دوخته بودن...
انگار زمان واسه همه متوقف شده بود
انگار...
انگار هیچ کس نمیخواست کاری انجار بده ...
چشمامو بستم تا اون اتفاقو با چشمام نبینم...میدونسم میمیرم...مدونستم گه این اتفاق بیفته قلبم واسه همیشه میمیره!

"اروم باش! همه چی درست میشه!"

صداش دوباره تو گوشم زنگ زد
" بهم اعتماد کن!"
"خوشحالم که زندگیت داره سروسامون میگیره!"

متاسفم کامیار..نمیتونم..نمیتونم دیگه تحمل کنم!

باید بپذیرم همه چی بین منو احسان تموم شدس!

دستای لرزونمو بالا بردم تا اونو عقب بزنم ولی در اخرین لحظه اون از روبه روی من کنده شد...صدای جیغ شیرین باعث شد چشمامو با وحشت باز کنم .
- چکار دارید میکنید؟»
نگامو به زخم گوشه لب کامیار و بعدم مامان انداختم ...
- چکار میکنی احسان؟»
به سوال مامانم جوابی داده نشد. کامیار در حالی که چشماش برق عجیبی داشتن سعی کرد بلند شه به خودم اومدم و جسم بی جونمو کنارش رسوندم و سعی کردم تو بلند شدن کمکش کنم گرچه چندانم موفق نبودم .

- چیه احسان؟ چرا رم کردی؟»

احسان از شدت خشم نفس نفس میزد

– چیه؟ به غیرتت برخورد؟ تو که گفتی امیدواری ما خوشبخت شیم؟ مگه این به این معنی نیست که دیگه جید رو نمیخوای؟ پس این کارا چه معنی میده؟»
احسان با قدم های بلند و سریعی خودمو به کامیار رسوند و یقشو تو دستاش گرفت به طوری که یکی از دکمه هاش کنده شد
- اشغال...من تو رو دوست خودم میدونستم!»
- خب که چی؟ یعنی دیگه دوستت نیستم؟ ازم چه انتظاری داری؟»
خودشو از دست احسان ازاد کرد- منم تو رو تنها کسی میدونستم که میتونه جید رو خوشبخت کنه! ببینم تو انتظارات مارو براورده کردی؟»
- خفه شو!»
- تو ترسویی احسان! تو همیشه مرددی! واسه همینم جید رو از دست دادی! »

فریاد زد – خفه شو!»

مشت دیگه ای رو حواله صورت کامیار کرد با وجود شدت و

قدرت زیاد ضربه فقط کمی عقب پرت شد گرچه پارگی لبش بیشتر شد

– هه...تو موش ترسو! چرا حرفاتو بهش نمیزنی ؟ تو مردش نیستی احسان! تو حتی اونقدری نیستی که بخوای در مورد اون دختره به جید توضیح بدی!»
دستای احسان شل شد . کامیار انگشتشو رو زخم رو لبش فشار داد

– چیه؟ لال شدی چرا؟ بهش بگو! همونطور که با من حرف زدی! اگه واقعا اونو دوست داشته باشی خوب میدونی ک تنها کسی که میتونه اونو خوشبخت کنه فقط خودتی ! ولی تو همش پا پس میکشی! متاسفم احسان نمیتونم بزارم کسی که انقدر برام عزیزه دست یه ادم ضعیف نفسی مثل تو بیفته!»
سرم به دوران افتاد و ناگهان چشمام سیاهی رفت .

حس میکردم سرم در حال انفجاره بی اختیار دستامو رو گوشام گرفتم و محکم فشار دادم

– کا..کافیه!»

صدام ضعیف تر از اونی بود که بخواد به گوش اونا برسه .
–تمومش کنید!»

- مریم!»
- من بودم..!»
- مریم خانوم!»
- من بودم که نذاشتم احسان باهات صحبت کنه! »
دستام از رو گوشام سر خورد و پایین افتاد – ما..مان!»

- متاسفم! ولی وقتی دیدم تو اینقدر داغون شدی نتونستم خودم و کنترل کنم و رفتم شرکت احسان . به حرفا و توضیحاتش گوش ندادم به نظرم همش بهونه ی الکی بود فقط ازش خواستم ازت دور بشه! گرچه بعدا که کامیار واقعیتو بهم گفت باعث شد حسابی شرمنده شم!»
- ولی..چرا؟»

- جید علاقه تو به اون عادی نیست تا حالا کسی رو مثل تو ندیدم! تو..تو یه جورایی منو یاد خودم میندازی و این همیشه منو میترسوند نمیخواستم تو هم اشتباهی مثل منو مرتکب بشی واسه همینم ازش خواستم تا ازت دور بشه گرچه فکر نمیکنم چندان به حرفم گوش کرده

باشه..اون بازم به تو زنگ زد..بارها و بارها! حتی چند بارم خواست تو رو ببینه ولی نذاشتم! و تو حتی یه بارم بهش جوابی ندادی!»
کامیار خودشو رو یکی از صندلیها ولو کرد – احسان بهت یه فرصت میدم! برای اخرین بار...ازت میپرسم دوستش داری؟»
- تو بودی که بهم گفتی...دست از سر جید بردارم!»
- کامیار!» ضربان قلبم نامنظم شده بود...با وجودی تو تو محیط ازادی بودیم دلم هوای بیشتری میخواست داشتم خفه میشدم

- احمق... اگه همون بار اولی که ازت سوال پرسیدم عین بچه ادمیزاد جوابمو میدادی هیچوقت اینطور نمیشد!»

-اینجا چه خبره؟»

کامیار نگاهی به من انداخت و بعد از یه نفس عمیق شروع به صحبت کرد – اونروز خیلی عصبی بودم میخواستم برم شرکتو حال احسانو بگیرم ولی جید، تو بهم زنگ زدی و نذاشتی با این وجود روز بعد که حالم بهتر شد رفتم شرکت اون دختری که تو ازش حرف میزدیو دیدم داشت

وسایلشو جمع میکرد قبل از اینکه برم دیدن احسان از چند تا از کارمندا در موردش سوال کردم چیزایی خوبی نمیگفتن از ظاهر اون دخترم مشخص بود که ادم چندان درستی نیست با این وجود طی یه تصمیم ناگهانی شماره دخترو گرفتم اونم خیلی راحت بهم پا داد بعدم رفتم سراغ احسان ...!»

پوزخندی زد – یادته؟ خیلی داغون بودی! هر چی ازت پرسیدم جواب سر بالا میدادی فقط میگفتی که اون دختر بهت علاقمند شده من تو رو خوب میشناختم میدونستم تو از اونایی نیستی که چنین دخترای رو به عنوان منشی استخدام کنی تا همین چند وقت پیشم منشیت یه مرد بود. ولی بازم حرفی نمیزدی حتی از خودتم دفاع نمیکردی فقط میگفتی بهم اعتماد کن! من بهت اعتماد داشتم ولی این باعث نمیشد جید و همینطور دستت بدم واسه همین رفتم سراغ اون دختر! اولش اصلا چیزیو لو نمیداد ولی بالاخره تونستم ازش حرف بکشم و فهمیدم که چرا استخدامش کردی!»
- ساکت شو کامیار!»
نیشخندی زد- کشته مرده ی اون حس انسان دوستانه ی احمقانتم که حسابی کار دستت داده!»

رو کرد سمت من – جید مادر اون دختر بیماری سختی داشت صاحبخونه هم داشت بیرونشون میکرد دختره واسه نجات مادرش و زندگیشون تو بد لجنزاری فرو رفته بود هیچ جا هم بهش کار نمیدادن ولی مثل اینکه احسان بعد از شنیدن سرگذشتش حماقتو به اخر میرسونه و قبولش میکنه، یه مقدار پولم دستی بهش میده تا فعلا کارش راه بیفته و واسه همینم یه جورایی تبدیل میشه به فرشته نجات اون دختر! جای تعجب نداره که اون دخترم عاشقش بشه!»

- تمومش کن کامیار!»
ادامه داد – بهم گفت احسان بهش توجهی نمیکرده واسه همینم یه روز زده به سیم اخر و خواسته اونو از یه راه دیگه به حرف خودش بکشونه مثل اینکه تو اون لحظه تو هم سر به زنگا رسیدی!»
قلبم شروع به تپیدن کرد ... مهربونی احسان...قدیما اون همیشه از این کارا میکرد و هیچوقت هم نمیذاشت من از این کاراش سر در بیرم گرچه بالاخره یه روز تصادفی همه چیز رو متوجه شدم وفهمیدم اون چه دل بزرگی داره !

بلند شد ... خون گوشه بش تقریبا خشک شده بود

– میدونستم تو حاضر نیستی حقیقتو بگی و جید هم به این راحتیا حرفاتو قبول نمیکنه واسه همین اون حرفا و بهت زدم و حالا میخوام اخرین فرصتو بهت بدم. برای اخرین بار میپرسم احسان...حاضری تا اخر عمر از جید محافظت کنی؟ همیشه کنارش باشی و به هیچ قیمتی تنهاش نذاری؟»
احسان بهم نگاه کرد .

" حالا دلیل اونهمه پافشاری کامیارو میفهمم...من...نمیتونم از احسان بگذرم! کاش همونطور که اون میخواست به حرفاش گوش میکردم!"

– من حاضرم همیشه کنار جید باشم...حاضرم جونمو براش فدا کنم تا ته دنیا کنارش باشم خودشم اینو میدونه... ولی اگه خودش بخواد..اگه خودش بخواد که با تو باشه من نمیتونم هیچ کاری کنم قول میدم خودمو از زندگیتون بکشم کنار ...!»
کامیار کنارم ایستاد – خوب جید...تو حالا همه حقیقتو میدونی...تصمیمت چیه؟ »
لحنش دوباره مثل همیشه شوخ شد – حاضری خودتو یه

عمر بدبخت کنی و با احسان زندگی کنی؟ »
خندم گرفت و تازه اون موقع بود که بر اثر لغزش یه قطره اشک موجه شدم چه حال خرابی داشتم .
– چی شد بابا؟ مهمونا دارن میرسن؟»
با بغض گفتم – قول بده!»
احسان منتظر بهم نگاه کرد – قول بده دیگه هیچوقت چیزیو ازم مخفی نکنی!»

- من یبار چیزیو ازت مخفی کردم نزدیک بود تو رو از دست بدم دیگه این اشتباهو انجام نمیدم!»

دلم میخواست بپرم و محکم بغلش کنم...دستمو گذاشتم رو قلبم زندگی که میگن، همینه؟ چقدر شیرین!

مثل اینکه اونم کمتر از من خوشحال نبود ابی چشماش همه چیزو لو میداد. قبل از اینکه هر کدوم از ما فرصت کنیم چیزی بگیم کامیار دستاشو محکم بهم کوبید

– خیله خب...حله...راستی احسان! بعد از عروسی صبر کن

منو تو یه حسابی داریم با هم صافش میکنیم الان نمیشه مهمونا شک میکنن!»
به دنبال این حرفش دستی رو خون مردگی های گوشه لبش کشید
لبخند رو لبم پررنگ و پررنگ تر میشد خدا...ممنونم!
ممنون که این فرشته محافظو برام فرستادی!

چهره احسان بعد از شنیدن حرف کامیار تو هم رفت – چی شده؟»
- دیگه دیر شده! همه الان فکر میکنن شما دوتا میخواین با هم ازدواج کنین!»

- اوه...حالا من فکر کردم چی شده!»
دستاشو دور شونه احسان حلقه کرد – کور خوندی رفیق!
من تازه ار شر این جوجو خلاص شدم! فکر کردی میتونی به این راحتیا بزنی زیرش؟ ما اسمتو تو همه کارت دعوتا نوشتیم!»
احسان ماتش برد شاید باورش نمیشد که کامیار اینطور حساب همه چی رو داشته باشه

– هی رفیق...بهت مدیونم!»

- تو همیشه به من مدیونی...!»

همه به خنده افتادیم اشکامو با پشت دست پاک کردم ... فقط یه راه کوتاه واسه رسیدن ما دو تا بهم باقی مونده حالا ما همشو طی کردیم گرچه این راه پر از درد بود. ولی همیشه کسایی بودن که هوامو داشتن.

مامان به طرفم اومد دلیل کارشو درک میکردم شاید اگه منم بودم همین کارو میکردم ، نمیدونم. ولی میدونم همه اینا به خاطر علاقه زیادش بوده و میدونم هیچوقت نمیتونم از مادرم برنجم. قبل از اینک اون به من برسه به طرفش رفتم و بغلش کردم

به گریه افتاد – متاسف...!»
حرفشو قطع کردم – هیس...هیچی نشده خوب..میبینی که همه چی خوبه...ما ...همه خوشحالیم!»

- خب دیگه الانه که مهمونا برسن احسان بیا بریم یه صفایی بهت بدم!»

در حالی که یه دستم دور شونه مامانم حلقه شده بود گفتم – صبر کنید!»
- چی شده؟»
- من یه شرط دارم!»

- اا...تو که قبول کرده بودی ..بیخیال!»
- نه...!»

به شیرین نگاه کردم و ادامه دادم – شرط من اینه که شیرینم به پشنهاد تو خیلی خوب فکر نه! من میدونم که شما دو تا همدیگه رو دوست دارید!»

شیرین قرمز شد – این چه حرفیه که..»
- این حقیقته! تو نباید به خاطر پدر من زندگیتو تباه کنی! و در ضمن من میدونم که هیچکس به اندازه این کامیار خل و چل بدرد تو نمیخوره!»

حرفی نزد – قول بده...قول بده بهش فکر کنی و اگه دوستش داشی به درخواستش جواب مثبت بدی هممون خوب میدونیم که کامیار همه چیزو در مورد زندگی تو

میدونه و به نظر میرسه باهاش مشکل نداره!»

با تردید به کامیار نگاه کرد و بعد از یکم فکر کردن سرشو تکون داد و گفت
- در موردش فکر میکنم!»

صدای فریاد کامیار گوشمو پر کرد – یوهو...نوکرتم خدا جون!»
بوسه ی پر سرو صداش از گونه ی احسان و اعتراض اون باعث شد همه ما به خنده بیفتیم . دیوونه...
به چشمای احسان نگاه میکنم صدای جیغ و دست زدن مهمونا فقط واسم یه معنی میده!
من الان در کنار مردیم که قراره مابقی عمرمو کنارش باشم کسی که با سختی زیادی بهش رسیدم و میدونم اونم تو این راه کم درد نکشیده ولی همینکه کنارشم همینکه باهمیم واسم نهایت خوشبختیه!
اون همون کسیه که بودن در کنار اون باعث شد نه تنها بفهمم یه لحظه زندگی چه مزه ای میده بلکه لحظه لحظه منو پر از حس زندگی و عشق کرد... و قلب مرده منو با خدا اشنا کرد .

و حالا تنها و اخرین ارزوم اینه که بتونم کنارش باشم بتونیم کنار هم برای هم بهترین ها رو بسازیم!
- ـ برای بار اخر میپرسم ایا وکیلم؟»
- اقا به دل نگیرید این جوجوی ما تو همه کاراش فس فس میکنه!»

با حرص به کامیار نگاه کردم صدای اروم و نوازشگر احسانو کنار گوشم شنیدم
– - نمیخوای جواب بدی؟ »

پ پلکامو رو هم گذاشتم و بعد از توکل به خدا و به امید خوشبختی هر دومون گفتم
– با اجازه مادرم و برادرم کامیار بله!»

صدای جیغ و سوت و دست فضای باغو پر کرد .

به چهره تک تک عزیزام نگاه کردم میتونستم تو تک تکشون موجی از زندگیو حس کنم گرچه هنوزم راه زیادیو باید طی کنیم..به هر حال زندگی ادامه داره.

به امید اینکه لحظه لحظه زندگی همه پر از لبخند بشه

پایان